



ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره نود و یکم، اسفندماه سال ۹۶، سال هشتم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

مقاله «تولد یک نویسنده»

خالق ادبیات مدرن آمریکا

یادداشتی بر رمان «مهمانی»

داستان عکس «آخرین تزار»

بررسی اسطوره «قصه نمکی»

تاریخچه ادبیات داستانی جهان

بررسی رمان «قتل در رود پشت»

بررسی فیلم «همه چیز درباره ابو»

یادداشتی بر رمان «بازمانده روز»

بررسی داستان کوتاه «کوکلماس»

یادداشتی بر کتاب «پرونده هری گبر»

داستان نقاشی «ناقتن صلیب راستین»

ساختار ناتورالیستی داستان «جنگال»

نقد داستان «او کمی بهتر از یک قاتل بود»

مصاحبه اختصاصی چوک با «نسرین قربانی»

معرفی برنده جایزه نوبل «بوریس پاسترناک»

نقد جامعه شناختی داستان «سه چرخه برقی»

بررسی عناصر روایی شعر «ما در صحنه بودیم»

بررسی نمایش «آن سوی آینده» و «اگه بمیری»

معرفی رمان «من منجستر یونایتد را دوست دارم»

معرفی برندگان جایزه ادبی پولیتزر «ویلیام زوزف گندی»

این شماره همراه با: شیما جوادی، محبوبه ابراهیمی، مهدی یزدانی خرم، مرجان عصر آزاد، صادق هدایت، فاطیما فاطری، عطیه راد، آتی جان افشان، مسعود بطحائی، نسرین قربانی، علی ربیعی، حسین یعقوبی، علی جان محمدی، معین فلاح، حمید جعفری، محمد اسعدی، مرتضی فضلی، محسن حسام، مسعود دستمالچی، معصومه دهنوی، خاطره محمدی، کیان درجزی، فرهاد قبادی، سارا نجفی، سیما رحیمی، محمد مرادپور، مهرداد رایانی مخصوص، سمانه زندی نژاد، لیا متین پارسا، مهدیه کاظمی احمددرخشان، ارنست همینگوی، استیون دیگسون، ویلیام زوزف گندی، گازولو ایشی گورو، آکلند لوگدی، رولف دوبلی، ژول دیکر، بوریس پاسترناک، مارک تواین، وودی آلن، فلوریان زلر، جوزف منکوویچ، کلو رداوی، شارلوت پرونته، تولکا گوموشای، نیکولا پیرا، پل داریسی بولز

# سخن سردبیر

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از

درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)  
طیبه تیموری‌نیا (دبیر بخش داستان)، ریتا محمدی  
غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، امیر کلاگر، علی  
پاینده، محمود خلیلی، مصطفی بیان، مریم  
ایلخان، مریم رضایی لاجین، مریم غفاری جاهد،  
گیتا بختیاری، وفا کشاورزی، سمیه سیدیان، سعید  
زمانی، مریم پژمان، بابک ابراهیم‌پور، میترا  
قاضوی، نعیمه زنگنه، الهام زارعی، علی علیخانی

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل  
پورکاظم، مریم نوری‌زاد، الهه هدایتی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرآ آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

[chookstory@gmail.com](mailto:chookstory@gmail.com)

<http://telegram.me/chookasosiation>

<http://instagram.com/kanonefarhangiechook>

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک  
و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک  
قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما،  
به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و...  
حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه  
منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران  
هستیم.

با افتخار نودویکمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می‌شود.

به یاری خداوند بهمن‌ماه اسما! هم توانستیم هملیش روز جهانی داستان کوتاه را برگزار کنیم. این  
همایش با تقدیر از ژیلالتی زاده همراه بود که خانم فریا حاج دایی، افسانه احمدی، سیدمرداد ضیایی و افروز  
ضیایی درباره آثار و زندگی ژیلالتی زاده سخنرانی کردند. در این همایش فیلمی از زندگی ژیلالتی زاده نمایش  
داده شد و با حضور پرشوق دوست‌داران این نویسنده و ادبیات داستانی همراه بود.

در این همایش فرصت آن را داشتیم که درباره فعالیت های جدید خانه داستان چوک صحبت کنیم.  
خوشبختانه روز به روز به سیل مخاطبان خانه داستان اضافه می‌شود و بنا بر اجبار مکان موسسه را تغییر دادیم که  
بهتر و بیشتر و راحت‌تر بتوانیم در خدمت جامعه ادبی باشیم.

امروز با خاطری آسوده‌تر قدم در راه ادبیات داستانی برمی‌داریم و متخیریم که بیش از پیش  
می‌توانیم خدمتگزار باشیم. خانه داستان چوک مثل همیشه پابجایی خواهد بود که هیچ نویسنده‌ای برای معرفی  
آثار خود نگران نداشته باشد.

خوشحالیم که به یاری خداوند از هیچ کدام از وعده‌های داده شده باز نماندیم و بکلی به لطف دوستان  
بزرگوار و از خودگذشته به تحقق می‌پیوندد. به امید گسترده‌تر شدن فعالیت هاگام برمی‌داریم و مثل  
همیشه منتظر حضور دکر م‌کننده شما عزیزان هستیم.

در ادامه عکس هایی از همایش روز جهانی داستان را ملاحظه می‌کنید.









فرياحاج داي و افغانه احمدی



سيد مهرداد ضيائي و مهدي رضائي





# «چوک» تریبون همه هنرمندان

## آشنایی با فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک

**فعالیت روزانه:** سایت کانون فرهنگی چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید.

**فعالیت هفتگی:** دوشنبه‌های هر هفته، جلسات کارگاهی برگزار می‌شود که ورود به این جلسات برای همه آزاد و رایگان است. این کانون تا به امروز بیش از صد جلسه کارگاهی برگزار کرده است.

**فعالیت ماهیانه:** کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پیدی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود و همچنین شما نیز می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود فرمایید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

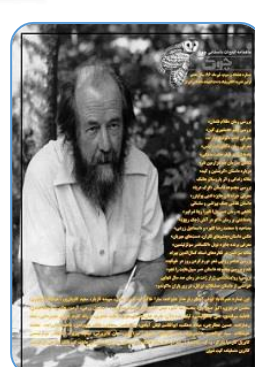
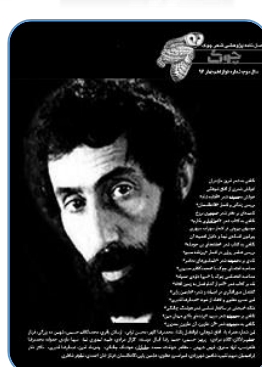
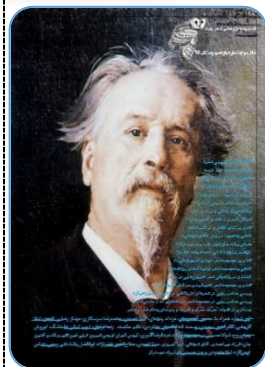
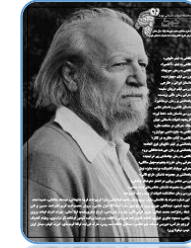
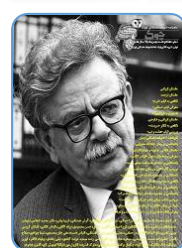
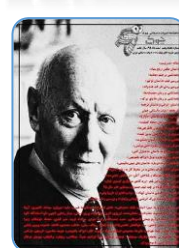
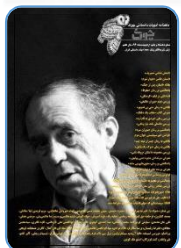
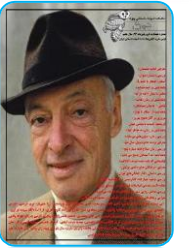
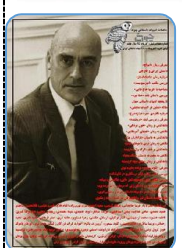
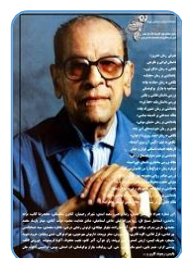
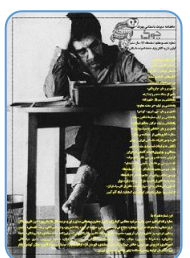
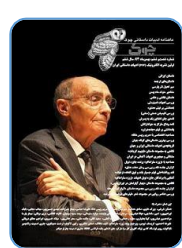
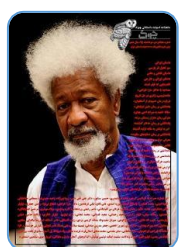
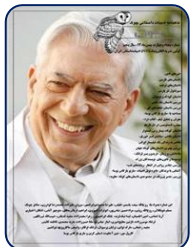
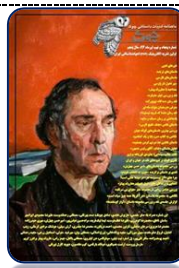
**فعالیت فصلی:** کانون فرهنگی چوک در سال چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، ترجمه داستان و... به دو روش «حضور و غیرحضور (آنلاین و مکاتبه‌ای)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت [www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir) مراجعه کنید.

**فعالیت سالیانه:** کانون فرهنگی چوک علاوه بر برگزاری جلسات هفتگی همایش‌هایی به صورت سالیانه برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه فرمایید.

**«بانک هنرمندان چوک»** جهت معرفی هرچه بهتر و بیشتر شما هنرمندان عزیز راه‌اندازی شده است.

کانون فرهنگی چوک حامی انجمن‌ها، کانون‌ها، جشنواره‌ها، جوایز ادبی و همه هنرمندان

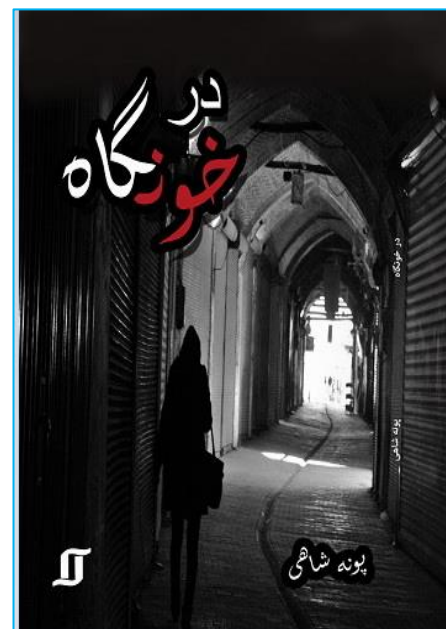
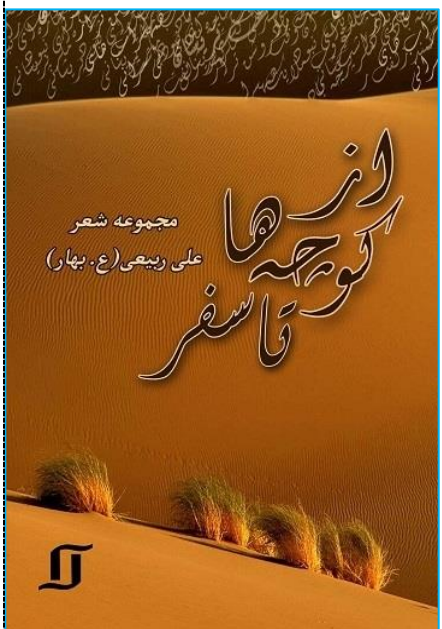
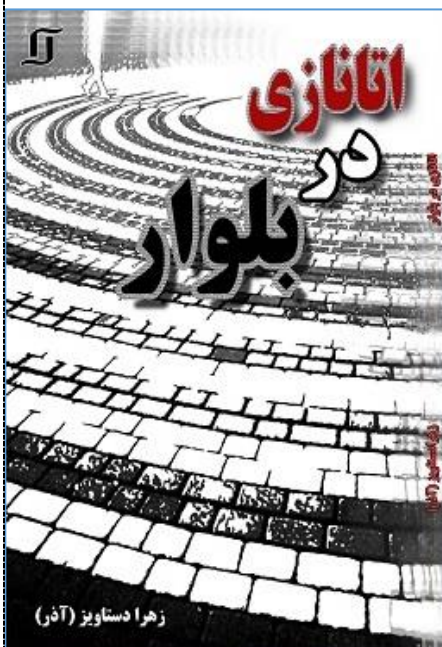
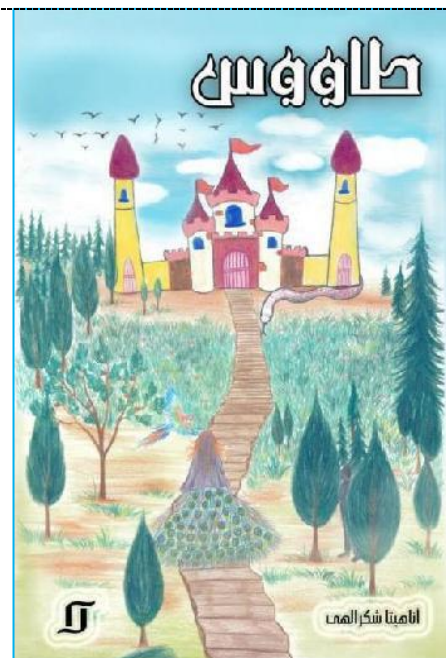














# درباره داستان

عکس داستان: آخرین تزار؛ مریم پژمان

مقاله: تولد یک نویسنده؛ سمیه سیدیان

بررسی اسطوره: قصه نمکی؛ نعیمه زنگنه

تاریخچه ادبیات داستانی جهان (۲۱): مریم ایلخان

بررسی داستان: شیطان شاعر؛ حسین یعقوبی؛ ریتا محمدی

مقاله: خالق ادبیات مدرن آمریکا؛ مارک تواین؛ علی ربیعی

معرفی برنده جایزه نوبل: بوریس پاسترناک؛ گیتا بختیاری

مصاحبه اختصاصی چوک: نسرین قربانی؛ مهناز رضایی لاجین

یادداشتی بر رمان: «مهمانی»؛ احمد درخشان؛ مهناز رضایی

بررسی رمان: قتل در رود پشت؛ مسعود بطحایی؛ گیتا بختیاری

یادداشتی بر کتاب: پرونده هری کبر؛ ژوئل دیگر؛ سعید زمانی

معرفی رمان: هنر شفاف اندیشیدن؛ رولف دوبلی؛ طیبه تیموری نیا

داستان نقاشی: یافتن صلیب راستین؛ آگلد لوگدی؛ امیر آقاجانی

یادداشتی بر رمان: بازمانده روز؛ کازنو ایشی گورو؛ آتی جان افشان

نقد داستان: اوکمی بهتر از یک قاتل بود؛ فاطیما فاطری؛ عطیه راد

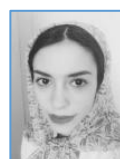
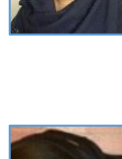
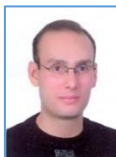
مقاله: ساختار ناتوالیستی داستان چنگال؛ صادق هدایت؛ مصطفی بیان

معرفی «برندگان جایزه ادبی پولیتزر»: ویلیام ژوزف کندی؛ سمیه سیدیان

نقد جامعه شناختی داستان: سه چرخه برقی؛ استیون دیکسون؛ مرجان عصر آزاد

معرفی رمان: من منچستر یونایتد را دوست دارم؛ مهدی یزدانی خرم؛ وفا کشاورزی

شعر، داستان: بررسی عناصر روایی شعر «ما در صحنه بودیم»؛ محبوبه ابراهیمی؛ غزال مرادی







قلبم به ناگهان فروریخت

نزاع بر سر من بود!

هیچ‌گاه پایانی نخواهد بود

هر چند

از نجوای بوته‌ها و پرده‌های پنجره پیدا بود که من

بی توجه و بی اعتنا

همچنان رهگذر خیابان باقی خواهم ماند

اگر آنان مرا ببینند

دیگرم راه بازگشتی نخواهد بود

آنان زمانی بی پایان

هم از این دست

به نجوا خواهند نشست... بوریس پاسترناک

فلسفه به دانشگاه ماربورگ آلمان رفت. پس از چهار ماه و سفر به ایتالیا، به روسیه بازگشت و تصمیم گرفت در ادبیات ادامه تحصیل دهد. در هنگامه جنگ جهانی پس از رد صلاحیت برای خدمت سربازی (به دلیل فیزیکی) در یک کارخانه شیمیایی در اورال و پس از انقلاب در کتابخانه کمیساریای آموزش و پرورش شوروی مشغول به کار شد. آشنایی او با شاعر کوبوفوتوریست و ولادیمیر مایاکوفسکی در ۱۹۱۴، مقارن با انتشار اولین اثر ادبی‌اش به نام «توامان در ابرها» بود (که چندان مورد توجه قرار نگرفت). در سال ۱۹۱۷، پاسترناک، دومین اثرش را به نام «بر فراز حصارها» را منتشر کرد که همزمان با تنش‌ها و دگرگونی‌های عمیق اجتماعی در روسیه و انقلاب بلشویکی اکتبر ۱۹۱۷ بود. اشعار مجموعه «خواهر من، زندگی» (۱۹۲۲)، حوادث ماه‌های انقلاب ۱۹۱۷ را در برمی‌گرفت. زبان ساده، مستقیم‌تر و تمرکز اجتماعی بیشتر او در این مجموعه، او را به عنوان شاعری برجسته و مدرن در میان معاصران روسی به شهرت رساند.

استفاده از الگوی ریتمیک و جابجایی موفقیت‌آمیز در اشعارش برای تغییر نگاه شاعر از «من» به جهان بیرونی، طبیعت، ادبیات، افسانه، تاریخ، زندگی روزمره و روح انقلابی، سبکش را در شعر منحصر به فرد کرده بود.

در سال ۱۹۲۲ با اوژنیا لووی که دانشجوی هنر بود ازدواج کرد و سال بعد آنها صاحب یک پسر شدند. (از همسر اولش جدا شد و با زینادا ازدواج کرد و همچنین با زنی مطلقه به نام اولگا ایوینسکایای نیز در ارتباط بود). در همان سال با انتشار دفتر شعر «تم‌ها و واریاسیون‌ها» که در ۱۹۲۳ انقلابی دیگر در شعر روسیه ایجاد کرد آنگونه که او و سبکش الگویی برای شاعران جوان شد و شاعران هر دو طیف بلشویک و منوشویک شعرهای او را ستوده و عنوان کردند که شعرهایش خالص و بدون هر گونه الهامی

است.

در سال ۱۹۲۴ تصنیف منظومه تاریخی- انقلابی «سال ۱۹۰۵» را منتشر کرد؛ روایتی از شورش ۱۹۰۵، به همان

در یکی از مهم‌ترین و پراشوب‌ترین دوران تاریخ می‌زیست. در میانه زندگیش انقلاب کمونیستی، کشورش را دستخوش خشن‌ترین تغییراتی کرد که او را وامیداشت محتاطانه از واقعیت‌های اجتماعی و ادبی کشورش در اشعارش بگوید.

بوریس پاسترناک شاعر روسی، رمان نویس و مترجم ادبی که شهرتش در بیرون از روسیه مدیون رمان «دکتر ژواگو» است. در ۱۰ فوریه ۱۸۹۰ در خانواده‌ای یهودی و ثروتمند

متولد شد (از نسل پدری به اسحاق ابیرنل مفسر کتاب مقدس و خزانه‌دار معروف یهودی دولت پرتغال در فرن ۱۵ می‌رسد). پدرش لئونید پاسترناک نقاشی در سبک امپرسیونیست، استاد مجسمه سازی و معماری و نقاش آثار تولستوی بود و مادرش، رزا کافمن پیانیست و موسیقیدان بود.

بوریس پاسترناک تحصیلاتش را در صومعه کادت پارک گذراند که شبیه به آکادمی نظامی بود. در سال ۱۹۰۶ تحصیلات متوسطه را به پایان رسانید و تحت تأثیر آهنگ‌ساز Scriabin. برای مطالعه موسیقی به

کنسرواتوار مسکو رفت (۱۹۰۴ تا ۱۹۱۰). اما در سال ۱۹۱۲ موسیقی را رها کرد و برای تحصیل در رشته





صورتی که دیده بود. «کودکی لوورس» یک تصویر خنده‌دار و روان‌شناختی از یک دختر جوان در آستانه زنانگی. یک سال بعد مجموعه‌ای از چهار داستان کوتاه با نام مجموعه شعر «وقتی هوا صاف می‌شود» منتشر کرد. در سال ۱۹۲۷ دوباره به موضوع انقلاب ۱۹۰۵ برای دو اثر طولانی پرداخت. منظومه تاریخی «ستوان اشمیت»، یک شعر از غم و اندوه تروریستی برای سرنوشت اسطوره رهبر شورش در سواستوپول و خدای خاندان و منظومه «بیماری والا» و رمان منظومه «اسپکترسکی» و در سال ۱۹۳۱ «تولد دیگر» را منتشر کرد. در سال ۱۹۳۲ عاشق زینادا نجگوز (همسر سابق پیانیست معروف روسیه ژریر گاستاوویچ نجگوز که کتاب

آموزش او "هنر پیانو بازی" یکی از معتبرترین و گسترده‌ترین روش‌های درمانی در این موضوع است.)

پاسترناک، مانند بسیاری از معاصرانش، از انقلاب استقبال کرد و به عنوان یک شاعر حکومتی در روزنامه دولتی، استالین را می‌ستود و در

شکل‌گیری رژیم بلشویکی که یکی از جنبه‌های انقلاب بود تلاش فراوان کرد. (حتی حاضر نشد با خانواده‌اش به انگلستان برود.) در ۱۹۳۴، در اولین کنگره نویسندگان شوروی، به عنوان شاعر برجسته کشور معرفی شد و پس از آن به عنوان نماینده اتحاد جماهیر شوروی به پاریس رفت تا در اولین کنگره بین‌المللی دفاع از فرهنگ در سال ۱۹۳۵ شرکت کند. آوازه او به عنوان یکی از معروف‌ترین شاعران روس، به دلیل خودداریش از محدود شدن به موضوع‌های کارگری خیلی زود جای خود را به انتقادهایی تند داد.

او که در جوانی، فروپاشی حکومت تزار و شکل‌گیری حکومتی توتالیتار و ایدئولوژیک را دیده بود که تنها ادبیات و هنری را قبول دارد که تفکرات رسمی حزب را تبلیغ کند، جایگاهش به عنوان شاعر در حکومت استالینی بسیار متزلزل و بیم‌آلود می‌شود، زیرا حکومت «تک‌صدایی» استالینی، هر نوشته و اثری که کوچکترین نشان از بی‌اعتقادی به اهداف حزب کمونیست را در خود داشت در راستای توطئه و فتنه تلقی می‌کرد؛ به همین خاطر اقامت در قفقاز را بر ماندن در مسکو ترجیح داد این تغییر مکان علاوه بر ادامه فعالیت‌های ادبی‌اش به ترجمه آثار ادبیات گرجی و آثاری از شکسپیر، گوته و ریلکه هم می‌پردازد (آثاری که هنوز هم از توجه شایانی در کشورش برخوردار است.)

با آغاز جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۱، به شهر چیستاپل نقل مکان می‌کند و به نوشتن اشعار میهن‌پرستانه مثل «قصه ترسناک» و «پاسگاه مرزی» می‌پردازد و به عنوان خبرنگار نظامی داوطلبانه به جبهه اعزام می‌شود.

با بسط و گسترش مجموعه اشعار «قطارهای اول وقت» که در سال ۱۹۳۶ نوشته بود دوباره آن را در سال ۱۹۴۵ با عنوانی دیگر به نام «پنهای زمین» دوباره آن را چاپ می‌کند.

پس از پایان جنگ جهانی دوم و تثبیت حکومت استالینی و سرکوب در حوزه فرهنگی، پاسترناک از ادبیات شوروی حذف شد. این حذف شدن او را درگیر مشکلات مالی شدیدی کرد و برای رفع آن به ترجمه آثار کلاسیک اروپایی پرداخت و

هم‌زمان نوشتن رمانی با نوستالژی عشق در بستر جنگ به نام «دکتر ژیاگو» (ژیو به معنای «زندگی» است) را شروع کرد. این رمان، داستان زندگی نسل خود او بود که از چندین دهه گذشته شروع می‌شد؛ زندگی مردی که علاوه بر پزشک بودن، شاعر

هنگامی که استالین در ۱۹۵۳ مُرد، پاسترناک در برابر موجی از وحشت، سردرگمی و غم و اندوه عمومی مردم کشورش گفت: «مردانی که آزاد نیستند، در مورد/سارتشان/ارمانگرایانه فکر می‌کنند.»

نیز هست. روایتی که با وقوع انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شروع می‌شود. و سال‌های درگیری بلشویک‌ها و منوشویک‌ها و جریان‌های مختلف بر سر تصاحب قدرت را به زیبایی به تصویر می‌کشد؛ پیرنگ اصلی داستان روایت عاشق شدن «دکتر ژیاگو» به دو زن است، روایتی سیاسی - عاشقانه که زیست اجتماعی و فردی مردم کشورش را در سال‌های انقلاب پیش روی خواننده می‌گذارد.

برخلاف جهان‌بینی دولت کمونیستی که انقلاب بلشویکی را منشاء پیدایش دورانی نو می‌دانست و نادیده گرفتن منافع فردی را برای سعادت جامعه تبلیغ می‌کرد، پاسترناک در این رمان نابودی حکومت تزاری را سرآغاز فروپاشی زندگی بسیاری از انسان‌ها بیان کرد و به شرح عواطف و زندگی افرادی پرداخت که حوادث پس انقلاب سرنوشتشان را دستخوش تغییرات کرده بود.

همزمان با شروع نگارش داستان «دکتر ژیاگو» در سال ۱۹۴۶ با اولگا ایوینسکایا سی و چهار ساله آشنا شد که مطلقه و صاحب دو فرزند بود. اولگا نوشته‌های پاسترناک را تحسین می‌کرد او که از نوجوانی از هواداران پاسترناک بود سرانجام این شانس را پیدا کرد که هم به محبوب او و هم منشی‌اش شود این عشق و رابطه تا زمان مرگ پاسترناک که ۱۴ سال بعد اتفاق افتاد، ادامه‌دار بود. (همسر دوم پاسترناک،





«مشکوک» می‌دیدند، بخصوص که حکومت، بوریس پاسترناک را شاعری بورژوا می‌شناخت.

ابتدا، پاسترناک در نامه‌ای به آکادمی نوبل از دریافت این جایزه استقبال کرد، اما با برپایی تظاهرات دولتی برعلیه‌اش، اعتراض کارگران (درحالیکه کتابش را نخوانده بودند)، نقدهای تند و سرزنش‌کننده نویسندگان و شعرای روسی وابسته به حکومت و تهدیدش به اینکه در صورت خروج دیگر حق بازگشت به شوروی را ندارد؛ او را واداشت تا در نامه‌ای به آکادمی نوبل از دریافت این جایزه خودداری کند.

**«با توجه معنایی که این جایزه برای جامعه‌ای که من در آن زندگی می‌کنم، دارد، باید این جایزه را که به من اعطا شده است را رد کنم.» آکادمی نوبل نیز اعلام کرد: "این رد، به هیچ وجه برنده جایزه را تغییر نمی‌دهد. با این وجود، تنها برای آکادمی باقی می‌ماند." پس از ۴۰ سال فرزندان پاسترناک این جایزه ادبی را دریافت کردند.**

او در نامه‌ای به نیکیتا خروشچف نوشت: «... دولت شوروی هیچ مانعی برای خروج من از کشور نمی‌گذارد. این برای من غیر ممکن است که سرنوشتم را جدا از روسیه یا دور از آن تصور کنم، زیرا با تولد، زندگی و کارم به روسیه گره خورده‌ام. هراشتباه یا شکستی که انجام داده‌ام، نمی‌توانم تصور کنم برای «انتخاب» شدنم در غرب، در مرکز چنین لشکرکشی‌های سیاسی قرار بگیرم؛ هنگامی که از این موضوع آگاه شدم به آکادمی سوئد اطلاع دادم که داوطلبانه جایزه را دریافت نخواهم کرد. خروج فراتر از مرزهای کشورم برای من معادل مرگ است و از این رو از شما می‌خواهم که این اقدام شدید را با من نکنید...»

اگرچه بوریس پاسترناک برای مجموعه شعرهایش در جایگاه بزرگترین شاعران و منظومه‌سرایان کشورش قرار داد، اما رمان «دکتر ژیواگو» و تحسین منتقدان برای تلاش موفقیت‌آمیز او در ترکیب ادبیات توصیفی و حماسی، انزوای معنوی، عشق در میان انقلاب سرکوبگر روسیه و پیامدهای آن و عنوان بهترین فروش بین‌المللی برای این اثر، او را به عنوان یک نویسنده صاحب سبک به دنیا معرفی کرد (این اثر محرمانه در سرزمینش پخش شد). او در مصاحبه‌ای گفته بود: این رمان تنها کار و مهمترین اثر من است که درباره‌اش، هیچ

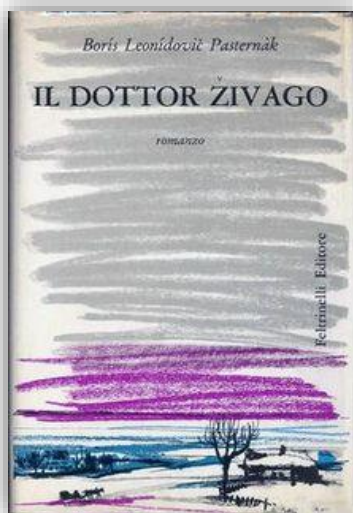
زیندا، به تلاش‌های او برای جدا شدن و ازدواج با اولگا اعتنایی نداشت). این عشق برای اولگا دردسرهای فراوانی داشت، در سال ۱۹۴۹ این عشق اولگا را قربانی جایگاه شاعر کرد، وقتی پلیس نتوانست پاسترناک را برای روحوانی دست نوشته‌هایش از کتاب «دکتر ژیواگو» که جنبه‌های ضد شوروی داشت دستگیر کند؛ اولگا را به جای او چند سالی به اردوگاه کار اجباری فرستاد، اما او پس از آزادی باز در کنار پاسترناک قرار گرفت و کمک کرد تا کتاب «دکتر ژیواگو» را به اتمام برساند منتشرش کند.

این رمان دو سال پس از مرگ استالین در سال ۱۹۵۵ به پایان رسید. ابتدا آن را برای مجله ادبی «نویم میر» فرستاد اما داستان به علت رد «رنالیسم سوسیالیستی» پذیرفته نشد و اجازه انتشار در روسیه را هم به همین دلیل دریافت نکرد، اما توسط ناشر ایتالیایی (Giangiacomo Feltrinelli) در ایتالیا چاپ و منتشر شد (از دهه ۱۹۲۰، بعد از برخورد دولت شوروی با نویسندگانی چون بوریس

پلینیاک و اوگنی زامیتین، دیگر هیچ نویسنده‌ای با ناشران غربی ارتباط برقرار نکرد، اما پاسترناک معتقد بود که وابستگی کمونیستی فلترینلی نه تنها به تضمین انتشار، بلکه حتی ممکن است دولت شوروی را مجبور به انتشار این رمان در روسیه کند) در سال ۱۹۵۸ به ۱۸ زبان ترجمه شد (طبق اسناد محرمانه منتشر شده سازمان «سیا»، انتشار این رمان در اروپا با کمک این سازمان بوده است). و جایزه نوبل را برایش ارمغان آورد.

با انتشار کتاب و اهدای جایزه نوبل، هم پاسترناک و هم اولگا و خانواده‌اش به دردسر افتادند (در اوج ناامیدی او پیشنهاد یک خودکشی دو نفره را به اولگا داد و باز این اولگا بود که توانست او را از فکر این کار باز دارد). و در نهایت چند ماه بعد اولگا دوباره و این بار همراه دخترش دستگیر شد. در واقع حاکمین شوروی درصدد بودند شهرت نویسنده بزرگ را با سرزنش کردن ماجراجویانی که دستگیر کرده بودند پاک کنند و گناهکاری برای خلق «دکتر ژیواگو» داشته باشند

اهدای این جایزه، در شوروی یک حرکت ضد سوسیالیستی دیده شد و حاکمان آن را ضدیت جهان غرب با کمونیست محسوب کردند زیرا استقبال غربی‌ها را از هر موضوعی





گونه احساس شرمی نمی‌کنم و مسوولیت تمام جملات آن را به عهده می‌گیرم.

پاسترناک بخاطر این جایزه از اتحادیه نویسندگان شوروی طرد شد و از ترس اخراج از کشورش و به خواست حاکمیت شوروی این جایزه را نپذیرفت کرد. دوسال بعد بر اثر بیماری سرطان و اندوه ناشی از انتقادهای تند و خشونت دوستانش در سال ۱۹۶۰ چشم بر روی این دنیا بست، آن هم در دوران نیکیتا خروشچف که نوید انجام اصلاحات و توقف آزار نویسندگان را داده بود. اما ممنوعیت آثار او تا سه دهه باقی ماند.

#### پاسترناک شخصیت خوک در رمان مزرعه حیوانات جورج

اورول را شبیه به نیکیتا خروشچف می‌دانست.

او در نامه‌ای به خواهرش نوشت «خدا را سپاسگزار هستم، از اینکه رنج‌های مردم روسیه را از طریق قلمم، در رمان «دکتر ژیاگو» بیان کرده‌ام.»

منتقدان ادبی جانبدار حزب کمونیست

این رمان را داستان زندگی روشنفکری

بریده و مأیوس، وابسته به طبقه مرفه بورژوا

می‌دانستند زیرا که او با نگرش و سمبل‌های

مذهبی، در این رمان می‌گوید «زندگی یعنی

به صلیب کشیده شدن فرد، و مرگ یعنی رستخیز روح»

در ۳۱ اکتبر ۱۹۵۸، اتحادیه نویسندگان شوروی، در پشت درهای بسته محاکمه پاسترناک را آغاز و او را به عنوان یک منوشویک (مهاجر سفید سفید) و یک فاشیست محکوم واز اتحادیه اخراج کردند. همچنین پیشنهاد دادند تا حق شهروندی از پاسترناک گرفته شود و به بهشت غربی تبعید شود (به گفته یوگینی پاسترناک، اگر جواهر لعل نهرو نخست وزیر هند با خروشچف تماس نمی‌گرفت امکان داشت که پدرش تبعید شود).

با تمام مشکلات و تهدیدات و اخراج از اتحادیه نویسندگان او همچنان به فعالیتهای ادبیش ادامه داد و در تابستان ۱۹۵۹، شروع به نوشتن "زیبایی ناب" (یا وقتی هوا صاف شد) کرد، نمایشنامه‌ای سه گانه از پیش و پس از لغو سلطنت الکساندر II در روسیه. پاسترناک در مصاحبه‌ای با اولگا کارایل منتقد پارسی عنوان کرده بود که می‌خواهد که در این سه گانه "تولد یک طبقه متوسط روشنفکر و ثروتمند هوشمند و هنری را ترسیم کند"، اما قبل از اینکه بتواند اولین بازی سه گانه را به پایان برساند در تاریخ ۳۰ مه (۹ خرداد) ۱۹۶۰، در اثر سرطان ریه در پردلکینا چشم از جهان فرو بست.

اشعارش به جای شرح واقعیات و حوادث، به توصیف احساسات انسانی می‌پردازد. و سه مرحله عشق یعنی: آشنایی، جدایی، و خاطرات را در خود دارند. غالب شعرهایش از رابطه انسان با طبیعت و تاریخ گفته شاید همین دلیلی است که منتقدین چپ او را شاعری مبلغ فلسفه ایده آلیست می‌دانند.

او هنرمندی روشنفکر است که ساده‌سازی‌های آموزنده «واقع‌گرایی سوسیالیستی» را نفی می‌کند، او فردی سخت فردگرا بود و همه شخصیت‌هایش آزاد، متضاد و دوگانه‌اند (بعد خوب و بد)؛ اعمال ابدی انسانها، چون عشق و ترحم و رنج، همواره در زندگی‌شان بیش از افسانه‌های جمعی اهمیت دارد و بالاخره اینکه با هر توصیف صرفاً اجتماعی آشتی ناپذیرند.

پاسترناک می‌گوید: «متعلق بودن به یک نوع خاص همان مرگ انسان و محکومیت اوست. اگر نتوان او را وارد هیچ دسته‌ای کرد، اگر نماینده هیچ گروهی نباشد، آن وقت است که نیمی از آن چه می‌توان از او توقع داشت در اختیار دارد.»

این عدم انقیاد سیاسی، کافی است تا عدم توافقی را که میان پاسترناک و رهبران فرهنگ رسمی شوروی به وجود آمده است توجیه کند.

«کاملاً فهمید که تمام مخالفت و تحقیر در رمان فراموش می‌شود، اما پاسترناک همیشه وجود خواهد داشت.»

#### دکتر ژیاگو

داستان زندگی پزشکی شاعر به نام «یوری ژیاگو» و عشق جاودانه‌اش «لارا» (شخصیت رالا برگرفته از اولگا ایوینسکایای معشوقه‌اش که بسیار مشوق پاسترناک بود). است اما در واقع آینه‌ای از جامعه روسیه درگیر انقلاب در نیمه اول قرن بیستم است. مصائبی که ژیاگو دچار آن می‌شود، درد و رنجی است که طبقه متوسط روسیه در دوران زمامداری استالین و پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به آن مبتلا می‌گردد.

ژیاگو قهرمان، یک شخصیت روشنفکر و طرفدار فرهنگ که معتقد است انقلاب اکتبر پیشرفت نیست بلکه یک عقب گرد است، چند سال پیش از قرن بیستم متولد شده پاسترناک در این رمان تصاویر پر قدرتی از زندگی روسیه در دورانهای مختلف پیش روی خواننده می‌گذارد (پیش از ۱۹۱۴ و در زمان جنگ جهانی اول، دورانی که انقلاب شروع شد و سرانجامش، و جنگ داخلی روسیه) موضوع رمان، اخلاقی و فلسفی است تا سیاسی.

قهرمان داستان چند سال پیش از قرن بیستم به دنیا آمده و تحصیلات پزشکی را در دوران جنگ جهانی اول تمام کرده





۱۹۲۲: خواهر من زندگی / نامه‌هایی از تولا / کودکی

لوورس

۱۹۲۳: تم‌ها و واریاسیون‌ها

۱۹۲۶: تصنیف منظومه تاریخی - انقلابی «سال ۱۹۰۵»

۱۹۲۷: منظومه تاریخی «ستوان اشمیت»

۱۹۲۸: منظومه «بیماری والا» / رمان منظوم

«اسپکترسکی»

۱۹۳۱: تولدی دیگر

۱۹۴۱: قصه ترسناک و پاسگاه مرزی

۱۹۴۳: قطارهای اول وقت

۱۹۴۵: پهنای زمین

۱۹۵۷: شاهکار «دکتر ژیاگو»

۱۹۵۹: وقتی هوا صاف می‌شود ■

منابع:

[https://en.wikipedia.org/wiki/Boris\\_Pasternak](https://en.wikipedia.org/wiki/Boris_Pasternak)

[www.goodreads.com](http://www.goodreads.com)

<http://jamejamonline.ir/online/1514320588738463>

<https://fa.wikipedia.org/wiki>

<https://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/997/74/text>

[www.mehrnews.com/news/3893669](http://www.mehrnews.com/news/3893669)

[www.britannica.com/biography/Boris-Pasternak](http://www.britannica.com/biography/Boris-Pasternak)

[www.nobelprize.org/nobel\\_prizes/literature/laureates/1958/pasternak-bio.html](http://www.nobelprize.org/nobel_prizes/literature/laureates/1958/pasternak-bio.html)

<http://www.imdb.com/name/nm0664985/bio>

است استفاده می‌کند تا تصاویر پرقدرتی از زندگی روسیه در دوره‌های مختلف به دست دهد: پیش از ۱۹۱۴ و در زمان جنگ، سپس در دورانی که انقلاب شروع شد و سرانجام، در طول جنگ داخلی روسیه.

دکتر ژیاگو، رمانی است انسان‌دوستانه که به سبک حماسی تولستوی نوشته شد رمانی با نثر شاعرانه. اشعار این شخصیت، جزء زیباترین قسمت‌های رمان جذاب و خاطره‌ساز است.

**آلبر کامو در باره این کتاب گفته است: این رمان عظیم**

**ادبیات جهانی، محتوایی عشقی و انسان‌گرایانه دارد، نه**

**سیاسی یا ضد سوسیالیسی.**

این رمان در سال ۱۹۶۵ به کارگردانی دیوید لین با بازی عمر شریف روی پرده سینما جاودان شد و ۵ جایزه اسکار را به خود اختصاص داد. در سال ۲۰۰۵ هم در روسیه از روی آن یک سریال ساخته شد.

فیلم در اسپانیا ساخته شد که مصادف بود با دوران حکومت مستبد ژنرال فرانکو (در صحنه مربوط به راهپیمایی مردم که سرود مارکسیستی می‌خواندند، پلیس که فکر می‌کرد این یک انقلاب واقعی است، خود را به سر صحنه فیلمبرداری رساند. این صحنه ساعت سه صبح فیلمبرداری می‌شد و مردمی که در همسایگی آنجا زندگی می‌کردند با صدای سرود از خواب بیدار شدند و به گمان انقلاب شدن و سرنوشتی حکومت از منازلشان خارج شدند اما خبری از انقلاب نبود).

پس از آنکه این فیلم به پرده سینماها راه پیدا کرد مورد استقبال بسیاری از مردم قرار گرفت اما منتقدین دیوید لین آنچنان فیلم را مورد حمله قرار دادند که دیوید لین را به مدت چهار سال خانه نشین کردند.

### زندگی بوریس پاسترناک در یک نگاه

زادروز: ۱۰ فوریه ۱۸۹۰، مسکو: امپراتوری روسیه

پدر و مادر: لئونید لسیپویچ پاسترناک، رزا ایزیدرونا کاوفمان

مرگ: ۳۰ مه ۱۹۶۰ میلادی (۷۰ سال)، پردلکینا، اتحاد

شوروی

ملیت: روسیه اتحاد جماهیر شوروی

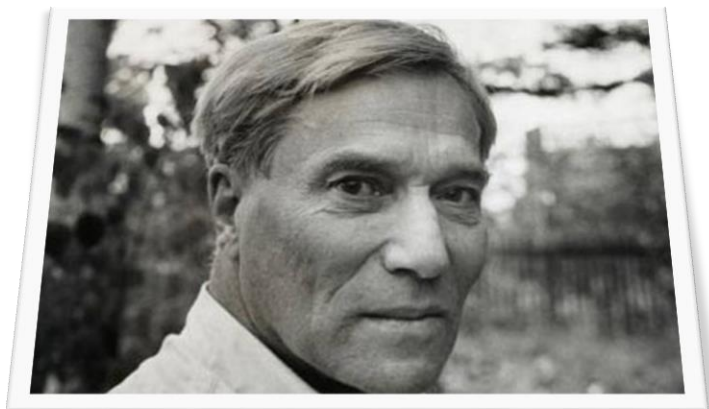
پیشه: شاعر، نویسنده

جوایز: نوبل ۱۹۵۸

آثار:

۱۹۱۴: توأمان در ابرها (یا) دو پیکره در تیره ابر

۱۹۱۷: مجموعه شعر بر فراز حصارها





- آقای کوگل ماس، بدترین کاری که ممکن است بکنید آن است که دست به اقدامی بزنید. این جا شما باید فقط احساسات خودتان را بیان کنید و ما با هم آن‌ها را تجزیه و تحلیل خواهیم کرد. شما بیش از آن تحت معالجه بوده‌اید که ندانید یکشنبه معالجه نخواهید شد. هرچه باشد من یک روانکاو، شعبده باز که نیستم.

کوگل ماس که داشت از صندلی‌اش بلند می‌شد گفت: «پس شاید من به یک شعبده باز احتیاج دارم.» و از آن لحظه به بعد پیش روانکاو نرفت.

چند هفته بعد، وقتی که کوگل ماس و دافنه مثل دوتکه اثاثیهٔ کهنه گوشهٔ آپارتمان خود افتاده بودند، تلفن زنگ زد.

کوگل ماس گفت: «من برمی دارم... الو.»

صدایی گفت: «کوگل ماس؟ کوگل ماس، من پرسکی هستم.»

- کی؟

- پرسکی، یا شاید بهتر است بگویم پرسکی

- ببخشید؟

رابطه بی بندوبار مشکلی را حل نمی‌کن. چشم‌هات را نبند. مشکلات تو عمیق تراز این حرف‌ها هستند.

- شنیده‌ام دنبال شعبده باز می‌گردی تا زندگی‌ات را کمی زیبا کند؟ بله یا خیر؟

کوگل ماس زیر لب گفت: «هیس! گوشی را نگذار؟ داری از کجا زنگ می‌زنی پرسکی؟»

بعد از ظهر روز بعد، کوگل ماس سه طبقه پلکان بلوک آپارتمان مخروبه را در محلهٔ باشویک بروکلین بالا رفت. در حالی که در راهروی تاریک به زحمت اطرافش را می‌دید درمی‌زد. به دنبالش می‌گشت پیدا کرد و زنگ زد. به خودش گفت که از این کار متأسف خواهی شد. چندثانیه بعد مرد لاغر و کوتاه قدی که انگاراز موم ساخته شده بود به او خوش آمد گفت.

کوگل ماس گفت: «شما پرسکی بزرگ هستید؟»

- پرسکس کبیر. چایی می‌خورید؟

- نه، من شور می‌خواهم، موسیقی می‌خواهم، عشق و زیبایی می‌خواهم.

- یعنی چایی نمی‌خواهید؟ عجیب است. بسیار خوب، بنشینید.

کوگل، استاد علوم انسانی «سیتی کالج» برای بار دوم ازدواج ناموفقی کرده بود. دافنه کوگل ماس زنی یغور و بدقواره بود. به علاوه کوگل ماس دو پسر خنگ از زن اولش، فلو، داشت و تا خرخره در پرداخت نفقه و حق اولاد بود.

روزی کوگل ماس پیش روانکاوش ناله کنان گفت: «از کجا می‌دانستم که اوضاع این قدر افتضاح می‌شود؟» دافنه قول داده بود، کی فکر می‌کرد که آن قدر جلو خودش را ول کند که مثل توپ چاق شود؟ درست است، چنرغازی هم از خودش داشت، که البته تضمینی برای ازدواج ما نبود، اما ازدواج روی هم رفته بدک نبود، هرچند محم داغ کرده بود. متوجه عرضم که هستید؟»

کوگل ماس کچل و مثل خرس پشمالو، اما جلد و چابک بود. دنبال حرفش را گرفت: «باید سراغ زن دیگری بروم. باید کسی را برای خودم دست و پا کنم.

شاید سرو وضع مناسب نباشد، اما من مردی هستم که دلم برای عشق لک می‌زند محتاج لطافتم، جوانی‌ام که بر نمی‌گردد، پس قبل از این که عمرم تلف شود می‌خواهم در ونیز به عشقم برسم، در

«رستوران ۲۱» بگویم و بخندم و تو نور شمع و شراب قرمز دل بدهم و قلوه بگیرم. متوجه عرضم که هستید؟»

دکتر مندل روی صندلی‌اش جا به جا شد و گفت: «رابطهٔ بی بندوبار مشکلی را حل نمی‌کن. چشم‌هات را نبند. مشکلات تو عمیق تراز این حرف‌ها هستند.»

کوگل ماس ادامه داد: «باید هوای رابطه‌ای را که می‌گویم سخت داشته باشم. نمی‌خواهم دوباره کارم به طلاق و طلاق کشی بکشد، دافنه پدرم را در می‌آورد.»

- آقای کوگل ماس...

- طرف نباید از سیتی کالج بادش، چون دافنه همان جا کار می‌کند، نه این که استادان سی، سی، ان، وای تحفه‌ای باشند اما بعضی از دانشجویان دختر...

- آقای کوگل ماس...

- کمکم کنید. دیشب خواب دیدم که داشتم در چمن زاری می‌دویدم و یک سبد دستم بود که رویش نوشته شده بود: امکانات- بعد یکهو دیدم سبد سوراخ است.





پرسکی دوباره پیدایش شد، در حال یکه پشت سرش یک چیز بزرگ را روی چرخ می‌کشید. چند دستمال ابریشمی کهنه را که رویان افتاده بودند برداشت و خاکش را فوت کرد. یک کمد کوچک ارزان قیمت چینی بود که لاک بدی رویش خورده بود. کوگل ماس گفت: «پرسکی؟ چه خیالی داری؟» پرسکی گفت: «گوش کن. این کار خیلی قشنگی ست. من آن را برای برنامهٔ دلاوران پایتیاس درست کرده بودم. اما برنامه به هم خورد، حالا برو توی کمد.»

- چرا؟ تا از هر طرف شمشیر و چیزهای دیگر در آن فرو کنی؟

- اصلاً این جا شمشیری می‌بینی؟  
کوگل ماس قیافه‌ای گرفت و غرغرکنان توی کمد رفت. چشمش به یک جفت سنگ الماس بدلی زشت که روی چوب نتراشیده چسبانده شده و درست روبه روی صورتش بودند افتاد و گفت:

- اگر دستم انداخته باشی وای به حالت.  
- چه دست انداختنی! خُب اصل قضیه این است که اگر یک کتاب داستانی را توی این کمد بیندازم و درش را ببندم و سه تا ضربه بزنم، تو خودت را در آن کتاب خواهی یافت. کوگل ماس قیافه‌ای ناباورانه به خودش گرفت.

پرسکی گفت: «این عین حقیقته. به خدا قسم. نه فقط رمان، بلکه داستان کوتاه نمایشنامه، شعر هم همین طور. با هرزنی که توسط بهترین نویسندگان جهان خلق شده می‌توانی آشنا شوی. هرکسی که همیشه در رؤیایت بوده. می‌توانی هرچقدر که بخواهی با یک خوشگل درجه یک باشی. بعد هر وقت که دلت را زد داد می‌کشی و من در یک چشم به هم زدن برت می‌گردانم همین جا.»

- پرسکی گفت: «دارم راست شو بهت میگم، هیچ کاری نداره.»

کوگل ماس مردد باقی مانده بود: «چی داری می‌گی! یعنی این قوطی آشغال دست سازتو می‌تواند به من همچین حالی بدهد؟»

- باید بیست چوب بالاش بدهی.  
کوگل ماس کیف پولش را درآورد و گفت: «تانبینم باور نمی‌کنم.»

پرسکی پول را در جیب شلوارش گذاشت و به طرف کتابخانه رفت: «خُب، کی را می‌خواهی ببینی؟ خواهر کری؟ هِسترپرین؟ آفلیا؟ شاید یکی از شخصیت‌های سال بلو، هی! تمپل دریک چگونه؟ گرچه برای مردی به سن سال تو زیاده. خیلی جون می‌خواد.»

- می‌خوام فرانسوی باشه. می‌خوام یک معشوقهٔ فرانسوی داشته باشم.  
- نانا؟

- نه نمی‌خواهم مجبور شوم به خاطرش پول بدهم.  
- ناتاشای جنگ و صلح چگونه؟  
- گفتم فرانسوی. فهمیدم. اما بواری چگونه؟ به نظرم حرف نداره.

- باشه کوگل ماس. وقتی که نخواستی یک داد بزنی. پرسکی یک جلد کتاب جیبی رمان فلور را انداخت توی کمد. همان طور که پرسکی درهای کمد را می‌بست کوگل ماس پرسید: «مطمئنی خطری نداره؟»

- مطمئن! چی توی این دنیای مسخره مطمئنه؟  
پرسکی سه ضربه زد و بعد در را باز کرد. کوگل ماس رفته بود. در همان لحظه، کوگل ماس در خانهٔ شارل و اما بواری در «یونویل» ظاهر شد. زن زیبایی پشت به او ایستاده بود و ملافه‌ای را تومی کرد. کوگل ماس در حالی که به امای زیبا خیره شده بود با خود فکر کرد دیگر این را نمی‌توانم باور کنم. این خیلی عجیب است. من واقعاً این جا هستم. و این هم اوست!

اما با تعجب برگشت و گفت: «خدای من، مرا ترساندی. تو دیگه کی هستی؟»  
او با همان لهجه روان ترجمه انگلیسی کتاب جیبی حرف می‌زد.

کوگل ماس فکر کرد این زن واقعاً عقل را از سرمی پراند. بعد با توجه به این که فهمید اما او را مخاطب قرار داده گفت: «ببخشید. من سیدنی کوگل ماس هستم. از ستی کالج، استاد علوم انسانی سی. سی. ان. وای، در حومهٔ شهر. وای خدا!»

اما بواری با لوندی لبخند زد و گفت: «چیزی میل دارید؟»  
کوگل ماس فکر کرد وای که چقدر خوشگل است. چقدر با همسرعجوزه ام فرق دارد! وسوسهٔ آنی شدیدی او را فراگرفت تا براین موجود رؤیایی آغوش بگشاید و به او بگوید همان زنی است که تمام عمر در رؤیاهایش بوده است.

با صدای دورگه‌ای گفت: «بله، نه، بله باشه.»  
اما با لحن شیطننت باری که خیلی پُر معنی بود گفت: «شارل امروز تمام روز منزل نمی‌یاد.»

بعد از نوشیدن، آن‌ها رفتند تا در روستای زیبای فرانسوی کمی بگردند.

اما در حالی که دست کوگل ماس را گرفته بود گفت: «من همیشه در آرزوی غریبهٔ اسرارآمیزی بودم که روزی ظاهر شود و مرا از یک نواختی زندگی کسالت آور دهاتی نجات



بدهد.»

از کلیسای کوچکی گذشتند. اما زیرلب گفت: «از لباست خیلی خوشم می‌یاد. این دوروبرها هرگز چنین چیزی ندیده‌ام. خیلی... خیلی مدرنه.»

کوگل ماس با لحن رمانتیکی گفت: «بهش گرم کن می‌کن. از حراجی خریدم.»

یک ساعتی زیردرختی لمیدند و در گوش هم پیچ کردند و با نگاه به یکدیگر چیزهایی بسیار عمیق و با معنی گفتند. بعد کوگل ماس بلند شد. تازه یادش آمده بود که باید دافنه را

در بلومینگدیل ببینید. به اما گفت: «باید برم. اما نگران نباش. دوباره برمی‌گردم.»

اما گفت: «امیدوارم.»  
کوگل ماس در اوج خوشی بود. هر دو به خانه برگشتند. او صورت اما را کف دستش گرفت و سپس داد زد:

«خیل خب پرسکی، باید قبل از سه و نیم تو بلومینگدیل باشم.»

صدای بامبی به وضوح شنیده می‌شد و کوگل ماس باز در بروکلین بود.

پرسکی فاتحانه گفت: «خُب؟ چی گفتی؟»

- ببین پرسکی، الان به خاطر قرارم با زن سلیطه‌ام باید بروم به خیابان لگزینگتن، اما کی می‌تونم دوباره برم اون جا؟ فردا؟»

- با کمال میل. فقط یک بیت چوقی بیار و راجع به این موضوع به کسی چیزی نگو.

- نه بابا، می‌خوام حتماً به روپرت مرداک خبر بدهم. کوگل ماس یک تاکسی صدا زد و با سرعت به شهر رفت. از خوشحالی قلبش در سینه نمی‌گنجید. با خودش گفت: «من عاشقم، یک راز فوق العاده دارم.» اما از چیزی که خبر نداشت این بود که در آن لحظه دانشجویان در کلاس‌های درس متعدد در سراسر کشور از معلم‌هایشان می‌پرسیدند: «لین کاراکتر در صفحه ۱۰۰ صد کیست؟ یک یهودی کچل دارد مادام بواری را می‌بوسد؟»

یک معلم در «سوفالز» در داکوتای جنوبی آهی کشید و فکر کرد، خدایا امان از این بچه‌ها با ماری جوانا و آل اسی دی شان. چه چیزهایی که به مخیله‌شان خطور نمی‌کند!

دافنه با عصبانیت گفت: «کجا بودی؟ ساعت چهار و نیمه.»  
کوگل ماس گفت: «تو ترافیک گیر کردم.»

کوگل ماس روز بعد به دیدن پرسکی رفت و در عرض چند

دقیقه به نحو معجزه آسایی در ایونویل بود.

اما نمی‌توانست خوشحالی خود را از دیدن او پنهان کند. ساعتی را باهم گذراندند، خندیدند و در باره گذشته متفاوتهایشان صحبت کردند و کوگل ماس با خودش نجوا کرد: ای خدا. من و مادام بواری. من که از امتحان انگلیسی سال اول رد شدم!

با گذشت ماه‌ها، کوگل ماس بارها پرسکی را دید و رابطه نزدیک و پرشوری با اما بواری پیدا کرد. روزی کوگل ماس به شعبده باز گفت: «مطمئن شو که همیشه قبل از صفحه ۱۲۰ مرا تو کتاب بفرستی، باید همیشه قبل از این که با این رودلف آشنا بشه او را ببینم.»

پرسکی پرسید: «چرا؟ نمی‌توانی حریف رودلف شوی؟»

- حریف رودلف شوم؟ او از نجیب زاده‌های زمین دار است. این‌ها کاری جز لاس زدن با زن‌ها و اسب سواری ندارند. برای من رودلف مثل یکی از مدل‌های مردی است که در روزنامه «لباس زن» عکسشان را می‌اندازند که سرش را هم مثل هلموت برگر اصلاح کرده. اما برای اما خیلی چیز تحفه‌ای است.

- و شوهرش به هیچ چیز شک ندارد؟

- اون در عالم هپروت است. یک پزشک یار بی‌بو و خاصیت که با یک رفاص پرشر و شور دمخور شده. شارل ساعت ده می‌خواند در حالی که اما تازه می‌خواهد کفش‌های رقصش را پا کند. خُب... بعداً می‌بینمت.

و بار دیگر کوگل ماس وارد کمد شد و بلافاصله به ملک بواری در ایونویل رفت. به اما گفت: «چطوری شیرین عسلم؟» اما آهی کشید و گفت: «اوه، کوگل ماس، چه چیزهایی را که نباید تحمل کنم. دیشب موقع شام حضرت والا وسط دسر خوابش برد. من داشتم با تمام وجود درباره رستوران ماکسیم و باله صحبت می‌کردم که یکباره دیدم صدای خرناس می‌آید.»

کوگل ماس گفت: «اشکالی ندارد، عزیزم. حالا من این جا هستم.»

کوگل ماس در حالی که عطر فرانسوی اما را می‌بوید با خود فکر کرد که من واقعاً استحقاق این را دارم. به اندازه کافی رنج کشیده‌ام، به اندازه کافی به روانکاوها پول داده‌ام. آن قدر گشتم که از پا افتادم. این زن جوان و لوند است و من این جا چند صفحه بعد از لئون و درست قبل از رودلف هستم. اگر در

یک ساعتی زیردرختی لمیدند و در گوش هم پیچ کردند و با نگاه به یکدیگر چیزهایی بسیار عمیق و با معنی گفتند.





فصل‌های درست ظاهرشوم، حتماً موفق خواهم شد.  
مطمئناً اما به همان اندازه که کوگل ماس خوشحال بود. او برای هیجان جان می‌داد و داستان‌های کوگل‌ماس از زندگی شبانه برادری، ماشین‌های تندرو و هالیوود و هنرپیشه‌هایش، جوان زیبای فرانسوی را محسوس کرده بود.  
آن شب اما همان طور که با کوگل‌ماس قدم زنان از کلیسای آبه بورنسیان می‌گذشتند، التماس‌کنان گفت: «بازم از آ. جی. سیمپسون برام بگو.»

- چی بگم؟ این مرد محشره. همه جور رکورد می‌گذاره. چه حرکتی، هیشکی به پاش نمی‌رسه.  
اما با حسرت گفت: «و جایزه‌های اسکار؟ حاضرم همه چیزم را بدهم تا یکی از آن‌ها را بگیرم.»  
- اول باید کاندیدا شوی.

- می‌دانم. خودت توضیح دادی. اما من مطمئنم که می‌توانم هنرپیشگی کنم. البته، باید یکی دوتا کلاس بروم. شاید با استراسبرگ، بعد اگر یک آژانس خوب پیدا کنم...  
- باید ببینم، باید ببینم، با پرسکی صحبت می‌کنم.  
آن شب، بعد از آن که کوگل ماس صحیح و سالم به آپارتمان پرسکی برگشت، این فکر را که اما به دیدن او به نیویورک بیايد، مطرح کرد.

پرسکی گفت: «بگذار درباره‌اش فکر کنم. شاید بتوانم راهی پیدا کنم. چیزهای عجیب تراز این هم اتفاق افتاده‌اند.» البته نتوانست هیچ یک از آن موارد را به یاد بیاورد. آن شب وقتی که کوگل ماس دیر به خانه برگشت دافنه بر او غرید: «هیچ معلوم هست کجا همه ش می‌گردی؟ نکنه نم کرده‌ای داری؟»  
کوگل ماس با خستگی گفت: «آره درست حدس زدی، منم از اون جورمردها هستم. با لئونارد پاکن بودم بابا. داشتیم درباره کشاورزی سوسیالیستی در لهستان صحبت می‌کردیم. او دیوانه این موضوع است.»

دافنه گفت: «باشه ولی تازگی‌ها عجیب و غریب شده‌ای. خیلی از من دوری می‌کنی. لطفاً تولد پدرم را فراموش نکن. روز شنبه.»  
کوگل ماس در حالی که به طرف حمام می‌رفت گفت: «اوه، حتماً. حتماً.»

- همه فامیل من می‌آیند. دوقلوها را می‌توانیم ببینیم و پسرخاله هامیش، با پسرخاله هامیش مؤدب‌تر باشی. او از تو خوشش می‌آید.

کوگل ماس درحالی که در حمام را می‌بست و صدای زنش خفه می‌شد گفت: «صحیح، دوقلوها!» به در تکیه داد و نفس عمیقی کشید. به خودش گفت تا چندساعت دیگر دوباره در

ایونویل خواهد بود، پیش محبوبش. و این بار، اگر همه چیزخوب پیش می‌رفت، اما را با خود می‌آورد.

بعدازظهر روزبعد، ساعت سه و ربع، پرسکی دوباره مشغول جادوگری بود. کوگل ماس خندان و مشتاق در مقابل اما ظاهرشد. دوتایی چند ساعتی در ایونویل با بینه بودند و بعد دوباره سوار کالسکه بوری شدند. به پیروی از دستورات پرسکی، چشم‌هایشان را بستند و تا ده شمردند. وقتی چشم‌هایشان را بازکردند، کالسکه تازه داشت کناردر پهلویی هتل پلازا می‌ایستاد. کوگل ماس همان روز با خوش بینی یک سوئیت در آن جا رزرو کرده بود.

اما در حالی که با خوشحالی دوراتاق خواب می‌چرخید و از پنجره شهر را تماشا می‌کرد گفت:

«عاشقتم! درست همان طور که در رؤیاهایم می‌دیدم. آن جا اف. ای. آشورتز است و آن هم سنترال پارک، شری کدام یگی است؟ آها- آن جا- فهمیدم، خیلی محشراست.»  
روی تخت‌خواب جعبه‌های هالستون و سن لورن بودند. اما یک بسته را باز کرد و یک دست شلوار مخمل سیاه را در برابر هیکل بی نقصش گرفت.

کوگل ماس گفت: «کت و شلوار مال رالف لورن است. وقتی آن را بپوشی خیلی خوشگل می‌شوی. بیاشکرپنیر»  
اما در حالی که جلو آینه ایستاده بود فریاد کشید: «هیچ وقت این قدر خوشحال نبوده‌ام. بیا بریم بیرون.  
می‌خواهم «گروه گر» وگاگنهايم و این یارو جک نیکلسون را که آن قدر حرفش را می‌زنی ببینم. هیچ کدام از فیلم‌هایش را نشان می‌دهند؟»

در دانشگاه استانفورد پروفیسور گفت: «هیچ سردر نمی‌آورم. اول یک کاراکتر عجیب به اسم کوگل ماس، و حالا اما از کتاب رفته است. خوب، فکر می‌کنم چیزی که واقعاً یک اثر کلاسیک را مشخص می‌کند آن است که شما می‌توانید آن را هزار بار بخوانید و هربار چیز تازه‌ای در آن پیدا کنید.»

عشاق تعطیلات آخر هفته‌ی خوشی را گذراندند. کوگل ماس به دافنه گفته بود که برای یک سمپوزیوم به بوستون می‌رود و دوشنبه برخواهد گشت. او و اما در حالی که قدر هرلحظه را می‌دانستند سینما رفتند، در چاپیناتاون شام خوردند. دوساعت به دیسکو رفتند و موقع خواب یک فیلم سینمایی تماشا کردند. روز یکشنبه تا ظهر خوابیدند، از شهر دیدن کردند و در رستوران آلن، آدم‌های مشهور را تماشا کردند. یک شنبه شب در سوئیتشان با شامپاین خاویار خوردند و تا صبح حرف زدند. آن روز صبح موقعی که با تاکسی به آپارتمان پرسکی می‌رفتند کوگل ماس فکر کرد



خیلی شلوغ پلوغ بود ولی ارزشش را داشت. نمی‌توانم او را خیلی این جا بیاورم، اما گه گاه تنوع جالبی در مقایسه با ایونویل خواهد بود.

در آپارتمان پرسکی، اما وارد کمد شد، جعبه‌های لباس‌های تازه‌اش را دوروبرش مرتب گذاشت و با چشمکی گفت: «دفعهٔ دیگه خونهٔ من.»

پرسکی سه ضربه به کمد زد. اتفاقی نیفتاد. سرش را خاراند. دوباره ضربه زد اما باز هیچ جادویی اتفاق نیفتاد. زیرلب گفت: «ام! یه اشکالی پیش اومده.»

کوگل ماس فریاد کشید: «پرسکی، داری شوخی می‌کنی! چطور ممکنه کار نکنه!»

- آروم باش، آروم باش. اما! هنوز توی جعبه هستی؟  
- بله.

پرسکی دوباره ضربه د، این بار محکم‌تر.  
- من هنوز اینجا، پرسکی.  
- می‌دونم عزیزم، محکم بشین.  
کوگل ماس در گوشی گفت: «پرسکی،

باید او را برگردانیم. کن زن دارم، سه ساعت دیگر کلاس دارم. توی این اوضاع به جز یک رابطهٔ محتاطانه برای چیز دیگری آمادگی ندارم.  
پرسکی زیرلب گفت: «نمی‌فهمم. روی این تردستی خیلی می‌شد حساب کرد.»

اما هیچ کاری نتوانست بکند. به کوگل ماس گفت: نیک کمی وقت می‌بره، باید اورا قش کنم. بعداً بهت زنگ می‌زنم.»  
کوگل ماس اما را در یک تاکسی چپاند و او را به پلازا برگرداند. به زحمت سر وقت به کلاسش رسید. تمام روز پای تلفن بود و از یک طرف به پرسکی و از طرف دیگر به اما زنگ می‌زد. شعبده باز به او گفت که ممکن است چند روزی طول بکشد تا او علت مشکل را پیدا کند.

آن شب دافنه از کوگل ماس پرسید: «سمپوزیوم چطور بود؟»

کوگل ماس در حالی که سیگار را از طرف فیلتردارش روشن می‌کرد گفت: «عالی، عالی.»

- چی شده مثل سگ عصبانی هستی!  
«من؟ هاها، خنده داره. من مثل یک شب تابستانی آرام هستم. فقط می‌روم قدم بزنم.» آهسته از در بیرون رفت، یک تاکسی صدا زد و با سرعت به پلازا رفت.

اما گفت: «این طوری اصلاً خوب نیست. چارلز دلش برام تنگ می‌شه.» کوگل ماس گفت: «تحمّل داشته باش

شکرپنیر.» کوگل ماس رنگش پریده بود و عرق کرده بود. خدا حافظی تندى با اما کرد و به طرف آسانسور دوید، از یک با جهٔ تلفن در راهروی پلازا سر پرسکی فریاد کشید و درست قبل از نیمه شب توانست خود را به خانه برساند.

به دافنه گفت: «این طور که پابکن می‌گوید تا به حال قیمت‌ها در کراکو این قدر ثابت نبوده‌اند.» و در حالی که وارد رختخواب می‌شد با خستگی لبخند زد.

تمام هفته به همان وضع گذشت. جمعه شب، کوگل ماس به دافنه گفت که باید خودش را به سمپوزیوم دیگر برساند، این بار در سیراکوز، با عجله به پلازا برگشت، اما تعطیلات آخر هفتهٔ دوم اصلاً مثل اولی نبود. اما به کوگل ماس گفت: «تیا

من را به زمان برگردون یا باهام ازدواج کن! در ضمن من می‌خوام کاری پیدا کنم یا کلاس برم، چون تمام روز زل زدن به تلویزیون قابل تحمل نیست.»

کوگل ماس گفت: «باشه، پولش را هم لازم داریم. تو در هتل دو برابر هیکلت از سرویس پذیرایی اتاق استفاده می‌کنی.»

اما گفت: «من دیروز یک تهیه کنندهٔ سابق برادوی را در سنترال پارک دیدم. اون گفت که ممکنه من برای پروژه‌ای که در دست تهیه داره مناسب باشم.»

کوگل ماس پرسید: «این دلک کیه؟»

- هیچم دلک نیست. آدم حساس و مهربان و نازیه. اسمش جف، یک چیزی است و کاندیدای جایزهٔ تونی است. کمی بعد، همان بعدازظهر، کوگل ماس مست در آپارتمان پرسکی پیدایش شد پرسکی به او گفت: نآروم باش. سخته می‌کنی ها.

- آروم باش، یارو رو ببین می‌گه آروم باش. من یک کاراکتر تخیلی را در اتاق هتل قایم کرده‌ام و فکر می‌کنم زنم یک کارآگاه مخفی به دنبال فرستاده.

«خیله خُب. خيله خُب، می‌دونمی که مشکل داریم.» پرسکی زیرکمد خزید و با یک آچار بزرگ شروع به کوبیدن کرد. کوگل ماس ادامه داد: «مثل یک جانور وحشی شده‌ام. دور شهر می‌گردم و من و اما هم حوصله‌مان از دست هم سر رفته. بگذریم از صورت حساب هتل که داره مثل بودجهٔ وزارت دفاع می‌شه.»

پرسکی گفت: «خُب من چی کار کنم؟ دنیای شعبده همین است. همه‌اش ظرافت است.»

- ظرافت، جون عمه‌ام. مرتب دارم خاویار و شراب دم پرنیون تو حلق این خرگوش کوچولو می‌ریزم. به اضافه پول

پرسکی، باید او را برگردانیم. کن زن دارم، سه ساعت دیگر کلاس دارم. توی این اوضاع به جز یک رابطه محتاطانه برای چیز دیگری آمادگی ندارم.





سه هفته بعد، در پایان یک بعدازظهر زیبای بهاری، پرسکی به زنگ در جواب داد.

کوگل ماس با حالت مظلومانه‌ای پشت در بود. شعبده باز گفت: «خوب کوگل ماس، این دفعه کجا؟» کوگل ماس گفت: «فقط همین یک دفعه. هوا خیلی خوبه و من هم که جوان تر نمی‌شوم. گوش کن. اعتراض پورتنوی را خوانده‌ای؟ مانکی یادت هست؟»

- الان نرخ بیست و پنج دلار است، چون خرج زندگی بالا رفته، اما به خاطر همه ددرسرهایی که برایت درست کردم اول کار یک بار برایت مجانی حساب می‌کنم.

کوگل ماس گفت: تو آدم خوبی هستی. و در حالی که چند تار موی باقی مانده‌اش را شانه می‌کرد وارد کمد شد و گفت: «این درست کار می‌کنه؟»

- امیدوارم. اما بعد از آن ددرسرها زیاد امتحانش نکرده‌ام. کوگل ماس از داخل جعبه گفت: نامان از عشق و عاشقی. به خاطر این خوشگل‌ها چه بلایایی که سر خودمان نمی‌آوریم.» پرسکی یک جلد از «اعتراض پورتنوی» را درکمد انداخت و سه ضربه به آن زد. این بار به جای صدای بامب همیشگی یه انفجار ضعیف و به دنبال آن یک سری صداهای ترق و توروق و رگباری از جرقه ایجاد شد.

پرسکی به عقب پرید و دچار حمله قلبی شد و افتاد و مرد. کمد آتش گرفت و در نهایت تمام خانه سوخت. کوگا ماس که از این فاجعه بی خبر بود مشکلات خودش را داشت. او از «اعتراض پورتنوی» و هیچ رمان دیگری سردرنیاورده بود. او به درون یک کتاب درسی قدیمی پرتاب شده بود، اسپانیایی تقویتی، و داشت از ترس جاننش روی صخره‌ها می‌دوید در حالی که کلمه «داشتن»، یک فعل گنده پشمالوی بی قاعده- به سرعت با پاهای دراز و لاغرش دنبال او می‌دوید.

## بررسی داستان

### ۱- ویژگی داستان، گروتسک است.

نویسنده با استفاده از مفهوم «طمع» که انسان دچار آن می‌شود به خلق جهان گروتسک می‌پردازد.

**مثال:** پرسکی پول را در جیب شلوارش گذاشت و به طرف کتابخانه رفت: «خُب، کی را می‌خواهی ببینی؟ خواهر کری؟ هِسترپرین؟ اُفیلیا؟ شاید یکی از شخصیت‌های سال بلو، هی! تمپل دریک چطور؟ گرچه برای مردی به سن سال تو زیاده. خیلی جون می‌خواد.»

لباسش، به اضافه خرج ثبت نامش درخانه تئاتر محل و حالا دیگه عکس‌های حرفه‌ای هم لازم داره. تازه پرسکی، پروفیسور فیویش کاپکیند که ادبیات تطبیقی درس می‌دهد و همیشه به من حسادت می‌کرده، مرا به عنوان شخصیتی که گه گاه در کتاب فلوربر ظاهر می‌شود، شناسایی کرده و تهدید کرده که می‌رود پیش دافنه. به چشم خودم می‌بینم که چطور خانه خراب می‌شوم. نفقه، زندان، برای روابط نامشروع با مادام بواری، زنم مرا به گدایی می‌اندازد.

- چی می‌خوای بهت بگم؟ دارم روز و شب روش کار می‌کنیم. برای مشکلات شخصی‌ات کاری از من ساخته نیست. من شعبده بازم. روانکاو که نیستم.

وقتی که یکشنبه بعدازظهر رسید، اما خودش را در حمام حبس کرده بود و حاضرنبود به التماس کوگل ماس از پنجره به وولمن رینک خیره شد و به فکر خودکشی افتاد. فکر کرد حیف شد که این جا ارتفاع زیادی ندارد، وگرنه همین الان تمامش می‌کردم. شاید بشود بروم اروپا و زندگی‌ام را از اول شروع کنم، می‌توانستم مثل آن دخترهای جوان روزنامه هِرالد تربیون بین‌المللی بفروشم.

تلفن زنگ زد. کوگل ماس بی اراده گوشی را بلند مکرد و به طرف گوشش برد.

پرسکی گفت: «بیارش اینجا. فکر کنم ایرادش درست شده.»

قلب کوگل ماس از جا کنده شد و گفت: «جدی می‌گی؟ درستش کردی؟»

- یک اشکالی در انتقالش داشت. هرچی خواستی حدس بزن.

- پرسکی، تو یه نابغه‌ای. یک دقیقه دیگه اونجاییم. یک دقیقه هم کمتر.

باز عشاق با عجله به آپارتمان شعبده باز رفتند و دوباره اما بواری با جعبه‌هایش به داخل کمد رفت. این دفعه با هم خداحافظی هم نکردند. پرسکی درها را بست، نفس عمیقی کشید و سه بار به جعبه زد. صدای بامب اطمینان بخش آمد و وقتی پرسکی داخل کمد را نگاه کرد دید خالی است. مادام بواری به زمانش برگشته بود. کوگل ماس نفس راحت و عمیقی کشید و دست شعبده باز را محکم فشرد و گفت: «تمام شد. دیگر درس عبرت گرفتم. دیگر خیانت نخواهم کرد، قسم می‌خورم.»

دوباره دست پرسکی را فشرد و به خاطر سپرد که یک کراوات به عنوان هدیه برای او بفرستد.



- می خوام فرانسوی باشه. می خوام یک معشوقهٔ فرانسوی داشته باشم.  
- نانا؟

- نه نمی‌خواهم مجبور شوم به خاطرش پول بدهم.  
- ناتاشای جنگ و صلح چطوره؟  
- گفتم فرانسوی. فهمیدم. اما بواری چطوره؟ به نظرم حرف نداره.

- باشه کوگل ماس. وقتی که نخواستی یک داد بزنی. پرسکی یک جلد کتاب جیبی رمان فلور را انداخت توی کمد. همان طور که پرسکی درهای کمد را می‌بست کوگل ماس پرسید: «مطمئنی خطری ندارد؟»

- مطمئن! چی توی این دنیای مسخره مطمئنه؟

## ۲- ایجاد تضاد: وحشت / خنده

شخصیت دنبال عشق گمشده می‌گردد در جهان واقع چیزی جز ناامیدی و یأس دستگیرش نمی‌شود بنا بر این در جهان غیر واقع «شعبده» دنبال آن می‌گردد. و به آن چیزی که می‌خواهد می‌رسد.

**مثال:** کوگل ماس کچل و مثل خرس پشمالو، اما جلد و چابک بود. دنبال حرفش را گرفت: «باید سراغ زن دیگری بروم. باید کسی را برای خودم دست و پا کنم.

شاید سرو وضع مناسب نباشد، اما من مردی هستم که دلم برای عشق لک می‌زند محتاج لطافتم، جوانی‌ام که بر نمی‌گردد، پس قبل از این که عمرم تلف شود می‌خواهم در ونیز به عشقم برسم، در «رستوران ۲۱» بگویم و بخندم و تو نور شمع و شراب قرمز دل بدهم و قلوه بگیرم. متوجه عرضم که هستید؟»

## ۳- روی کرد داستان چهار وجهی است.

**وجه اول:** زندگی ساده‌ای که تبدیل به روزمرگی شده است.

**مثال:** کوگل، استاد علوم انسانی «سیتی کالج» برای بار دوم ازدواج ناموفقی کرده بود. دافنه کوگل ماس زنی یغور و بدقواره بود. به علاوه کوگل ماس دو پسر خنگ از زن اولش، فلو، داشت و تا خرخره در پرداخت نفعه و حق اولاد بود.

**وجه دوم:** خلاء هویت انسان. من کیستم؟ جهان واقع هیچ پاسخی به کیستی انسان ندارد. در جهان غیر واقع که از طریق شعبده بازی ساخته شده، به کیستی انسان پاسخ می‌دهد «تو در آن جهان می‌توانی خودت را پیدا کنی به شرط آن که تنها تو باشی و آرزویت بدون داشتن هویت انسانی خود.»

**مثال:** دکتر مندل روی صندلی‌اش جا به جا شد و گفت: «رابطهٔ بی بندوبار مشکلی را حل نمی‌کن. چشم‌هات را نبند. مشکلات تو عمیق‌تر از این حرف‌ها هستند.»

کوگل ماس ادامه داد: «باید هوای رابطه‌ای را که می‌گویم سخت داشته باشم. نمی‌خواهم دوباره کارم به طلاق و طلاق کشی بکشد، دافنه پدرم را در می‌آورد.»  
- آقای کوگل ماس...

- طرف نباید از سیتی کالج بادش، چون دافنه همان جا کار می‌کند، نه این که استادان سی، سی، این، وای تحفه‌ای باشند اما بعضی از دانشجویان دختر...  
- آقای کوگل ماس...

- کمکم کنید. دیشب خواب دیدم که داشتم در چمن زاری می‌دویدم و یک سبد دستم بود که رویش نوشته شده بود: امکانات- بعد یکهو دیدم سبد سوراخ است.

- آقای کوگل ماس، بدترین کاری که ممکن است بکنید آن است که دست به اقدامی بزنید. این جا شما باید فقط احساسات خودتان را بیان کنید و ما با هم آن‌ها را تجزیه و تحلیل خواهیم کرد. شما بیش از آن تحت معالجه بوده‌اید که ندانید یکشنبه معالجه نخواهید شد. هرچه باشد من یک روانکاو، شعبده باز که نیستم.

کوگل ماس که داشت از صندلی‌اش بلند می‌شد گفت: «پس شاید من به یک شعبده باز احتیاج دارم.» و از آن لحظه به بعد پیش روانکاو نرفت.

چند هفته بعد، وقتی که کوگل ماس و دافنه مثل دوتکه اثاثیهٔ کهنه گوشهٔ آپارتمان خود افتاده بودند، تلفن زنگ زد **وجه سوم:** طمع: چیزی که باعث از بین بردن عشق، خدا، مرگ و روابط زن و مرد شده است. طمع، انسان را به طور کلی از چرخهٔ انسانیت باز می‌دارد.

**مثال:** سه هفته بعد، در پایان یک بعدازظهر زیبای بهاری، پرسکی به زنگ در جواب داد. کوگل ماس با حالت مظلومانه‌ای پشت در بود.

شعبده باز گفت: «خوب کوگل ماس، این دفعه کجا؟» کوگل ماس گفت: «فقط همین یک دفعه. هوا خیلی خوبه و من هم که جوان‌تر نمی‌شوم. گوش کن. اعتراض پورتنوی را خوانده‌ای؟ مانکی یادت هست؟»

- الان نرخ بیستو پنج دلار است، چون خرج زندگی بالا رفته، اما به خاطر همهٔ دردسرهایی که برای درست کردم اول کار یک بار برای مجانی حساب می‌کنم. کوگل ماس گفت: نادم خوبی هستی.» و در حالی که چند تار





موی باقی مانده‌اش را شانه می‌کرد وارد کمد شد و گفت: «این درست کرا می‌کنه؟»

- امیدوارم. اما بعد از آن دردرسها زیاد امتحانش نکرده‌ام. کوگل ماس از داخل جعبه گفت: نامان از عشق و عاشقی. به خاطر این خوشگل‌ها چه بلاهایی که سر خودمان نمی‌آوریم.»  
**وجه چهارم:** پوچ گرایی: انسان به پوچی خود رسیده است. دیگر از عشق، زندگی، روابط زن و مرد یا خانواده لذت نمی‌برد.

چون برای سؤالات ذهنی‌اش پاسخی ندارد.

نویسنده پوچی انسان را به شیوه ایی گزنده که حاکی از بد بینی و شکاکی است به واسطه طمع بیان می‌کند. طمع را دست مایه طنز قرار می‌دهد و با آن جهان بینی فلسفی خود را نسبت به انسان، مرگ، زندگی و عشق بیان کند.

**مثال: الف)** وقتی که یک شنبه بعد از ظهر

رسید، اما خودش را در حمام حبس کرده بود و حاضر نبود به التماس کوگل ماس از پنجره به وولمن رینک خیره شد و به فکر خودکشی افتاد. فکر کرد حیف شد که این جا ارتفاع زیادی ندارد، وگرنه همین الان

تمامش می‌کردم. شاید بشود بروم اروپا و زندگی‌ام را از اول شروع کنم، می‌توانستم مثل آن دخترهای جوان روزنامه‌ه هرالند تربیبون بین‌المللی بفروشم.

تلفن زنگ زد. کوگل ماس بی اراده گوشی را بلند مکرد و به طرف گوشش برد.

پرسکی گفت: «بیارش اینجا. فکر کنم ایرادش درست شده.»

قلب کوگل ماس از جا کنده شد و گفت: «جدی می‌گی؟ درستش کردی؟»

- یک اشکالی در انتقالش داشت. هرچی خواستی حدس بزن.

- پرسکی، تو یه نابغه‌ای. یک دقیقه دیگه اونجاییم. یک دقیقه هم کمتر.

باز عشاق با عجله به آپارتمان شعبده باز رفتند و دوباره اما بواوری با جعبه‌هایش به داخل کمد رفت. این دفعه با هم خداحافظی هم نکردند. پرسکی درها را بست، نفس عمیقی کشید و سه بار به جعبه زد. صدای بامب اطمینان بخش آمد و وقتی پرسکی داخل کمد را نگاه کرد دید خالی است. مادام بورای به زمانش برگشته بود. کوگل ماس نفس راحت و

عمیقی کشید و دست شعبده باز را محکم فشرد و گفت: «تمام شد. دیگر درس عبرت گرفتم. دیگر خیانت نخواهم کرد، قسم می‌خورم.»

**مثال: ب)** پرسکی یک جلد از «اعتراض پورتنوی» را درکمد انداخت و سه ضربه به آن زد. این بار به جای صدای بامب همیشگی یه انفجار ضعیف و به دنبال آن یک سری صداهای ترق و توروق و رگباری از جرقه ایجاد شد. پرسکی به عقب پرید و دچار حمله قلبی شد و افتاد و مرد. کمد آتش گرفت و در نهایت تمام خانه سوخت.

کوگل ماس که از این فاجعه بی‌خبر بود مشکلات خودش را داشت. او از «اعتراض پورتنوی» و هیچ رمان دیگری سر درنیاورده بود. او به درون یک کتاب درسی قدیمی پرتاب شده بود، اسپانیایی تقویت، و داشت از ترس جانش روی صخره‌ها می‌دوید در حالی که کلمه (داشتن)، یک فعل گنده

پشمالوی بی قاعده- به سرعت با پاهای دراز و لاغرش دنبال او می‌دوید.

**۴- حس بلا تکلیفی در خواننده ایجاد شده است.**

از ابتدا خواننده نمی‌داند چه سرنوشتی در انتظار کوگل ماس است.

آیا به خواسته خود می‌رسد؟ می‌تواند جهان غیرواقع را ترک کند؟ اگر این گونه نشود چه اتفاقی می‌افتد؟

اگر ترک کند چه پاسخی برای همسر یا خانواده‌اش دارد؟ حال که بازگشته هویت خود را یافته است؟

اما با کمال نا باوری با بازگشتش به جهان واقع بعد از آن همه دردرس دوباره می‌خواهد جهان غیرواقع را امتحان کند. درحالی که قول داده بود دیگر امتحان نکند.

**مثال: الف)** کوگل ماس در اوج خوشی بود. هر دو به خانه برگشتند. او صورت اما را کف دستش گرفت و سپس داد زد: «خیل خب پرسکی، باید قبل از سه و نیم تو بلومینگدیل باشم.»

صدای بامبی به وضوح شنیده می‌شد و کوگل ماس باز در بروکلین بود.

پرسکی فاتحانه گفت: «خُب؟ چی گفتیم؟»

- ببین پرسکی، الان به خاطر قرارم با زن سلیطه‌ام باید بروم به خیابان لگزینگتن، اما کی می‌تونم دوباره برم اون جا؟ فردا؟»

- با کمال میل. فقط یک بیت چوقی بیار و راجع به این موضوع به کسی چیزی نگو.



- نه بابا، می خوام حتماً به روپرت مرداک خبر بدهم. کوگل ماس یک تاکسی صدا زد و با سرعت به شهر رفت. از خوشحالی قلبش در سینه نمی گنجید. با خودش گفت: «من عاشقم، یک راز فوق العاده دارم.» اما از چیزی که خبر نداشت این بود که در آن لحظه دانشجویان در کلاس های درس متعدد در سراسر کشور از معلم هایشان می پرسیدند: «لین کاراکتر در صفحه صد کیست؟ یک یهودی کچل دراد مادام بواری را می بوسد؟»

**مثال: (ب) در آپارتمان پرسکی،** اما وارد کمد شد، جعبه های لباس های تازه اش را دوروبرش مرتب گذاشت و با چشمکی گفت: «دفعه دیگه خونه من.» پرسکی سه ضربه به کمد زد. اتفاقی نیفتاد. سرش را خاراند. دوباره ضربه زد اما باز هیچ جادویی اتفاق نیفتاد. زیرلب گفت: «ام! یه اشکالی پیش اومده.»

کوگل ماس فریاد کشید: «پرسکی، داری شوخی می کنی! چطور ممکنه کار نکنه!»

- آروم باش، آروم باش. اما هنوز توی جعبه هستی؟  
- بله.

پرسکی دوباره ضربه د، این بار محکم تر.

- من هنوز اینجا، پرسکی.

- می دونم عزیزم، محکم بشین.

کوگل ماس در گوشی گفت: «پرسکی، باید او را برگردانیم. کن زن دارم، سه ساعت دیگر کلاس دارم. توی این اوضاع به جز یک رابطه محتاطانه برای چیز دیگری آمادگی ندارم.» پرسکی زیرلب گفت: «نمی فهمم. روی این تردستی خیلی می شد حساب کرد.»

اما هیچ کاری نتوانست بکند. به کوگل ماس گفت: نیک کمی وقت میبره، باید اورا قش کنم. بعداً بهت زنگ می زنم.»

#### ۵- تنهایی انسان مدرن.

ماهیت داستان تنهایی انسان است، درحالیکه خانواده دارد ولی تنهاست، دچار افسردگی شده به دکتر روانشناس می رود. ماهیت کوگل ماس «تنهایی / افسردگی» + پرسکی = جعبه شعبده بازی «جهان غیرواقع»

**مثال:** کوگل ماس ادامه داد: «مثل یک جانور وحشی شده ام. دور شهر می گردم و من و اما هم حوصله مان از دست هم سر رفته. بگذریم از صورت حساب هتل که داره مثل بودجه وزارت دفاع می شه.» پرسکی گفت: «خُب من چی کار کنم؟ دنیای شعبده همین است. همه اش ظرافت است.»

- ظرافت، جون عمه ام. مرتب دارم خاویار و شراب دم پرنیون تئ حلق این خرگوش کوچولو می ریزم. به اضافه پول لباسش، به اضافه خرج ثبت نامش در خانه تئاتر محل و حالا دیگه عکس های حرفه ای هم لازم داره. تازه پرسکی، پروفیسور فیویش کاپکیند که ادبیات تطبیقی درس می دهد و همیشه به من حسادت می کرده، مرا به عنوان شخصیتی که گاه در کتاب فلور ظاهر می شود، شناسایی کرده و تهدید کرده که می رود پیش دافنه. به چشم خودم می بینم که چطور خانه خراب می شوم. نفقه، زندان، برای روابط نامشروع با مادام بواری، زنم مرا به گدایی می اندازد.

- چی می خوای بهت بگم؟ دارم روز و شب روش کار می کنیم. برای مشکلات شخصی ات کاری از من ساخته نیست. من شعبده بازم. روانکاو که نیستم.

#### ۶- آبرونی

نویسنده با استفاده از آبرونی تضاد بین واقعیت و رؤیا را ساخته و پرداخته است.

**روان شناس «در واقعیت» + شعبده باز «پرسکی» غیرواقع = تضاد بین واقعیت و رؤیا.**

**مثال:** کوگل ماس ادامه داد: «مثل یک جانور وحشی شده ام. دور شهر می گردم و من و اما هم حوصله مان از دست هم سر رفته. بگذریم از صورت حساب هتل که داره مثل بودجه وزارت دفاع می شه.» پرسکی گفت: «خُب من چی کار کنم؟ دنیای شعبده همین است. همه اش ظرافت است.»

- ظرافت، جون عمه ام. مرتب دارم خاویار و شراب دم پرنیون تئ حلق این خرگوش کوچولو می ریزم. به اضافه پول لباسش، به اضافه خرج ثبت نامش در خانه تئاتر محل و حالا دیگه عکس های حرفه ای هم لازم داره. تازه پرسکی، پروفیسور فیویش کاپکیند که ادبیات تطبیقی درس می دهد و همیشه به من حسادت می کرده، مرا به عنوان شخصیتی که گاه در کتاب فلور ظاهر می شود، شناسایی کرده و تهدید کرده که می رود پیش دافنه. به چشم خودم می بینم که چطور خانه خراب می شوم. نفقه، زندان، برای روابط نامشروع با مادام بواری، زنم مرا به گدایی می اندازد.

- چی می خوای بهت بگم؟ دارم روز و شب روش کار می کنیم. برای مشکلات شخصی ات کاری از من ساخته نیست. من شعبده بازم. روانکاو که نیستم. ■





روزنامه نویسان و نویسندگان متعدد هم نسلش معتقد بود کلیسا نژاد مردم را خراب کرده و از قدرت فرانسه کاسته است.

آنچه امیل زولا پیشنهاد می‌کند در درجهٔ اول وارد کردن روش‌های علوم طبیعی به ادبیات و همچنین استفاده از اطلاعات تازه‌ای که این علوم بدست آورده است. امیل زولا نظریه خود را با این جمله بیان می‌کند: «کسی که از روی تجربه کار می‌کند، بازپرس طبیعت است!» و می‌گوید: «رمان عبارت از گزارش نامهٔ تجارب و آزمایش‌هاست!» به این ترتیب معتقد است که نویسنده باید تخیل را بکلی کنار بگذارد زیرا: «همانطور که در گذشته می‌گفتند فلان نویسنده دارای تخیل قوی است، من می‌خواهم از این پس بگویم که دارای حس واقع بینی است. چنین تعریفی دربارهٔ نویسنده بزرگ‌تر و درست‌تر خواهد بود.» (مکتب‌های ادبی / رضا سیدحسینی / جلد اول).

نکتهٔ دیگری که ناتورالیست‌ها وارد رمان‌های خود کردند و با اصرار زیاد بر آن تکیه زدند، «تأثیر وراثت» در وضع روحی اشخاص بود. زیرا معتقد بودند که شرایط جسمی و روحی هر کسی از پدر و مادرش به او رسیده است. (مانند داستان کوتاه چنگال اثر صادق هدایت).

پس همهٔ احساسات و افکار انسان‌ها نتیجهٔ مستقیم تغییراتی است که در ساختمان جسمی حاصل می‌شود و وضع جسمی نیز بنا به قوانین وراثت، از پدر و مادر به او رسیده است.

امیل زولا توصیه می‌کند: «در داستان‌های ناتورالیسم، وضع مزاجی اشخاص را مطالعه کنید نه اخلاق و عادات آنها را... آدم‌ها زیر فرمان اعصاب و خونسشان قرار دارد...» زولا اضافه می‌کند که «رمان نویس بازپرس آدم‌ها و عواطف آنها است.» در واقع زولا اعلام می‌کند که: «ناتورالیسم در ادبیات، تشریح دقیق است و پذیرفتن و تصویر کردن آن چیزی است که وجود دارد.»

ناتورالیست‌ها علاوه به موضوع فقر و رنج طبقات محروم به طیف گسترده‌تری از موضوعات می‌پردازند.

ظاهراً نامگذاری «مکتب ناتورالیست» روز ۱۶ آوریل ۱۸۷۷ در رستوران «تراپ» سر میز شامی که گوستاو فلوبر، ادمون دو گنکور و امیل زولا گرد آمده بودند صورت گرفت و این عنوان که از زبان علم و فلسفه و نقد هنر گرفته شده بود وارد ادبیات شد.

به گفتهٔ ویکتور هوگو (نویسنده رمان بینوایان): «ناتورالیسم می‌کوشد با مسائل اجتماعی همان رفتاری را بکند که دانشمند علوم طبیعی با جانورشناسی می‌کند...»

و یا به گفتهٔ امیل زولا (نویسنده رمان شور زندگی): «ناتورالیسم در عین حال نوعی زیباشناختی وفاداری بی‌گذشت به حقیقت است و دادن ضرورت ادبی به فلسفهٔ تحقیقی (پوزیتیویسم) و بالاخره نوعی انتقال روش‌های تاریخ طبیعی است به رمان.»

فلسفهٔ ناتورالیسم: «مشاهدهٔ دقیق طبیعت است». مقالاتی که «امیل زولا» در سال ۱۸۶۵ در روزنامه‌ها می‌نوشت، خبر از تولد «ناتورالیسم» می‌داد. در آن مقاله‌ها امیل زولای جوان از این کلمه به عنوان نام مکتب استفاده نکرده بود، اما اصولی را که پس از آن می‌خواست برای هنر خود برگزیند تقریباً به صورت قاطع بیان می‌کرد.

شروع این تفکر ادبی با تحولات فکری اقتصادی و سیاسی در فرانسه همراه بود. در واقع سال‌های ۱۸۵۹ و ۱۸۶۰ سال‌های خروج فرانسویان از رخوت و بی‌جنبشی و قیام مجدد جمهوری خواهان بود. شعار فرانسویان «آزادی» بود، آزادی در همهٔ قلمروها، بخصوص در قلمرو مذهب؛ و در نتیجه اخلاق سنتی را رد می‌کردند.

رضا سیدحسینی در کتاب «مکتب‌های ادبی» (جلد اول) می‌نویسد: «ناتورالیسم برای امیل زولا در درجه اول یک روش ضد کلیسایی است و پایان «تابو» های کهنه. اعاده حیثیت است یا بهتر بگوییم روش تازه‌ای برای سخن گفتن از آن و زندگی بخشیدن به آن. تلقی ساده و طبیعی آن به نام تعادل فرد انسانی و مهم‌تر از آن برای تعادل جامعه. زیرا زولا هم مانند





آن‌ها دیدگاهی بسیار جبرگرایانه دربارهٔ ساختمان شخصیت افراد دارند. به اعتقاد آنها، هر فرد از بدو تولد و بی آنکه خود بخواهد، مجموعه‌ای از غرایز را به ارث می‌برد مانند گرسنگی و غریزه جنسی. در مراحل بعدی رشد، فرد تحت نیروهای اجتماعی و اقتصادی محیط خود قرار می‌گیرد. خانواده و طبقهٔ اجتماعی هر فرد، نحوهٔ تفکر و رفتار او را رقم می‌زند.

دکتر حسین پاینده در کتاب «داستان کوتاه در ایران / داستان‌های رئالیستی و ناتورالیستی» می‌نویسد: «اگر مطابق با این دیدگاه جبرگرایانه بپذیریم چهار چوب خلق و خوی هر کسی در نتیجهٔ محیطی که در آن پرورش یافته و نیز به طور ژنتیک از والدین و کلاً نیاکانش به او به ارث رسیده است، پس فرد نمی‌توان با نیروی اراده، راه و روشی متفاوت با اجدادش در پیش گیرد و دیگر گونه عمل کند.» دکتر پاینده ادامه می‌دهد: «باید توجه داشت که

جبرگرایی ناتورالیست مترادف قدرگرایی یا تقدیر باوری نبود. اگر چه انسان به اقتضای نیروهای طبیعت درون و طبیعت برون عمل می‌کند، داستان‌های ناتورالیستی دعوتی ضمنی به مهار کردن طبیعت و دادن سویه‌ای نو به آن هستند.»

شخصیت‌های داستان‌های ناتورالیستی معمولاً اسیر اراده‌های حیوانی خود هستند و نمی‌توانند طمع ورزی یا امیل جنسی پایان ناپذیرشان را مهار کنند. امیل زولا در مورد شخصیت‌های داستان‌های ناتورالیستی اشاره می‌کند: «آن‌ها مردمی هستند... تحت انقیاد خون و عصب‌های بدنشان، عاری از ارادهٔ آزاد، که بر اثر ... قوانین تغییرناپذیر طبیعت جسمانی‌شان... به عمل واداشته می‌شوند... حیوان‌هایی در هیئت انسان‌اند و نه بیش از آن»

در داستان‌های ناتورالیستی، انسان‌ها به شیرانه‌ترین کارها مبادرت می‌ورزند و در حق یکدیگر بدجنسی و جفا می‌کنند، بدون آن که عذاب وجدان داشته باشند. در واقع داستان‌های ناتورالیستی، پژوهشی است دربارهٔ معضلات اجتماعی. نویسندهٔ داستان‌های ناتورالیستی مانند علم اجتماعی است که دست به تحقیقاتی درباره اوضاع جامعه می‌زند.

دکتر حسین پاینده می‌گوید: «داستان‌های رئالیست، تاریخ نگار اجتماعی زمانهٔ خود بود و اکنون داستان

نویس ناتورالیست مانند زیست‌شناسی است که گونه‌های زیستی را به روشی کاملاً علمی طبقه‌بندی می‌کند و ویژگی هر کدام را بر می‌شمرد. التزام به توصیف عینی بدین معناست که نویسنده نباید از بار مسئولیت خود که همانا نشان دادن صادقانهٔ جنبه‌های کریهٔ زندگی است، شانه خالی کند. به همین سبب است که در اکثر داستان‌های ناتورالیستی، نویسنده لحنی تلخ گزنده اختیار می‌کند و غالباً همه چیز و همه کس را در پرتوی سیاه و بدبینانه نشان می‌دهد. راوی داستان‌های ناتورالیستی معمولاً با حالتی دل‌کنده شرارت‌ها رذالت‌های شخصیت‌ها را توصیف می‌کند، گویی که بیان‌پلیدی

های انسان‌ها برابر است با به زبان آوردن موضوعی عادی و پیش افتاده. داستان‌های ناتورالیستی معمولاً با فرجامی تراژدی به پایان می‌رسند. اما بر خلاف تراژدی باستان که قهرمان با خدایان یا دشمنانی قهار می

جنگید و نهایتاً مغلوب می‌شد، شخصیت اصلی داستان‌های ناتورالیستی از مقابله با سرنوشتی که جبر زیستی و اجتماعی - اقتصادی برایش رقم زده است ناتوان می‌ماند و در پایان داستان معمولاً در عجز کامل فنا می‌شود. زندگی داستان غم‌انگیز و بی‌معنایی است که طی آن، انسان‌ها در کثافت دست و پا می‌زنند و نهایتاً به عدم (نبودگی) تسلیم می‌شوند.» (مانند داستان «چنگال» دلهرهٔ عامهٔ مردم را به زیبایی توصیف کرده است.)

سایر ویژگی‌های داستان ناتورالیستی:

- عاری از جلوه‌های ماوراء طبیعی است.
- نویسنده در داستان‌های ناتورالیستی موعظه نمی‌کند و دست به تفسیر رویدادها یا داوری در خصوص شخصیت‌ها نمی‌زند.
- شخصیت‌های داستان‌های ناتورالیستی عمدتاً افراد بیسواد یا کم‌سواد از اقشار تحتانی طبقهٔ متوسط و یا پایین‌ترین طبقهٔ جامعه هستند.
- ادامه زندگی در بسیاری از داستان‌های ناتورالیستی برابر است با تداوم رنج و عذاب مفرط جسمی.
- در داستان‌های ناتورالیستی، انسان به صورت موجودی زیاده‌خواه، شهوتران و سلطه‌جو تصویر می‌شود.

داستان‌های ناتورالیستی  
معمولاً با فرجامی تراژدی  
به پایان می‌رسند.



• در داستان‌های ناتورالیستی انسان ناگزیر از تن در دادن به الزام‌های زیستی است (جبر).

• داستان‌های ناتورالیستی نشان می‌دهد که فرد بیهوده تصور می‌کند که می‌تواند به خواست و اراده خود سازوکار طبیعی جهان پیرامون بستیزد. نمونه‌های بارز داستان‌های ناتورالیسم در داستان کوتاه ایران می‌توان به عروسک فروشی اثر صادق چوبک، چنگال اثر صادق هدایت، تولد اثر اسماعیل فصیح، چهارراه اثر هوشنگ مرادی کرمانی، اجاره خانه اثر بزرگ علوی، این سرما مرا می‌کشد اثر مهدی رجبی و زل زدن به آفتاب اثر محمدرضا گودرزی اشاره کرد.

### داستان چنگال

داستان کوتاه «چنگال» از مجموعه داستان «سه قطره خون» اثر صادق هدایت برای اولین بار در سال ۱۳۱۱ منتشر شد.

داستان «چنگال» در مورد برادر و خواهر به نام سید احمد و ربابه هستند که بعد از مرگ مادر (صغرا) و ازدواج مجدد پدر (سید جعفر) با زنی دیگر به نام رقیه سلطان، می‌خواهند با فرار از خانه پدری به آرنکه (سرزمین رؤیایی) بروند تا در آنجا به دور از اذیت و آزاری که از نامادری می‌بینند، زندگی کنند.

«شب که می‌شد با هم کنج اطاق تاریکشان شام می‌خوردند و لحاف رویشان می‌کشیدند و مدتی با هم درد دل می‌کردند. ربابه از کارهای روزانه‌اش می‌گفت و احمد هم از کارهای خودش. به خصوص صحبت آنها بیشتر در موضوع فرار بود. چون تصمیم گرفته بودند که از خانه پدرشان بگریزند. کسی که فکر آنها را قوت داد، عباس آرنکه ای رفیق سید احمد بود که روزها در بازار با او کار می‌کرد. و برایش شرح زندگی ارزان و فراوانی آرنکه را نقل کرده بود.» (از متن داستان).

داستان از سه بخش اصلی تشکیل شده است. در بخش نخست، سید احمد که کار روزانه در مغازه پینه دوزی را به پایان رسانده و به خانه برگشته است، در گفت و گو با خواهرش با خبر می‌شود که رقیه سلطان آن روز باز هم او را به باد کتک گرفته بود و پدرشان که ابتدا کتک خوردن ربابه را فقط نظاره می‌کرده و می‌خندیده، به رقیه سلطان حمله ور شده و گلویش را به قصد کشت فشار داده بوده است.

«امروز من آشپزخانه را جارو می‌زدم، چادرم گرفت به کاسه چینی، همانی که رویش گل‌های سرخ داشت، افتاد و شکست ... اگر بدانی ننجون چه به سرم آورد... گیس‌هایم رو گرفت مشتش مشتش کند... هی سرم را به دیوار می‌زد، به نهم فحش می‌داد. می‌گفت آن ننه گور بگوریت، بابام هم اونجا وایساده بود می‌خندید... سید احمد خشمگین: می‌خندید؟

هی خندید خندید... میدونی حالش به هم خورده بود. همان جوری که یک ماه پیش شد، بعد یک مرتبه دهنش کف کرد، کج شد. آن وقت پرید ننجون رو گرفت، آنقدر گلویش را فشار داد که چشم‌هایش از کاسه در آمده بود. اگر ماه سلطان نبود خف هاش کرده بود. حالا فهمیدم نمون را چه جور کشت. چشم‌های سید احمد با روشنایی سبز رنگی درخشید و پرسید: کی گفت که نمون رو اینجور کشت؟ ماه سلطان بود که رفت سر نعلش او و می‌گفت که گیس‌هایش را دور گردنش پیچیده بود. نمیدونی وقتی که دست‌هایش را انداخت بیخ گلی ننجون... سید احمد همین طور که به او نگاه می‌کرد، دست‌های خشک خودش را مثل برگ چنار بلند کرد، انگشت‌هایش باز شد و مانند اینکه بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دست‌هایش را بهم ففل کرد.» (از متن داستان).

در بخش دوم داستان، راوی سید احمد و پدرش را معرفی می‌کند و سپس از نقشه احمد برای فرار خود و خواهرش سخن می‌گوید. در همین بخش همچنین با خبر می‌شویم که مشدی غلام، «علافِ سرِ گذر»، خواستار ازدواج با ربابه شده است.

بخش سوم داستان در زمانی رخ می‌دهد که سید جعفر و رقیه سلطان برای زیارت به شاه عبدالعظیم رفته‌اند و شب را در همان جان اقامت می‌کنند. در این شب، سید احمد ربابه را به قتل می‌رساند و روز بعد هر دوی آنها در حیاط خانه‌شان کشف می‌شوند.

از نکات داستان می‌توانیم به درد کشیدن (پا درد) سید احمد اشاره کرد. استفاده سید احمد از چوبدستی نشانه بیماری جسمانی است و در ادامه داستان متوجه می‌شویم نوع دیگری از بیماری روانی هست که فقط در پایان داستان به طور کامل معلوم



می‌شود. (داستان‌های ناتورالیستی، شخصیت اصلی داستان با بیماری و دردی که می‌کشد مشخص می‌شود). در بخش دوم داستان و خواستگاری مشدی غلام از ربابه باعث سوء ظن سید احمد به خواهرش می‌شود. این که چرا مشدی غلام به خواستگاری خواهرش آمده است؟ آیا ربابه مقصر به تأخیر افتادن فرار از خانه پدری است؟ در بخش پایانی داستان معلوم می‌شود که سید احمد نه فقط از احتمال ازدواج خواهرش با مشدی غلام ناخودآگاهانه ناراحت است، بلکه اصولاً ورود هر مرد دیگری به زندگی ربابه باعث نگرانی او می‌شود. در گفت و گویی که بین برادر و خواهر رد و بدل می‌شود سید احمد شوهر کردن ربابه را در حکم خیانت یا پشت کردن به خودش می‌داند. (ناتورالیست).

«از مشدی غلام چه خبر؟»

مرده شور ریختش را ببرند، الهی ننه‌اش زیر گل برود!

نه، تو خودت او را می‌خواهی.

بجدم که نه. من به جز تو کسی را دوست ندارم.

دروغ می‌گویی! (از متن داستان)

نشانه‌های ناتورالیستی در داستان چنگال:

- شباهت شیوه قتل ربابه توسط سید احمد و شیوه قتل صغرا توسط سید جعفر. (وراثت و جبر زیست شناختی)
- پا درد سید احمد که از پدر به ارث برده است. (وراثت)
- سوءظن و بدگمانی ذاتی پدر و پسر و میل ذاتی به زن‌گویی و احتمال تکرار در رفتار جنون آمیز با رقیه سلطان. (واکنش جبری)
- جنون و درد و مرگ در داستان و فرجام غم بار در پایان داستان.
- عنوان استعاری داستان (چنگال). «سید احمد همین طور که به او نگاه می‌کرد، دست‌های خشک خودش را مثل برگ چنار بلند کرد، انگشت‌هایش باز شد و مانند اینکه بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دست‌هایش را بهم قفل کرد.» (از متن داستان).

داستان «چنگال» دارای پیرنگ چندان پیچیده‌ای نیست و مسیر داستان به صورت «خطی» روایت می‌شود. در واقع داستان «چنگال» به ظاهر ساده اما در واقع بسیار تأمل برانگیز است.

#### منابع:

- سیدحسینی، رضا. «مکتب‌های ادبی / ج اول». انتشارات نگاه.
- میرعابدینی، حسن. «هشتاد سال داستان کوتاه ایرانی / ج اول». کتاب خورشید.
- میرعابدینی، حسن. «صد سال داستان نویسی ایران». انتشارات چشمه.
- پاینده، حسین. «داستان کوتاه در ایران / داستان‌های رئالیستی و ناتورالیستی». انتشارات نیلوفر.
- هدایت، جهانگیر. «نیمه پنهان سرگذشت صادق هدایت». انتشارات ورجاوند. ■







کنند، بقایای یک جنازه مربوط به سی و سه سال پیش کشف می‌شود؛ جنازه مربوط به نولا گلرکان دختری پانزده ساله بوده که در همان سن به هری کبر سی و چهارساله دل می‌بندد و در موقعی که می‌خواهند با هم فرار کنند، ناپدید می‌شود. هری کبر بازداشت می‌شود و اذهان عمومی بر این گمان می‌برند که هری کبر نویسندهٔ بزرگ از طریق عنوانش از آن دختر سواستفاده کرده و به قتلش رسانده. مارکوس گلدمن با وجود اینکه گرفتار کتاب تازه‌اش است خودخوانده درگیر تحقیقات پرونده هری کبر می‌شود. هر چه جلوتر می‌رود با یک گرهٔ دیگر مواجه می‌شود. با فشاری که هر روز

ناشر به مارکوس می‌آورد، به این نتیجه می‌رسد که بهتر است رمانی در مورد پرونده هری کبر و نولا گلرکان بنویسد. این رمان سی و دو شخصیت مختلف دارد؛ از جمله مارکوس گلدمن و هری کبر که هر دو نویسنده‌اند. از مظاهر برجسته این رمان، مدرن نوشته شدن‌اش

است. با یک اثر غیر خطی مواجه هستیم. زمان داستان رمان، مدام در سی و سه سال پیش و حال حاضر در رفت و آمد است. زمانی که مارکوس، وارد مرحله جدیدی از تحقیقاتش می‌شود زمان به گذشته می‌رود. زمان حال حاضر داستان به صورت اول شخص روایت می‌شود یعنی از زبان مارکوس؛ زمان گذشته‌ای که از دید راویان متعدد روایت می‌شود و گره‌افکنی و گره‌گشایی‌ها در این زمان اتفاق می‌افتد، به صورت سوم‌شخص روایت می‌شود. شخصیت پردازی‌های رمان بی‌نظیر است. شخصیت‌های رمان همگی خاکستری و چند لایه و به شدت واقعی هستند. در انتهای رمان به گفتهٔ کمیسر پری کالوود افسر پرونده تحقیقات هری کبر، من دیگه به هیچ کس و هیچ چیزی نمی‌توانم اعتماد کنم و هر اتفاقی را هم در نظر می‌گیرم. این گفته را موقعی از زبان کمیسر می‌شنویم که برای چهارمین بار یا پنجمین بار جای مظنونین در پرونده عوض می‌شود؛ این نقطهٔ اوجی بر تئویست‌های رمان است. از حق نگذریم رمان پرونده هری کبر توصیه‌هایی برای نویسندگان دارد؛ این توصیه‌ها در ابتدای هر فصل اتفاق می‌افتد و آنها را از زبان هری کبر به مارکوس

در ابتدای رمان، خواننده تصور می‌کند که با یک رمان جنایی معمایی طرف است. اما جلوتر، عاشقانه هم می‌شود. بعد تبدیل به رمان روانشناختی می‌شود و در نهایت آموزش نویسندگی. رمان پرونده هری کبر همه اینهاست؛ جنایی، معمایی، عاشقانه، روانشناختی و آموزش داستان نویسی. در تبلیغات کتاب در پشت جلد آمده: با هر سلیقه و هر گروه سنی کافی است به چند صفحه از این کتاب نگاهی بیندازید. دیگر محال است که بتوانید دست از آن بکشید. پرونده هری کبر از همان نخستین صفحه با آدرنالینی که به خونتان تزریق می‌کند شما را مجذوب خواهد کرد و آنقدر پیچش

داستانی دارد که ناممکن است بتوانید چیزی را حدس بزنید. آنقدر رمان‌های جنائی و معمایی در بازار به وفور یافت می‌شود که این ادعا را نیز در وحله اول می‌توان برای فروش بیشتر کتاب متصور شد. اما ادعای گزافی نیست. کتاب پر از تئویست (پیچش داستانی) است. این ایراد به رمان وارد است

که تئویست بیش از حد به جز گیج کردن زیادی مخاطب جلوهٔ دیگری ندارد. اما نویسنده با سربلندی از آزمون خلق تئویست‌ها برمی‌آید. بدون شک و اغراق حتی این رمان را می‌توان برتر از رمان‌های همتای خود دانست. مخصوصاً رمان‌های اخیر مانند دختری در قطار اثر پاولا هاگینز و دختر گمشده اثر گیلین فلین؛ زیرا این دو رمان فقط ژانر روانشناختی جنایی و معایی بودند. همانطور که قبلاً ذکر رفت رمان پرونده هری کبر فقط مختص این ژانرها نیست. مارکوس گلدمن نویسنده‌ایست که به تازگی رمانی پر فروش منتشر کرده و مشهور شده است. او دو سال فرصت دارد که رمان بعدی خود را بنویسد و منتشر کند. اما هرچه فکر می‌کند به ایده‌ای درخور یک رمان مناسب نمی‌رسد. شش ماه مانده به پایان مهلتش برای رمان، مجبور می‌شود به استاد سابقش هری کبر نویسندهٔ بزرگ تماس بگیرد و کمک بخواهد. هری کبر به مارکوس می‌گوید که این وضعیت گذراست و ربطی به خشکی استعداد ندارد. در ادامه به دلیل اینکه گروهی می‌خواهند در حیاط خانه هری کبر درختکاری

هری کبر بازداشت می‌شود و اذهان عمومی بر این گمان می‌برند که هری کبر نویسنده بزرگ از طریق عنوانش از آن دختر سواستفاده کرده و به قتلش رسانده.



گلدمن می‌خوانیم. همین‌طور با خواندن این توصیه‌ها پی به رابطه‌ٔ استاد و شاگردی از نوع رمان به یاد ماندنی سه‌شنبه‌ها با موری نوشته میچل آل‌بوم می‌افتیم. با این تفاوت که موری در کتاب سه‌شنبه‌ها با موری بیمار بود و درس زندگی می‌داد و در انتهای رمان می‌میرد؛ اما در پرونده هری کبر، هری کبر بیمار نیست و درس‌هایی که می‌دهد درس نویسندگی هستند و در انتهای رمان هم زنده می‌ماند.

قسمت‌هایی از رمان:

❖ اولین بخش هر کتاب اهمیت زیادی داره مارکوس. خواننده اگه ازش خوشش نیاد، باقی کتاب رو هم نمی‌خونه. تو چطوری می‌خوای کتابت رو شروع کنی؟

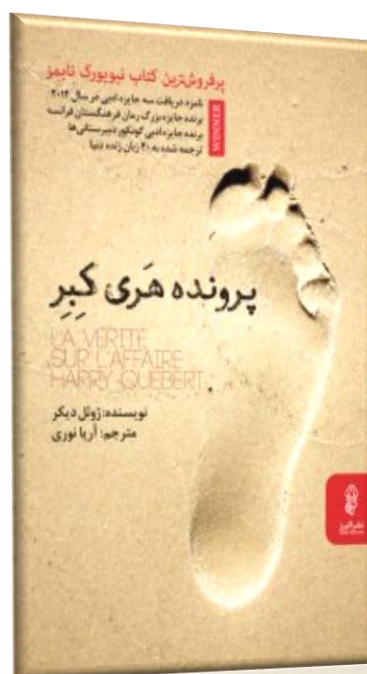
❖ مارکوس دلیل اینکه نویسندگان روحیه شکننده دارند آینه که دو مشکل احساسی رو تجربه می‌کنند: غم و غصه کتاب، و غم و غصه عشق. نوشتن یک کتاب مانند دوست داشتن دیگری است؛ گاهی ممکنه رنج بسیاری بهت تحمیل کنه.

❖ یکی از بهترین جنبه‌های نویسندگی بودن آینه که می‌تونی حساب رو با هر کسی که می‌خوای تسویه کنی، فقط باید حواست باشه که مستقیم ازش نامی نبری تا نتونه شکایت کنه.

❖ نویسندگی که شب‌ها کتاب می‌نویسند، قهوه می‌خورند و هی سیگار می‌کشند، فقط افسانه‌اند. اگه می‌خوای یک نویسنده خوب باشی باید منظم رفتار کنی. باید ریتم نوشتنت رو حفظ کنی. فقط این طوری می‌تونی از گزند بزرگترین دشمن نویسندگی‌ها (زمان) در امان باشی.

❖ شکست‌های خودت رو دوست داشته باش. اون‌ها رو در آغوش بگیر. این شکست هست که آدم رو می‌سازه و سبب می‌شه پیروزی شیرین جلوه کنه.

❖ فقط واژه‌های آخر کتاب نیست که ارزشش را تعیین می‌کند مارکوس، بلکه مجموع واژگانی است که در آن بکار رفته. درست ثانیه‌ای که خواننده آخرین صفحه کتابت را می‌خواند و می‌دارش زمین، باید حس خاصی بهش دست بده. به همان سان که خواندن کامل کتاب احساس رضایت، لذت و خوشحالی دارد، از این که دلش برای شخصیت‌ها تنگ می‌شه، ناراحت باشه. کتاب خوب کتابیه که خواننده آرزو کند هیچ وقت به صفحه آخرش نرسد. ■





**رضایی:** ارجمند، آیا در نوشتن سبک خاص را دنبال می‌کنید؟ منظورم این است که داستان‌های شما در یک سبک و سیاق خاصی نوشته می‌شوند یا به تنوع در شیوه داستان‌نویسی معتقدید؟

**قربانی:** من داستان‌های سیال ذهن را ترجیح می‌دهم اگر چه از خواندن برخی کتاب‌های خطی هم لذت برده‌ام. اعتقاد دارم نحوه نوشتن هر نویسنده‌ای در حکم امضای اوست. پیش از این داستان خطی نوشته‌ام، مثل رمان فخرالزمان و یا نیمه ناتمام اما به تدریج احساس کردم آن نوع نوشتن بسیار دشوار است.

**رضایی:** به این ترتیب به نظر می‌رسد به سبک خود دست یافته باشید. چقدر اساتید خود را در دستیابی به این سبک دخیل می‌دانید؟

منظورم بهره‌ای است که از محضر اساتیدی چون محمد بهارلو، محمد محمدعلی، سیامک گلشیری و حسین سنپور برده‌اید.

**قربانی:** به گمانم هر یک از استادانم برای من در رحمتی گشودند. اما این که کسی را کشف کنند بسیار مهم است. آقای سنپور و آقای گلشیری در کشف دیالوگ‌هایم بسیار مؤثر بودند و آقای محمدعلی و محمد بهارلو در قصه و زمینه داستان‌نویسی.

**رضایی:** اگر بخواهید ویژگی‌های سبک خود را خلاصه کنید به چه مواردی اشاره خواهید کرد؟

**قربانی:** سیال ذهن که بسیار مورد علاقه‌ام است. مسائل اجتماعی و سیاسی و استفاده درست و به جا از دیالوگ‌هایی که حتماً به زبان محاوره نوشته شود تا فضای صمیمی گفتگو به طور کامل حس شود.

**رضایی:** شکستن زمان و شیوه سیال ذهن در روایت مدرن کاربرد دارد. آیا شما با نگرش مدرن به داستان نزدیک می‌شوید یا آمیزه‌ای از مؤلفه‌های کلاسیک و مدرن را در کارهایتان لحاظ می‌کنید؟

**قربانی:** به طور قطع تنها از دید نگرش مدرن به این سبک نگاه نمی‌کنم. معتقدم داستان باید آمیزه‌ای از کلاسیک و مدرن را تجربه کند.



**رضایی:** خانم نسرین قربانی عزیز خوشحالم که در خدمت شما هستم. ممنون می‌شوم اگر در ابتدا درباره کارنامه ادبی خود برای مخاطبین این مصاحبه توضیحی داشته باشید:

**قربانی:** با سلام. من کارم را به طور جدی از سال ۱۳۸۲ با روزنامه اعتماد شروع کردم که چهار سال ادامه داشت. سال ۱۳۸۳ برنده بهترین مقاله در مسابقه روزنامه همشهری شدم و مدتی هم به طور پراکنده با این روزنامه کار کردم. پس از آن با روزنامه‌هایی چون بهار، ابتکار، فرهیختگان و همدلی پراکنده همکاری داشتم. سال ۱۳۸۳ نامزد جایزه اصفهان شدم. سال ۱۳۸۴ اولین کتابم به نام "خانه پدری" که از سه داستان بلند تشکیل شده بود به چاپ رسید و سال بعد مجموعه داستان "من هم انسانم"، رمان "فخرالزمان" در سال ۱۳۸۷ چاپ شد. از این به بعد بود که در محضر استادانی چون محمد محمدعلی، حسین سنپور، محمد بهارلو و کوتاه در کلاس سیامک گلشیری شرکت کردم. رمان "نیمه ناتمام" را زیر نظر استاد سنپور نوشتم که پس از ۶ ماه به چاپ دوم رسید، ناشر آمو. سال ۹۳ رمان "ویولا" چاپ شد که برکه خورشید چاپ کرد و امسال در نمایشگاه کتاب فرانکفورت شرکت کرد. سال ۱۳۹۴ دو رمان، یکی به نام "مردی که دوست می‌داشتم" از کتابسرای تندیس و دیگری "بادام‌های تلخ" از نشر برکه خورشید به چاپ رسید. اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۵ مجموعه داستان "انگار صدایم کرده بودی" از نشر آردمان به چاپ رسید.





**رضایی:** در این جا سؤالی پیش می‌آید. رویکرد ما به زبان، در آثار کلاسیک و مدرن یکسان نیست. زبان در آثار کلاسیک شفاف و پیام رسان و در آثار مدرن، ارجاعی و غیرمستقیم است. شما نویسنده ارجمند چگونه در شیوه ویژه نوشتاری خود، این مسأله را حل کرده‌اید؟ چگونه بین مؤلفه‌های غیرقابل انطباق کلاسیک و مدرن، آشتی برقرار کرده‌اید؟

**قربانی:** زبان تابع متن است. این درست که در داستان‌های کلاسیک جزء به جزء حالات و رفتارها شرح داده می‌شود و در روزگار اکنون اندکی هم خسته کننده است، اما همین زبان را با کمی دستکاری می‌شود تبدیل به زبان مدرن کرد به این معنی که به جای گفتن نکات ریز داستان، یک جمله به کار برد که همه معنی چند خط را در برگیرد. به گمانم به این شکل به شعور خواننده هم احترام بیشتری قائل شده‌ایم.

**رضایی:** اجازه بدهید کمی به رمان "ویولا" بپردازیم. شخصیت زن داستان (خانم مفخم) چگونه زنی است؟ آیا می‌توان او را نمونه زن امروز دانست؟ زنی که می‌خواهد جایگاه تازه‌ای برای خود تعریف کند؟

**قربانی:** تا تعریف‌مان از زن امروز چه باشد؟ ویدا مفخم یک نمودار شخصیتی را از سر گذرانده تا به جایگاهی رسیده که هست. او از دختری ساده و ناآگاه به اطراف و اجتماع خود، به نوعی تبدیل شده که تجربه مبارزه سیاسی، اگر چه از نوع بسیار اندک را از سر گذرانده و بعد زندانی که در حکم تجربه همه عمر او بوده. تا حدی که شخصیتش را شخم می‌زند و از او انسان دیگری می‌سازد. زنی محکم و قوی، اگرچه به نظر می‌آید با مرگ زود هنگام مادرش، این سرسختی پنهان در او شکل گرفته بوده. ویدا مفخم به تنهایی زندگی‌اش را اداره می‌کند. اگرچه پدر دستی به پشتش دارد اما حضور او به حدی نیست که اگر این دست برداشته شود، از پا بیفتد.

از پسرش نگهداری می‌کند و حاضر نیست سر خم کند. او نمونه یک زن کامل است چرا که هرگز نه در مقابل مصائب زندگی و نه در مقابل بیماری هولناکی که به سراغش می‌آید، عجز و لابه نمی‌کند. او پس از سال‌ها اگرچه خیال درمان ندارد، اما انگار می‌خواهد خود واقعی‌اش را با دیدن عکس‌ها و آزمایشات متعدد تماشا کند و سرانجام هم در تنهایی مطلق و بی‌آن که کسی از موضوع بیماری آگاه باشد، جان می‌دهد. ویدا مفخم زنی بسیار قوی است. حتی در مرگش هم محکم و بدون استیصال است.

**رضایی:** لطفاً درباره شخصیت زن دیگر آثارتان هم توضیح بفرمائید که به یک جمع‌بندی برسیم:

**قربانی:** اگر به سراغ "نیمه ناتمام" برویم، عزیز زنی به شدت سنتی و محدود به دانسته‌های خود که حاضر نیست از پوسته خود جدا شود. مرجان، بزرگ‌ترین دختر عزیز لایه‌ای از او که بعدها تا حدودی به تکامل می‌رسد. اما مهناز که دارای اصلی است همیشه پشت بهترین و صمیمی‌ترین دوست خود صبا پنهان می‌شود تا این که سال‌ها بعد در واقع به بلوغ شخصیتی می‌رسد. اما صبا از همان ابتدا که محصل بودند انگار چند بار به دنیا آمده بود. او حتی عشقش نسبت به مجید؛ برادر مهناز را پنهان می‌کند و بعدها نادر را که در ابتدا خواهان او بوده، به طرف مهناز سوق می‌دهد.

در داستان‌های دیگر هم زن‌های مورد نظر هم محکم و قوی بودند و هم مستأصل و درمانده. زنی که جدا شده صرفاً به این معنا نیست که باید کنجی بنشیند تا نفر بعدی او را به منزل خود ببرد. می‌کوشد، می‌جنگد ولی در درون با دنیایی از خواسته‌هایی که هرگز به آنها نرسیده زندگی می‌کند.

**رضایی:** به این ترتیب آثار شما تصویری ارائه می‌دهند از زنی که علی‌رغم مشکلات و شرایط، محکم و قدرتمندانه عمل می‌کند. یعنی این که آثار شما در ردیف آثار الهام‌بخش قرار می‌گیرد و راهکار برون رفت از مشکلات را ارائه می‌دهد. با این نظر موافقت می‌کنید؟

**قربانی:** بله. زنانی که حالا نه به طور اعم، ولی در کل اگر هم در برهه‌ای از زمان خم شوند، این قدر قدرت و توانایی دارند که دیگر بار دست روی زانو گذاشته و بلند شوند. حتی اگر این بلند شدن به مرگ و نیستی‌شان منجر شود اما می‌دانند که ایستاده می‌میرند و نه در حال عجز و ناتوانی و محتاج ترحم.

**رضایی:** همان‌طور که می‌دانید این مصاحبه اختصاصاً برای ماهنامه ادبی چوک انجام می‌شود. آیا با این ماهنامه و طیف خدمات فرهنگی کانون آن آشنایی دارید؟

**قربانی:** بله. ارادت دارم خدمت آقای مهندس رضایی عزیز. یک‌بار هم زحمت کشیدند یکی از کتاب‌هایم را در ماهنامه‌شان معرفی کردند.

**رضایی:** این مصاحبه هم در راستای معرفی هر چه بیشتر اهالی قلم و آثارشان انجام شد. از حضور شما در این نشست صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم و برایتان موفقیت هر چه بیشتر آرزو دارم. **قربانی:** ممنون از زحمات شما. ■





### دریا با ماهی سیاه کوچولو نامهربان بود

به نظر باختین شعر منش ویژه‌ای دارد که نسبت آن با تاریخ شعر و سخن شاعرانه چنان یک گزاره است در واقع شعر نیز امری تاریخی است چون بیان رمزگانی آن چیزی است که در جامعه جریان دارد و از تبدیل کدها یا نشانه‌های معنایی به سمت شکل‌گیری مفهوم تحقق می‌یابد و احساس و اندیشه شاعر را به تصویر می‌کشد این مکانیزم انتخاب و چیدمان واژه‌هاست که جهت‌گیری شاعر را مشخص می‌کند و این مکانیزم است که در جهت پیشبرد مفاهیم به کار می‌رود. مانند نمونه زیر که در آن کدهای نمادین به سمت مفهوم مورد نظر شاعر می‌رود. شاعر در این مجموعه به خوبی توانسته است با استفاده از نمادها و اشاره به رویدادها روایت اصلی را بازگونماید مانند نمونه زیر:

«و سال‌ها بعد

زمانی که تو هنوز ۱۵ ساله بودی و

فرزندم ۱۵ سال

خس بودیم به روایت‌شان

چون کاه ریز ریز شدیم در کهریزک

عاملش هم معصوم بود بیمارررر

تاریخ

تاریخ گناهکار بود

تاریخ تاریک

تارک دنیای این سرزمین

راستی هم‌کلاسی

با آن ساق شکسته با بیل

برای جا شدن درگور

چگونه سالها در من قدم می‌زنی (شعر دو صفحه ۱۳)»

به طور کلی، «دیدگاه مکانی» به معنای جایگاهی است که راوی داستان از درون آن به روایت می‌پردازد شاعر نیز در این مجموعه شعر از ابزارهایی که زبان برای تشکیل دیدگاه مکانی در اختیار راوی استفاده کرده است مانند کوه‌های اشکورات، جنوب و غرب و ضمائر اشاری. وهمینطور ایجاد همپیوندهای عینی با مخاطب که رویدادهایی نوستالژیک را در محوریت روایت خود قرار داده است.

«آن سال‌ها دودی از شهر ما بلند نشد

و بلندگوها مرثیه خواندند

آه‌های زیادی به آسمان رفت و دم بر نیامد

سال هزار و سیصد و کلمه

کلمات در خودکشی دسته جمعی از کوه‌های اشکورات

پريدند

و حروف در یک رژه نامنظم از ما عقب نشینی کردند

ما از جنوب و غرب هدیه‌هایی پیچیده در پرچم داشتیم

ما جنگزده نبودیم

غرش هیچ هواپیمایی خواب‌هایمان را آشفته نکرد

نپرس چرا شعرهایمان شاعر نداشت

نگو چرا آغوش‌مان دست نداشت (شعر ۲۵ صفحه ۵۰)

ابراهیمی در شعرهایش بیشتر از روای اول شخص استفاده

نموده است در واقع این دیدگاه، دارای وجود عناصری

مانند «کلمات احساسی» و «قیدها و صفتهای ارزش

گذارانه» است. نظام وجهی این نوع دیدگاه مثبت است؛ زیرا

راوی به آنچه می‌گوید مطمئن است و هیچ گونه ابهام و

سردرگمی درباره موضوعات ارائه شده ندارد. از این رو، دو

نظام وجهی امری و تمنایی که دربر دارند مفاهیم الزامات،

وظایف، عقاید، آرزوها و تمایلات راوی داستان هستند، در

این نوع دیدگاه کاربرد گسترده‌ای دارند. همچنین، اطلاعات

ارائه شده در این نوع دیدگاه متکی بر آگاهی محدود

راوی کم اطلاع نیست. بنابراین، اطلاعاتی که فقط متکی بر

نشانه‌های بیرونی حوادث باشند.

خواننده این نوع روایت می‌تواند به راحتی احساس راوی

را درک، و گاهی با اوهمذات‌پنداری کند. ویژگی دیگر این

نوع دیدگاه، کاربرد گستردۀ عبارت‌هایی است که به افکار و

احساسات راوی اشاره دارد؛ البته در قالب گزاره‌هایی که با

نشانه‌ها و احتمال وقوع آنها کم نشده است

«ما همزمانیم چون از زمان زده‌ایم بیرون

چون همزمان زده‌ایم بیرون

از زمان زده‌ایم بیرون

بالهایمان در قفس چک‌های باران را

و از قفس خود برای باران زده‌ایم بیرون

کلاغ‌های بی‌پر و بی‌سر

کلاغ‌های مقلد و

کبک‌های خرامان کبک‌های بی‌برف سر در سیمان



ما از کلاغ از برف از کبک از سیمان زده‌ایم بیرون (شعر ۲۳ صفحه ۴۶)

استفاده از زبان ساده و میل به انسجام سطرها در شعر امروز تمایل شاعران را به شعرهای روایی افزایش داده است چرا که مخاطب با روایت آشناست و این سلسله رویدادها می‌تواند او را با اثر همراه کند اگرچه گاهی افراط در استفاده از این امر زیبایی شناسانه می‌تواند شاعرانگی اثر را تقلیل دهد. ولی به طور کلی استفاده از روایت شگردی است که بیشتر شاعران از آن بهره می‌برند و شاعر در شعرهای زیر با استفاده از داستان‌های صمد بهرنگی و کاربرد نمادین آنها توانسته است فضایی روایی و نمونه زیر:

«ما اینجا خوابهای نم گرفته‌ای داریم  
هر که می‌خواهد دست به تعبیر ما بزند  
بر ماسه‌های ساحل  
هواپیما بکشد  
قلب بکشد

که بمبی از آن عبور کرده است  
معامله خوبی نبود

کلاغهای الدوز روی توسکاکا خبرهای خوشی را قارقار نکردند

و

دریا با ماهی سیاه کوچولو نامهربان بود  
ما هم با کیسه‌های شن سنگر ساختیم  
اما آهنگرانی برای جنگ با دریا همراه قایقرانان نبود (شعر ۲۵ صفحه ۵۱)

دیدگاه روان شناختی به معنای شیوه‌های دخالت آگاهی و شناخت راوی در حوادث داستان است. هدف از بررسی این نوع دیدگاه، پرداختن به لحن روایی در روایت است. در واقع دیدگاه روان شناختی هم به این مسئله می‌پردازد که چه کسی مشاهده‌گر رویدادها است. بنابراین توجه به دو سطح ساختار و سطح بینافردی زبان از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است در شعر زیر راوی خود مشاهده‌گر است و به توصیف وضعیتی شاعرانه می‌پردازد که متکی به تصویرهاست.

«از در که به در شدم  
می‌رقصید روی طاقچه  
شعله گردسوز هنوز  
بر درخت آویزان بود در باغچه  
چراغ‌های نارنج که نارنجی‌اند!  
از در که به در شدم

ماهی‌ها از برکه به دریا  
از پایین به بالا  
رهسپار دریا بودند  
معاشقه می‌کردند ستاره و فانوس دریایی  
با چشمک‌های پنهانی  
شکوفه داد نور بنفشی در دستانم (شعر ۲۸ صفحه ۵۷)

«لباس‌های چریکی چرک و چروک شد  
اعلامیه‌ها بی‌جنگی علنی  
مردود

ما در صحنه بودیم، ما امتحان کردیم  
ما از تابوت صندوق‌های پرتقال کتابها به صندوق‌های رأی  
کوچ  
کردیم  
ما رد شدیم، مردود  
مردود، دود

دودهای حلقه حلقه سیگار (شعر یک صفحه ۹)  
نرودا گفته است شاعر همه عمر تلاش می‌کند تا یک حرف را هرچه بهتر بزند محبوبه ابراهیمی نیز توانسته است با مدد روایت‌ها و تصاویر، صدای راوی را هم از طریق مضمون و سبک نگارش بیان کند شاعر توانسته است صداها را برای حالات و مواقع مختلف کدگذاری کند و به گونه‌ای که این نشانه‌هایی که عقاید، ارزش‌ها و نظرات آرمانی راوی را آشکار سازند و بتوان وضعیت شاعر را نسبت به افراد، رویدادها و پدیده‌ها بازشناخت. ■

منابع:

۱. ابراهیمی کلاچایه، محبوبه، ما در صحنه بودیم، انتشارات نصیرا، چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶







## نشر آقاپور، چاپ اول ۱۳۹۶

سوزان سانتاگ، نویسنده و منتقد معتقد است تا زمانی که از خواندن حوادث روزنامه‌ها لذت می‌بریم، دوست داریم قاتل را بشناسیم و بدانیم پشت دیوارهای خانه‌ها چه می‌گذرد از داستان پلیسی لذت می‌بریم.

با نگاهی کوتاه به سایت آمازون متوجه شویم در میان پرفروش‌ترین‌ها حداقل چهار کتاب اول در ژانر پلیسی - جنایی قرار دارد. با این تفاوت که دیگر دوره حل معماها گذشته است و قاتل از پنجره فرار نمی‌کند. (مانند «رمز داوینچی» اثر دن براون) ادبیات داستانی جنایی یکی از سبک‌های ادبی است که اعمال مجرمان و انگیزه‌های آنان را روایت می‌کند. داستان

کارآگاهی نوعی بازی هوش است اما نوشتن آن یک اصل مهم دارد: «قصه» که از قوانینی تبعیت می‌کند مثلاً:

خواننده برای حل راز باید فرصت برابری نسبت به کارآگاه داشته باشد. هیچ دروغی نباید روی خواننده اجرا شود، مجرم باید از

طریق جست‌وجوی منطقی معلوم شود، نه از روی تصادف، حادثه یا اعتراف بی‌دلیل، داستان با قتلی شروع شود، روش جنایت و روش کشف جنایت باید عقلانی و علمی باشد و حقیقت مسأله باید همواره واضح باشد...

هیچ رمانی جنایی بدون قتل و جنایت وجود ندارد و برای آن که دلهره خواننده به اوج خود برسد چه چیز مهم‌تر و دلهره‌انگیزتر از زندگی انسان که به بازی گرفته شود و «قتل در رود پشت» اثر مسعود بطحایی که به تازگی منتشر شده است از چنین قاعده‌ای برای داستانش بهره برده است.

داستان با قتل دختری در یکی از شهرهای شمالی، دم دیوار حیاط خانه ناصر شروع می‌شود که طاق باز با دامن جری و واجر که روی صورت و بدنش جای کبودی‌های زیادی وجود دارد، گلپوش با چاقوی تیزی بریده شده است. قتلی که به نظر پیچیده و بغرنج به نظر نمی‌آید، اما کشفی پردردسر به دنبال دارد.

داستانی با ساختار گره‌افکنی و گره‌گشایی که کارآگاهش پزشک بازنشسته‌ای است که همیشه یک قدم جلوتر از

سرهنگ آگاهی است که زمانی با یکدیگر در تیم پاس همکار بودند.

نویسنده از شگردهایی استفاده کرده است که خواننده داستان را کاملاً باور می‌کند آنهم در روزگاری که قتل و جنایت رتبه اول موضوعات اجتماعی را به خود گرفته است و به خوبی از عناصر داستانی یک ژانر جنایی بهره برده است و از تعلیق خوبی برخوردار است. استفاده درست و به موقع از فلش بک‌ها و تغییر راوی برای کشف راز و رمزها؛ انتخاب مکانی سؤال‌برانگیز برای جنایت، یک اول شخص برای پیدا کردن معمای جنایت، ارائه سرنخ‌های گوناگون برای کشف راز قتل، «انگیزه باورپذیر قتل» (که کاملاً برگرفته از حوادث جامعه

امروزی ما است)، پیچ‌وتابی غیرمنتظره در اواخر داستان، پنهان نکردن حقایق حیاتی تا آخر کتاب و... همه نشان از آن دارد که نویسنده با این ژانر به خوبی آشنا است.

این ژانر به لحاظ شباهت‌هایی در ساختار یا موضوع، به شاخه‌های

شروع کردم به قدم زدن که دوباره صدای خرد شدن چوب آمد. هوا همچنان مه‌آلود بود. سریع خودم را به ویلا رساندم در را باز کردم و خیالم راحت شد که بدون هیچ مشکلی به ویلا رسیدم. قبل از اینکه دو لنگه در چفت هم شوند، یکی پایش را لای در گذاشت. صورتم داغ شد ...

مشخص‌تری تقسیم می‌شود مانند داستان پلیسی، داستان جنایی، داستان کارآگاهی، داستان جاسوسی، داستان سیاه، داستان دلهره و... در «قتل در رود پشت»، هم با یک داستان جنایی - کارآگاهی روبرو هستیم و هم یک داستان پلیسی که نویسنده به خوبی توانسته است از عنصر معمایی برای کشش داستان بهره ببرد (مهم‌ترین ویژگی ساختار این ژانر) تعلیق در شکل روایت داستان، خواننده را ترغیب می‌کند تا آخرین فرازهای روایت را از دست ندهد.

در ژانر پلیسی همیشه دو داستان بازگو می‌شود؛ داستان «جنایت» و «تحقیق» که در برخی از آثار این دو داستان وجوه مشترکی هم پیدا می‌کنند. («داستان جنایت» آنچه را که واقعاً روی داده بازگو می‌کند، در حالی که داستان تحقیقات پلیسی آنچه را که خواننده یا راوی از آن دریافته باز می‌گوید.) این دو داستان به خوبی در «قتل در رود پشت» سامان داده شده و نویسنده حرکت از مجهول به سوی معلوم برای رسیدن به حقیقت را به دور از پیچیده‌گویی و تناقض روایت کرده است. در این داستان جنایتی رخ داده است.



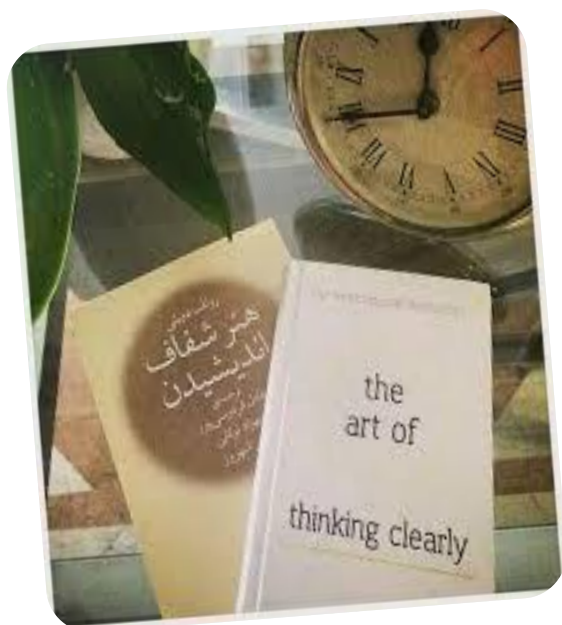
داستان نخست یعنی جنایت، غایب است. (شرحی بر رخداد وجود ندارد)، تنها یک جسد وجود دارد و داستان دوم تحقیقات پلیس است، که از زبان پزشک دهکده و دوست سرهنگ (کارآگاهی به شیوه رمانهای پلیسی غربی) روایت می‌شود. داستان پلیسی را می‌توان از نظر ساخت جرم، مجرم، قربانی، بررسی کرد و داستان «قتل در رود پشت» که اولین

اثر مسعود بطحائی است در هر ۴ ساخت، نه با پیچیدگی‌های زیاد، اما خوب روایت شده است. داستان «قتل در رود پشت» یک داستان ادبی نیست بلکه یک داستان پلیسی است که از قواعد ژانر جنایی به درستی بهره برده است، زیرا «همه داستان‌های جنایی با قتل آغاز می‌شوند در حالی که قتل پایان ماجراست.» ■





قرار نیست به خودی خود کامل شود. ما می‌دانیم انجام یک کار سودمند است، پس چرا دائماً آن را به روز دیگری موکول می‌کنیم؟ به‌خاطر وجود بازه زمانی بین کاشت و برداشت. پس بر خودت غلبه کن. اهمال کردن غیرمنطقی است، اما برای انسان‌ها زیاد اتفاق می‌افتد. برای مقابله با آن، از یک روش تلفیقی استفاده کن. همسایه<sup>۱</sup> من این‌گونه توانست پایان‌نامه دکتری خود را سه ماهه بنویسد: او یک اتاق کوچک و بدون تلفن و اینترنت اجاره کرد. سه تاریخ را از اول تعیین کرد، هرکدام برای یک بخش از پایان‌نامه. با تمام دوستانش درباره این سه تاریخ صحبت کرد و حتا این تاریخ‌ها را از پشت کارت‌های ویزیت خود چسباند. با این روش، مهلت‌های شخصی را به یک مسئله عمومی تبدیل کرد که ناگزیر باید به آن پای‌بند می‌بود. ■



«کتابی مناسب کتابخوان‌ها و انسان‌های معمولی که دوست دارند آدم‌های بهتری باشند، با دیدی وسیع‌تر.»

ترجمه: عادل فردوسی‌پور، بهزاد توکلی، علی شهروز  
نشر چشمه

کتاب با چنین پرسشی آغاز می‌شود؛ آیا اگر هیچ انسانی دچار خطا و اشتباه نشود، جهان بهتری خواهیم داشت؟

پاسخ «رولف دوبلی» (نویسنده کتاب) به این سؤال آری نیست، بلکه تمرکز بر شناسایی، بازخوانی و معرفی این خطاهاست. بنابراین شروع به لیست کردن خطاها می‌کند و نتیجه را در قالب کتابی تحت عنوان «هنر شفاف اندیشیدن» (The Art of Thinking clearly) به دست مخاطب می‌سپارد، کتابی که به‌واسطه تفکر مسئولانه نویسنده‌اش ممکن است بارها و بارها و هر بار با تعداد صفحات بیشتر منتشر شود. بی‌تردید انسان موجودی است که شایستگی زندگی در جهانی بهتر را دارد و عدم شفاف‌اندیشی یا همان خطای شناختی یکی از دلایل انحراف وی است. امید است با بهاری که در راه است، با شناخت خطاهایمان، مانع این شویم که کسی به ما آسیب برساند و بی‌خردی را از خود دور کنیم. این کتاب حاوی ۹۹ فصل است که در هرکدام از این فصل‌ها آموزه، تجربه و خطایی وجود دارد. و باور نکردنی است که این میزان خطا و عنوان برای آن‌ها وجود دارد: خطای بقاء، خطای هزینه هدررفته، خطای تأیید، خطای در دسترس بودن، خطای بازنگری و... بخشی از کتاب:

چرا تصمیم‌های سال جدید نتیجه نمی‌دهند؟  
اهمال؛ تمایل به عقب انداختن کارهای ناخوشایند اما ضروری است؛ سفر دشوار به باشگاه ورزشی، اتخاذ یک سیاست بیمه‌ای ارزان‌تر، نوشتن نامه‌های تشکرآمیز. حتا تصمیم‌های سال نو هم کمک چندانی به تو نمی‌کند. اهمال کردن کار ابلهانه‌ای است، چرا که هیچ پروژه‌ای





مقالهٔ انتقادی تهیه کرد. در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، کندی برای نشریات معتبری مانند لایف، نیورپابلیک، ساتاردی ریویو و نیویورک تایمز نیز مقاله‌هایی می‌نوشت.

## آثار او:

اولین رمان کندی، «کامیون جوهر» در سال ۱۹۶۹ (رمانی نوید بخش از منظر منتقدان ادبی لقب گرفت). رمان «لگژ» را در سال ۱۹۷۵ که به خاطر آن جایزه‌ای بسیاری گرفت. رمان «شکار بزرگ» را در سال ۱۹۸۳ میلادی نوشت که این بار منتقدان این اثر کندی را به خاطر کلام روان و سلیس و کشف فرعیات در سیاست آلبانی ستایش کردند.

رمان «آیرون وید» را در سال ۱۹۸۳ نوشت که از نظر بسیاری از منتقدان شاهکار اوست. این اثر با استقبال زیادی مواجه شد و جوایز زیادی هم به دست آورد. «تاب کوین» را در سال ۱۹۸۸ نوشت. «راندن ماشین بارکش زرد» در سال ۱۹۹۳ نوشت.

نویسنده شدن ویلیام کندی، حکایت غریبی دارد. او بعد از پشت سر گذاشتن و رد شدن از طرف سیزده ناشر، بالاخره توانست «گل آفتابگردان» را چاپ کند، که در کمال ناباوری هم جایزهٔ پولیتزر و جایزه پن «فاکنر» را برایش به ارمغان آورد. او با رمان «کامیون جوهر» توانست خودش را به عنوان نویسنده‌ای جدی معرفی کند. این رمان ۱۴ سال پس از انتشار در فهرست صدتایی رمان‌های بزرگ انگلیسی زبان قرن بیستم به انتخاب کتابخانهٔ مدرن امریکا قرار گرفت. همینطور در سال ۱۹۸۷ توسط هکتور بابنکو، کارگردان آرژانتینی با بازی مریل استریپ و جک نیکلسون فیلم موفق‌تری از روی آن ساخته شد. کندی بنا به گفتهٔ خودش، هیچ وقت از زیاده نویسی هراسی نداشت، او رمان «لگز» را هشت مرتبه نوشت. او از طرف سال بلو تأیید شد و این برایش خبر خوبی بود. تا آن جا که نوشتن را دنبال کرد. «سال بلو» نویسنده نوبلیست امریکایی- کانادایی که «گل آفتابگردان» اش را رمانی به یادماندنی توصیف کرده بود، توانست موفقیت ابدی را به سوی خود خوشآمد بگوید. رمانی که از سوی هرولد بلوم منتقد برجستهٔ امریکایی مورد ستایش قرار گرفت.

**ویلیام ژوزف کندی،** در ۱۶ ژانویه سال ۱۹۲۸ میلادی، در آلبانی ایالت نیویورک متولد شد. ملیت او امریکایی، شغل و پیشه‌اش نویسنده و روزنامه‌نگار بود. از سال ۱۹۵۵ میلادی به نویسندگی روی آورد. کندی، بعد از دورهٔ دبیرستان، شهر آلبانی را به قصد شرکت در کالج سینا در ایالت لودونویل، که در شمال نیویورک بود، ترک کرد. او همزمان با تحصیل در کالج، در روزنامهٔ کالج به نام سینا نیوز مقاله نوشت. او در سال ۱۹۴۹ فارغ التحصیل شد، در آوریل پارک ساکن شد و از آن‌زمان مدیر بخش ورزشی و نویسندهٔ ثابت ستون روزنامهٔ «گل‌تر فالس پست استار» شد. در سال ۱۹۵۰ به نظام ایالات

متحدہ (لشگر چہل اروپا) معرفی شد، اما همچنان بہ فعالیت های روزنامہ نگاری اش تا پایان خدمتش در سال ۱۹۵۲ میلادی، ادامہ داد. بس از خدمت، بہ امریکا برگشت و بہ مدت ۴ سال در نشریہٗ «پورتوریکو ورلد»، در میامی ہرالد مشغول بہ کار شد و مدتی در میامی زندگی کرد. سرانجام در سال ۱۹۵۷ بہ پورتوریکو برگشت. دو سال بعد در سمت سردبیر روزنامہٗ جدید «سن ژوئن استار» فعالیت خود را آغاز کرد.

او در پورتوریکو، با «آنا دیسی سگارا»، رفاص، خواننده و هنرمند آشنا شد و ازدواج کرد. صاحب سه فرزند شد. در این مدت چون به داستان‌نویسی علاقه‌مند شده بود، در کلاس‌های نویسندگی که «سائول بیلو» در آن تدریس می‌کرد، ثبت نام کرد. از او تأثیر زیادی در زمینهٔ افسانه‌نویسی گرفت و استعدادش شکوفا شد. کندی تصمیم داشت داستانی درباره پورتوریکو بنویسد. اما، نوشتن مقتدرانه و کامل دربارهٔ یک مکان با اعتبار و توریستی را کاری سخت دید. او بعد از دو سال کار در نشریه «سن ژوئن استار»، روزنامه‌نگاری را کنار گذاشت و تمام مدت بر نوشتن رمان و داستان تمرکز کرد.

کندی در سال ۱۹۶۳ در سن ۳۵ سالگی، در حالی که به مقامی بالاتر از آن چه در روزنامه‌نگاری داشت دست یافته بود، به آلبانی برگشت. در این زمان حال پدر او رو به وخامت گذاشته بود، پس یک شغل نیمه وقت در نشریهٔ «تایمز آلبانی» گرفت. کندی از سال ۱۹۷۳ نیز در دانشگاه استیت نیویورک در آلبانی تدریس را آغاز کرد. فعالیت مفید دیگر او، نقد و بازبینی کتاب بود. او از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۲، ۳۷

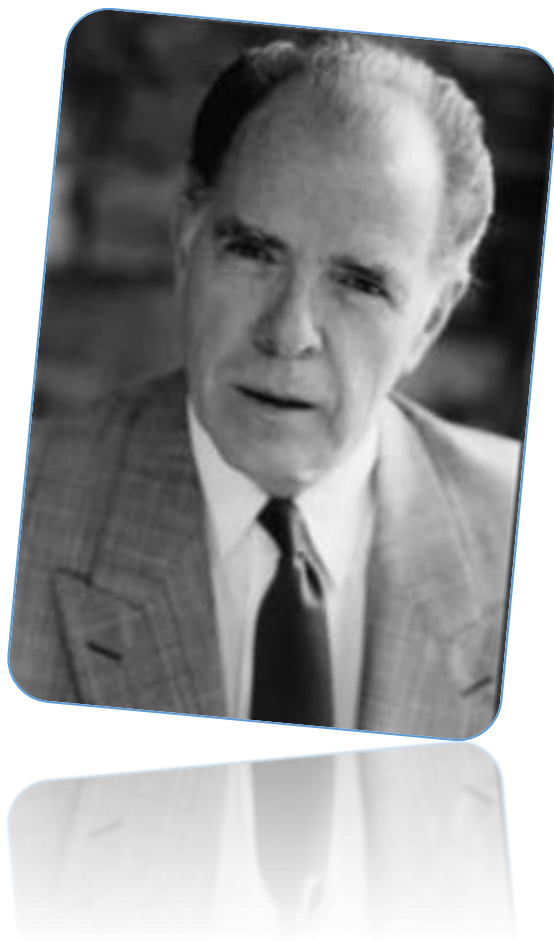
اولین رمان کندی، «کامیون جوهر» در سال ۱۹۶۹ (رمانی نوید بخش از منظر منتقدان ادبی لقب گرفت).

از نظر او برون‌ریزی احساسات قانون مهمی بود. کندی می‌گفت: «اگر در انجام کاری مصر هستید، دیر یا زود به دستش خواهید آورد.»

او به گفته خودش بارها «خشم و هیاهو» فاکنر را خوانده بود و تلاش داشت تا بفهمد که او این اثر را چطور خلق کرده است. اطلاعات راجع به گروه‌های مردم، مکان‌های خاص، هماهنگی بی‌نقص و.... همه را در این اثر دید. از نظر او برجسته‌ترین شخصیت‌های رمان، جویندگانی هستند که در

پی یک حقیقت یا معنا یا تجربه‌ای ورای روزمرگی‌های زندگی هستند. به گفتهٔ خودش، جهان بینی‌اش، از زمانی که شروع کرد به نوشتن تغییر کرد. این یک کشف بود. او غافلگیر کردن خودش هم حین نوشتن برایش جذاب بود. او به تجربه شخصی در نوشتن معتقد نبود و می‌گفت:

«نویسنده باید هستی و حس مکان را کشف کند و نه اینکه تلاش کند که اثرش تنها بر پایه تجربه شخصی باشد. تجربه شخصی به عنوان یک جوان بسیار محدود است.» ■





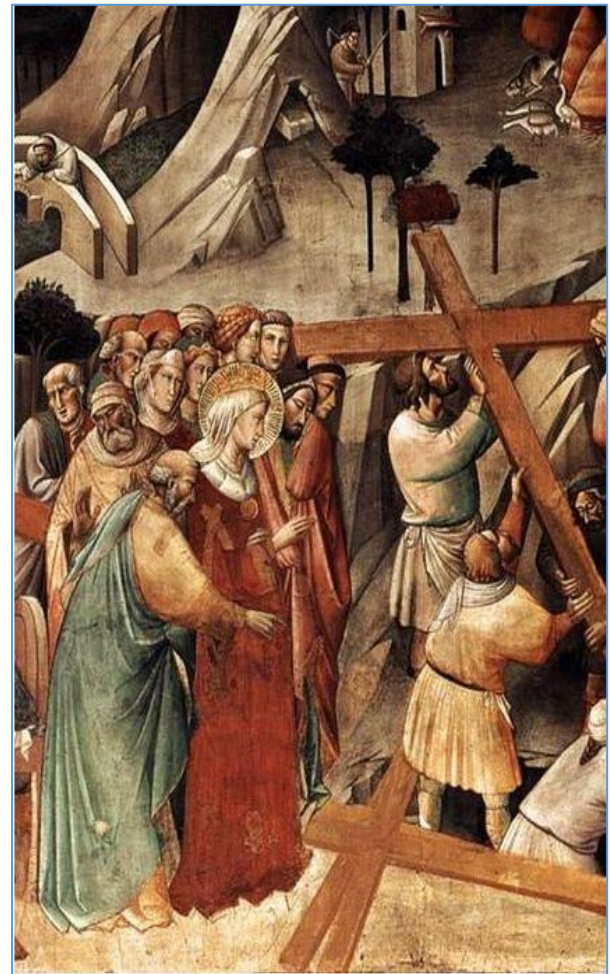
برای آنکه صلیب عیسی مسیح مشخص شود، دستور می‌دهند سایه هر یک از آن سه صلیب بر سر زن بیماری که در آستانه مرگ بوده انداخته شود. بر همین اساس، چلیپایی که از سایه آن، زن بهبود یافت به عنوان صلیب راستین مسیح شناخته می‌شود.

هلم دستور می‌دهد که صلیب را به دو نیم کنند. نیمی را به قسطنطنیه برای کنستانتین (امپراتور بیزانس) می‌فرستند و نیمی دیگر را در یک غلاف سیمین می‌نهند و کلیدش را به اسقف اورشلیم می‌سپارند که از آن در کلیسای برخاستن مسیح که در همان تپه جلجتا قرار داشته، نگهداری می‌کند. نزدیک به سیصد سال بعد، در دوره خسرو پرویز ساسانی جنگ‌هایی میان ایران و روم شرقی (امپراتوری بیزانس) در می‌گیرد که در برهه‌ای منجر به محاصره اورشلیم توسط ایرانیان در سال ۶۱۴ میلادی می‌شود.

پس از تثبیت و گسترش مسیحیت در اروپا، میان یهودیان و مسیحیان بیزانس مشکلات و اختلافات بسیاری پیش می‌آید و به علت آنکه امپراتوری بیزانس یا روم شرقی مسیحیت را دین رسمی خود اعلام و به حمایت از آن اقدام می‌کند، یهودیان در این تقابل به شدت تحت فشار و محدودیت قرار می‌گیرند، به گونه‌ای که یهودستیزی امپراتوری بیزانس منجر به شورش یهودیان در سال ۶۱۰ میلادی می‌شود اما به شدت سرکوب می‌گردد و یهودیان شورش بسیاری کشته می‌شوند.

یهودیان برای مقابله با مسیحیان و امپراتوری مسیحی بیزانس و کسب حمایت از جانب قدرت دیگر جهانی در آن دوره، خود را به ساسانیان نزدیک می‌کنند و با آنها هم پیمان می‌شوند. پس از مدتی، در سایه حمایت ساسانیان، یهودیان اورشلیم را تصرف می‌کنند و کنترل شهر به دست نهمیای یهودی و بنیامین تیریایی می‌افتد و نهمیا پس از آن حکمران اورشلیم می‌شود. اما پس از چندین ماه، مسیحیان ساکن در اورشلیم سر به شورش می‌گذارند و نهمیا و دیگر یارانش را به قتل می‌رسانند. یهودیان بازمانده به سرعت خود را به ارتش ایران می‌رسانند که در این زمان به فرماندهی «شهر برآز» در حال جنگ با امپراتوری بیزانس بودند.

شهر برآز یا شهر وراز یکی از اسپهبدان بزرگ خسرو پرویز بوده که در سال ۶۲۹ میلادی و پس از خلع خسرو پرویز، با کشتن اردشیر سوم (پادشاه ساسانی) بر تخت شاهنشاهی ایران می‌نشیند اما پس از چهل روز توسط اشراف زادگان ساسانی کشته می‌شود.



نگاره «یافتن صلیب راستین» یا «بازمانده صلیب راستین» اثر آگنولو گدی، نقاش ایتالیایی است که در سده چهاردهم میلادی و در فلورانس می‌زیسته است. این نگاره صحنه‌ای را به نمایش می‌گذارد که مربوط به یافتن و بیرون کشیدن صلیبی است که عیسی مسیح را بدان مصلوب کرده بودند، از همین رو در نزد مسیحیان از اهمیت و تقدس والایی برخوردار است.

این صلیب یا چلیپا اما داستان جالبی دارد که رد پای ایرانیان را می‌توان در آن مشاهده کرد.

صلیب راستین در واقع قطعات به جا مانده از چلیپایی است که عیسی مسیح بر آن مصلوب گشت و جان سپرد. زمانی که هلم (مادر کنستانتین کبیر) در سده چهارم میلادی به زیارت اورشلیم می‌رود، دستور می‌دهد تپه جلجتا را یعنی جایی که عیسی مسیح را مصلوب کردند، کاوش کنند. در طی این کاوش سه چلیپا یافت می‌شود. دو چلیپای دیگر مربوط به دزدانی بود که در کنار مسیح آنان را نیز مصلوب کرده بودند.







اتریش به معنای جنگ با امپراتوری آلمان است، ولی چون در آن زمان موج اسلاوگرایی در بین روس‌ها وجود داشت سیاست جنگی نیکلای بر مبنای پشتیبانی از صرب‌ها قرار گرفت. پیشروی نیروهای روسیه به سمت مرزهای اتریش منجر به دخالت امپراتوی آلمان شد و در نتیجه شعله‌های خانمان سوز جنگ جهانی اول زبانه کشید. امپراتوری قدرتمند آلمان در جنگ بسیار مقتدرانه ظاهر گردید و نیکلای دوم علی‌رغم هشدارهای اطرافیان، پسرخاله‌اش گراندوک نیکلای که فرماندهی ارتش روسیه را به عهده داشت را برکنار و خودش فرماندهی جنگ را بر عهده گرفت که بدلیل ناتوانی در اداره جنگ روسیه در اولین گام‌ها لهستان را از دست داد. همچنین بدلیل دوری تزار روسیه از پایتخت به ناچار اداره کشور به دست همسرش الکساندرا انجام می‌پذیرفت.

الکساندرا و نیکلای تنها یک پسر به نام الکسی داشتند که به بیماری هموفیلی دچار بود که این موضوع باعث افسردگی و رنج بسیار مادرش الکساندرا و گرایش وی به صوفی‌گری و وابستگی وی به مقدسین شده بود. در آن زمان مردی مقدس‌نما به نام «گریگوری راسپوتین» در دربار نفوذ پیدا کرد که تا حدودی در بهبودی الکسی مؤثر واقع شد. راسپوتین

در مواقع خونریزی الکسی، دست وی را می‌گرفت و زیر لب کلماتی را به زبان می‌آورد و بعد از مدتی خونریزی متوقف می‌شد. در تاریخ روسیه راسپوتین در نزد برخی بعنوان قدیس و در نزد عده‌ای دیگر بعنوان یک شیاد شیطان صفت نام برده می‌شود. بااین وجود در حال حاضر عده‌ای بر این باور هستند که آنچه که بعنوان قدرت مافوق بشری راسپوتین شناخته می‌شده در واقع توانایی هیپنوتیزم و همچنین قدرتی است که امروزه از آن به نام انرژی درمانی یاد می‌شود. نفوذ بسیار او بر تزار و ملکه منجر به دخالت وسیع راسپوتین در امور کشورداری گردید که باعث خشم بسیاری از سیاستمداران آنروز روسیه شد، ولی تزار بدلیل ضعفی که برای بیماری پسرش داشت از برکناری وی اجتناب می‌کرد. ملکه الکساندرا که معتقد بود قبلاً پیش‌بینی‌ای راسپوتین درست از آب در آمده، توصیه‌های وی در مورد تاکتیک‌های جنگی را از طریق نامه به فرماندهان جنگ ابلاغ می‌کرد که منجر به شکست‌های

در بسیاری از کلیساهای روسیه کنونی، شمایی از یک خانواده هفت نفره شامل یک مرد، یک زن و چهار دختر و پسر کوچکشان با هاله‌ای نورانی شبیه به تصاویر قدسین به چشم می‌خورد.

قدیس در کلیسای ارتدوکس روس به معنای شخصی عاری از گناه و دور از شهوات دنیوی معنا می‌گردد. این شمایل در حقیقت منسوب به خانواده آخرین تزار روس به نام «نیکلای الکساندروویچ رومانف» یا «نیکلای دوم» است که در زمان سلطنت خود علاوه بر روسیه، پادشاه لهستان و گرانددوک فنلاند نیز به شمار می‌رفت.

نیکلای دوم بزرگترین پسر امپراطور «الکساندر سوم» در ۱۸ می ۱۸۶۸ در شهر سن پترزبورگ چشم به جهان گشود. این عکس زیبا، خانواده آخرین تزار روس را به همراه همسرش الکساندرا که نوه دختری ملکه قدرتمند انگلستان ویکتوریا بود و چهار دخترشان اولگا، تاتینا، ماریا، آناستازیا و پسر کوچکشان الکسی را به نمایش می‌گذارد.

از این خانواده عکس‌های زیادی به جا مانده است که بدلیل علاقه وافر نیکلای به عکاسی بوده است. این علاقه را دختر سومش ماریا نیز از پدر به ارث برده بود و در حال حاضر عکس‌هایی که از این خانواده

بجای مانده است دارای زیبایی بصری دلنشینی می‌باشند. قطعاً در آن مقطع زمانی این خانواده هیچ گاه گمان نمی‌بردند که سرنوشت بسیار شومی را پیش رو داشته باشند.

دوران حکومت نیکلای دوم از سال ۱۸۹۴ تا ۱۹۱۷ به طول انجامید و فرمانروایی وی سرانجام با انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ به پایان رسید. در زمان حکومت نیکلای دوم، روسیه دچار آشوب‌های داخلی شده و از طرفی نیز درگیر جنگ جهانی اول گردید که به تضعیف پایه‌های حکومت آخرین تزار روسیه منجر شد. جرقه آغاز جنگ جهانی اول در ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۴ با حادثه ترور وارث تاج و تخت پادشاهی اتریش، «آرشیدوک فرانسیس فردیناند» و همسرش توسط یک افراطی صرب به نام «گاوریلو پرنسیپ» در سارایوو زده شد. پس از آن اتریش به صربستان اعلام جنگ داد و این سرآغاز جنگ جهانی اول بود که به درگیری سایر کشورها نیز انجامید. نیکلای دوم در آغاز جنگ می‌دانست که جنگ با امپراتوری

دوران حکومت نیکلای دوم از سال ۱۸۹۴ تا ۱۹۱۷ به طول انجامید و فرمانروایی وی سرانجام با انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ به پایان رسید.

پی‌درپی ارتش روسیه گردید. مردم و درباریان که به شدت از نفوذ این مرد عصبانی بودند نامه‌ای به ملکه نوشتند که با بی‌توجهی وی روبرو شدند. در این مورد نیز عده‌ای بر این باور هستند که راسپوتین چون خود از قشر ضعیف و رنج دیده در زمان حکومت تزارها بوده تعمداً پیش‌گویی و توصیه‌های اشتباه انجام می‌داده تا مقدمات سقوط حکومت خاندان رومانف را فراهم سازد. با این توصیفات سرانجام کینه درباریان با گسترش شایعه رابطه ملکه و راسپوتین به اوج رسید که منجر به قتل وی در ۱۶ دسامبر ۱۹۱۶ توسط عده‌ای از درباریان گردید.

در سال ۱۹۱۷ در ادامه شورش مردم در سن پترزبورگ، نیکلای دوم مجبور به کناره‌گیری گردید که بدلیل بیماری شدید تنها پسرش و همچنین اجتناب برادرش از پذیرش سلطنت، سرانجام انقلاب بلشویک‌ها به سلطنت خاندان رومانف‌ها در روسیه پایان داد. در اوت ۱۹۱۷ نیکلای و خانواده‌اش به توپولسک در کوه‌های اورال تبعید شدند و در اکتبر همان سال به دژ جنگی یکاترینبورگ که در دست نیروهای بلشویک بود فرستاده شدند. سرانجام در ساعت ۲

بامداد ۱۷ ژوئیه ۱۹۱۸ نیکلای به همراه همسر، فرزندان و پزشک خانوادگی و سه خدمتکارشان در زیر زمین تیرباران شدند. به گفته شاهدان عینی آنها را با عنوان گرفتن یک عکس در کنار هم گرد آوردند و به سمتشان شلیک کردند و آنهایی که بلافاصله نمردند را با سر نیزه به قتل رساندند. بلشویک‌ها بعد از مراسم اعدام جسد‌های این خانواده را در اسید گذاشتند و بازمانده لاشه‌ها را به خاک سپردند. حقیقت آن است که آن روزگار در نگاه کمونیست‌ها خانواده تزار افرادی مستبد، با بینشی ضعیف و عامل فقر مردم بودند و ایشان را مستحق مجازات می‌دانستند ولی در روسیه امروز بسیاری نگرش دیگری دارند و تزار را ناخدای کشتی روسیه می‌دانند که تا لحظه آخر در روسیه باقی ماند. هشتاد سال بعد از این واقعه هولناک و در زمان ریاست جمهوری بوریس یلتسین در سال ۱۹۹۸ میلادی باقیمانده این پیکرها را از خاک خارج کردند و طبق آیین مسیحیت در کلیسای جامع پیتر و پاول مقدس شهر سن پترزبورگ به خاک سپردند. در ۱۴ اوت ۲۰۰۰ کلیسای ارتدکس روسیه بر قدیس بودن این خانواده صحه گذاشته و آنان را بعنوان شهید معرفی کرد. ■







## سه چرخه برقی از کتاب «پسری مرده بر آستان پنجره‌ها» مترجم: اسدا... امرایی

تحول جامعه بشری در جهت کمرنگ شدن بعد معنوی و قوت یافتن بعد مادی در چند دهه اخیر بسیار سرعت گرفته و این موضوع مختص به جغرافیای خاصی نیست بلکه در همه جای دنیا نیز قابل مشاهده است.

در واقع پدیده اجتماعی ((کمک به هم نوع)) که از دیر باز بعنوان صفت نیک اخلاقی تلقی می‌شد، این روزها کمتر دیده می‌شود و گاهی نیز از آن بعنوان ابزاری برای کسب درآمد سوء استفاده می‌شود.

آنچه در داستان کوتاه سه چرخه برقی در قالب یک ماجرای ساده مطرح شده است گویای همین مطلب می‌باشد.

جوامع امروزی به تعبیری در گذار از مرحله انسانیت بی چون و چرا، به مرحله مادیگرایی محض می‌باشد.

آنچه در گذشته وجود داشته است این بوده که فرد داوطلب همیشه دارای بعد انسانی بسیار قوی بوده و شرایط زندگی وی چه ثروتمند و چه فقیر با این حس برتر در آمیخته بوده و همواره در هر حالی بدون منت و درخواست چیزی، خواستار یاری رساندن به دیگران در حد توان خود بوده است.

این صفت آنچنان دارای ارزش بوده که به مرور با رشد و ترقی اجتماع بشری بعنوان یک رفتار پهلوانی و جوانمردانه شناخته می‌شده است و همگان برای آنکه در این قشر محسوب شوند به نوعی از کودکی با این صفت آشنا می‌شدند و در خود، آنرا تقویت می‌نمودند، بطور مثال می‌توان از حمل اشیاء سنگین برای افراد ناتوان و سالخورده و یا کمک به بیماران و خانواده‌هایشان نام برد.

در بسیاری از جوانب اگرچه سبک زندگی انسان با ارتقاء تکنولوژی و شهرنشینی رنگ و بوی آسایش و رفاه بیشتری گرفته است ولیکن در مسیر رشد بسیاری از ویژگی‌های انسانی به دلایل اجتماعی و روانشناختی مختلف دچار معضلاتی شده‌اند که می‌توان به چند مورد زیر بعنوان عوامل برجسته‌تر اشاره کرد: -تغییر بسیاری از زندگی‌ها از خانواده‌های بزرگ و پر جمعیت به زندگی‌های انفرادی و کوچک و دور از دیگر اعضای خانواده جهت تحصیل، کار و ...

و فاصله گرفتن از کانون گرم خانواده و دور شدن از ریشه‌ها و سالخوردگان و سرد شدن روابط بدلیل وجود این فاصله‌ها.

-ایجاد شرایط اقتصادی سخت و دشوار و زندگی‌های پر تجمل و فاصله‌های طبقاتی نا عادلانه.

که در داستان کوتاه ((سه چرخه برقی))، اشاره ژرفی به این

مطلب شده است و با مثالی در دسترس

که مشابه آنرا بارها در جامعه ایرانی هم دیده ایم مطرح گردیده است.

تلاش عده‌ای برای کمک به مردم

بعنوان خیر و سوء استفاده برخی از این

شرایط در جهت منافع فردی، موجب

نپذیرفتن آن از جانب افرادی است که بدون چشم داشت و با انگیزه و عشق واقعی به افراد مختلف چه آشنا و چه غریبه خدمت می‌کنند، شده است.

چرا که درون مایه و شخصیت آنها با این ویژگی بطور عمیقی در آمیخته است و روبرو شدن با افرادی که با نقاب بر چهره شرایط را رو به سوء استفاده‌های شخصی و مادی می‌کشاند، بسیار نامانوس و غیر قابل پذیرش است.

در این داستان ((بوک))، همسر خانم معلول ((سالی))، با علاقه و عشق از همسرش با تمام مشکلات نگهداری می‌کند و از گفتگوهای موجود در جریان داستان پیداست که بوک در حین گفت و گو با مردی که با وی تماس گرفت تا محل خراب شدن ویلچر را بگوید دچار نگرانی و اضطراب شد و با سرعت تمام، با وجود گرمای نیویورک خود را به همسرش سالی رساند بطوری که می‌توان به وضوح حس خدمت رسانی عمیق و خالصانه بوک رانسبت به همسرش از آن برداشت نمود.

و در لحظه برخورد باهمین فرد که در ازای کمک به همسرش درخواست پول می‌کرد دچار دگرگونی شد و شروع به مقابله برای نپرداختن پول کرد و در مقابل این حرکت سعی در توجیه کردن مرد برای درخواست نادرستش می‌کرد.

از محتوای داستان دو سؤال مطرح می‌شود که:

- اگر بوک بسبب عشق و علاقه به همسرش و یا

خویشاوندی همواره به او کمک می‌کرد، آیا می‌توان انتظار

داشت که دیگران هم با همین شدت این حس و نگرش را

آنچه در داستان کوتاه سه چرخه برقی در قالب یک ماجرای ساده مطرح شده است گویای همین مطلب می‌باشد.



برای کمک به همسر او داشته باشند؟

در پاسخ به این سؤال باید اشاره کرد که انتظار داشتن از افراد جامعه که دقیقاً مانند خودمان نزدیکانمان را یاری کنند غیر منطقی است ولیکن باید در نظر داشت فرد نیکو کار و داوطلب بطوری که از گذشته رسم بوده است و منطقی هم بنظر می‌رسد، مطابق با میل شخصی و با هدف بشر دوستانه اقدام می‌کند و نه با دیدگاه مادی گرایانه و استفاده شخصی از شرایط پیش آمده.

- آیا فردی که به همسر بک کمک کرد بنا بر شرایط اقتصادی نا به سامان (فقر)، درخواست پول می‌کند و اگر این چنین شرایطی نداشت درخواست نمی‌کرد؟

نگاهی به متون و آثار تاریخی، عرفانی، مذهبی و ادبی، می‌بینیم جوانمردان (چه زن و چه مرد) -چه غنی و چه فقیر- داوطلب کارهای نیکوکارانه و نوع دوستانه بوده‌اند چرا که بعد معنویت در انسانها همواره بر مسیری متعالی‌تر از بعد مادی قرار داشته است و نمی‌توان ضعف در شرایط اقتصادی را بهانه‌ای برای حيله گری و سوء استفاده و یا میانبرهای غیر اخلاقی دانست.

حائز اهمیت است که بدانیم فقر در همه جوامع انسانی دارای پیامدهای نا هنجار از جمله تضعیف روحیه انسانی و کاهش سطح عالی فکری است و اغلب افرادی را که بطور فطری دارای زیربناهای انسانی قوی نمی‌باشند، تحت تأثیر قرار می‌دهد.

و با روند فعلی افول اخلاقی برخی از جوامع، می‌توان انتظار تغییر کاربری برخی از رفتارهای هنجار را به نابهنجار داشت. در بررسی داستان باید در نظر داشت که بک با قرار گرفتن در شرایط بوجود آمده اگر چه در ابتدا با مرد بدلیل درخواست پول به مقابله می‌پردازد اما بعد از مدتی خود نیز دچار شک و تردید می‌شود و به بهانه مطالعه مجله برای مدتی همسرش را تنها می‌گذارد تا خودش وارد آسانسور شود ولی بعد از مدتی با خود کنار می‌آید و به سرعت به سمت همسرش می‌رود و مانند قبل و با علاقه و شوق به او کمک می‌کند.

می‌توان از اثر کوتاه استیون دیکسون نتیجه گرفت که آموزش‌های واقعی و کاربردی در بطن همین وقایع معمولی و ساده روزمره نهفته است تا از هر شکی به یقینی محکم‌تر از قبل برسیم. مطرح نمودن این نوع داستان‌ها و نمایشنامه‌ها بطور مستقیم و غیر مستقیم موجب ایجاد آگاهی و قوه تشخیص موقعیت‌ها و ارزشها در افراد جامعه به ویژه در نسل‌های بعدی خواهد شد و ریشه‌های اخلاقی محکم را در آنها ایجاد خواهند کرد. در میان گفت و گو های بین بک و سالی در امور نیکوکارانه، شاهد اشاره‌های نویسنده به موضع گیری‌های مختلفی که در جامعه نسبت به این امر وجود دارد هستیم. افرادی که انجام امور خیریه را جزء جدایی ناپذیر

زندگی‌شان می‌دانند بطوری که با هر اشاره و اظهار، خود را ملزم به پرداخت وجه به مؤسسات خیریه و افرادی که خود را نیازمند معرفی می‌کنند، می‌دانند و از ادامه ندادن این مسیر احساس گناه و ندامت کرده و آنچنان کورکورانه، بدون درنگ و اطمینان از صحت این نیازمندیها، اقدام به ارائه کمک‌های مادی و غیر مادی خود می‌کنند که بدون اینکه خود به درستی بدانند موجب ایجاد مسیرهای سودجویی و شغل‌های کاذب و فریب کارانه در سطح جامعه می‌شوند و در شکل گیری معضلاتی از این نوع نقش خواهند داشت.

این نوع شخصیت را در داستان کوتاه ((سه چرخه برقی))، می‌توان در قالب شخصیت ((سالی)) مشاهده نمود.

در مقابل آن نوع دیگری از موضع گیری‌ها در امور خیریه، در قالب شخصیت ((بک)) مطرح می‌شود، نماینده افرادی که اگرچه مسئولیت پذیرند و در انجام کارهای مثبت در امور زندگی‌شان دریغ نمی‌کنند و خود را در قبال این موارد مسئول می‌دانند ولیکن از پرداخت‌های جاهلانه و نا مطمئن به این مؤسسات و افراد که صحت اعتبارشان در وهله اول امکانپذیر نمی‌باشد، خودداری می‌کنند و می‌توان گفت به نوعی دچار شک و نا اطمینانی به دلایل مختلف به اینگونه مؤسسات و فعالیت‌ها می‌باشند.

با نگاهی ژرف‌تر، نقش شخصیت‌هایی مانند سالی را در شکل گیری رفتارهای سودجویانه رایج شده در امور نیکوکارانه را نمی‌توان نادیده گرفت. در همین راستا به دلیل بوجود آمدن بی اعتمادی متقابل بین مردم، شکل گیری شخصیت‌هایی را که مانند بک نسبت به اکثر امور خیریه دچار تردید و بی اعتمادی می‌شوند را در جامعه امری طبیعی می‌توان دانست.

فضای جوامع غربی با همان سرعتی که در تکنولوژی و روند زندگی شهری از ما پیشی گرفته‌اند، با همان سرعت هم تغییرات اجتماعی ناشی از تحول سبک‌های متفاوت زندگی نسبت به گذشته را تجربه می‌کنند و سرایت این نوع پیامدها با وجود راه‌های آسان و پر سرعت فضای مجازی و خبری، در سراسر دنیا رو به رشد است.

شایان ذکر است که وجود زمینه‌های اعتقادی و مذهبی، روابط اجتماعی دوستانه‌تر و گرم‌تر، تعارف‌های نابخردانه بین مردم و نبود آگاهی کافی و سطح پایین آموزش‌های فرهنگی، اخلاقی و اجتماعی صورت گرفته از طرف نهادهای آموزشی، نبود یک نظام یکپارچه قانونی برای مقابله با این نوع از جرائم موجب گشته‌اند تا اشاعه این رفتارهای نا متعارف در جامعه ایرانی با سرعت بیشتری صورت پذیرند. بنابراین بر اساس تجربیات و مطالعات جامعه شناختی ضروری است تا افراد با بالا بردن سطح دانش و آگاهی خود و اطرافیانشان و جلوگیری از رفتارهای احساسی و دور از منطق، مانع بروز این گونه حرکت‌های سودجویانه در امور نیکوکارانه شده و هم چنین از قربانی شدن افراد و مؤسساتی که با مشکلات فراوان در جهت جذب و تکثیر امور خیریه و بشردوستانه، گام‌های روشن و موثری برمی دارند جلوگیری کنند. ■





### «تولد یک نویسنده»

روز پنجم بهمن، در خانه داستان چوک، نویسنده‌ای نو ظهور پا به عرصه نویسندگی گذاشت، شیما جوادی، نخستین کتاب خود را در این مکان به دوستداران کتاب و ادبیات معرفی کرد. مجموعه داستان کوتاه «نفس عمیق» نوشته شیما جوادی، در نشر داستان، در سال ۹۶ منتشر شده است. این مجموعه شامل ده داستان، به نام‌های مدار بسته\_ یک، دو، سه، نفس عمیق بکش، پنجره\_ رو به بوستان پنجشنبه، پنج صبح، کوه، پلپور آبی\_ مادر مادر، پای نرفتن، شنبه بازار، سالگرد\_ لکه می‌باشد.

در روز رونمایی سپیده ابرآویز، نویسنده، منتقد ادبی و روزنامه‌نگار به عنوان مجری جلسه، سمیه سیدیان، نویسنده، منتقد و عضو تحریریه چوک و دیگر نویسندگان جوان حضور داشتند. ابرآویز، با صحبتی مختصر، از شروع داستان‌نویسی شیما جوادی برای حاضران، چراغ جلسه را روشن کرد. در ابتدای جلسه از خانم راضیه تجارکه شیما جوادی، داستان نویسی را از کلاس‌های او به صورت حرفه‌ای شروع کرده بود، در خواست کرد تا چند جمله‌ای به رسم خاطرات استاد شاگردی، صحبت کند. ایشان هم به ذکر نکاتی در باب داستان نوشتن با هدف والا و معرفی ارزش‌ها پرداختند و امیدوار بودند که همه\_ نویسنده‌ها به نوشتن ادامه دهند. سپس در ادامه، ابرآویز هدایت جلسه را بر عهده گرفت. جوادی از خودش گفت، او حقوق قضایی خوانده، اما از شغل هابی که وابسته به یکجا نشستن باشد، متنفر بود، او نیازش را نوشتن و سر و کله زدن با شخصیت‌های داستانش می‌دانست. با شغل‌های خنثی به قول خودش، رفاقتی نداشته و دوست داشته در دنیای داستان‌هایش، با شخصیت‌هایش زندگی کند و دست آن‌ها را بگیرد و توی ماجراهایشان راه ببرد. برای همین با وجود نوشتن شعر و داستان از سال‌های قبل، تصمیم گرفت تا حرفه‌ای‌تر به این کار بپردازد. ابرآویز، از جوادی خواست تا یکی از داستان‌های کتاب را به انتخاب خودش بخواند. داستان «پلپور آبی» را خواند. ابرآویز به توصیفات خوب داستان‌های جوادی اشاره کرد. همچنین تأکید کرد داستان‌های مجموعه بهم وصل هستند و از هم جدا نیستند، راوی‌های متفاوت و غیر همجنس دارند. جوادی قسمت آخر داستان لکه را هم که توصیف به یاد ماندنی داشت، به در

خواست ابرآویز خواند. شخصیت‌های معمول در همه\_ زندگی‌ها دیده می‌شوند، اما جوادی با مهارت و ظرافت آن را درگیر داستان‌های خودش می‌کند. ابرآویز از دیگر دوستان حاضر در جلسه خواست تا نظراتشان را در مورد شیما جوادی، تا آن جا که او را می‌شناسند، بیان کنند. دوستان هر کدام با توجه به شناخت خود از شیما جوادی، حرف زدند و در مورد داستان صحبت کردند. سیدیان به عنوان منتقد جلسه، حرف‌های خودش را با اشاره به پاراگراف‌هایی آخرین داستان مجموعه، یعنی داستان «لکه» که اتفاقاً از داستان‌های جایزه گرفته\_ مجموعه هم بود، شروع کرد. او به استفاده از نمادها و نشانه‌های به کار رفته در داستان، توسط نویسنده اشاره کرد.

تصویرسازی داستان‌ها قوی بود و جوادی سعی داشته بر ایجاز داستان‌هایش بیفزاید که تا حدودی هم در این کار موفق بوده است. سیدیان معتقد بود که شخصیت‌های زن داستان به نوعی از حضور مردها پر رنگ‌تر هستند و تأثیرشان نیز به مراتب بیشتر. راوی چند تا از داستان‌ها مرد و راوی بقیه زن هستند. اما جوادی، در به کار گرفتن راوی جنس مرد، به خطا نرفته و در واقع زبان مردانه را هم تجربه کرده و از پس این تجربه به خوبی بر آمده است. به اعتقاد سیدیان، زن‌های داستان‌ها قدرتمندند، و حتی در نهایت هم کفه\_ داستان را به سمت خودشان بر می‌گردانند. اتفاق‌های داستانی در مجموعه حضور دارند. داستان‌ها یکنواخت و تخت نبودند. شخصیت‌ها هم ایستا نیستند. کنش دارند و پویا هستند. درواقع می‌توان گفت که جوادی به عنوان اولین مجموعه خوب جلو آمده و مجموعه\_ قابل‌قبولی را از خود نشان داده است. با توجه به حذف کامل یکی از داستان‌های مجموعه توسط ارشاد، می‌توان گفت که جوادی، تا حدودی توانسته از تیغ ارشاد بگذرد. در انتها خود جوادی، حرف‌های نگفته‌اش را بیان کرد.

او سرانجام خوبی را برای داستان ایرانی، از جمله داستان کوتاه و رمان می‌دید و معتقد بود که مخاطب خاص خودش را پیدا می‌کند. و این امر مهم مقدر نمی‌شود مگر با دیده شدن نویسنده‌های نو پا. در پایان جلسه، از مهمانان پذیرایی شد و جوادی، تعدادی زیادی از مجموعه‌هایش را برای دوستان حاضر در جلسه امضا کرد. ■







گدایی فرو رود و تام کانتی فقیر بر عکس شاهزاده می‌شود فصلی از زندگی که فقط با تعویض لباسهای دو نوجوان آغاز می‌گردد و اصل ماجرا ریشه در نارضایتی هر دو طرف از وضع موجود خویش دارد و آنگاه نیاز دست یازیدن به تجربه‌های تازه که شاهزاده می‌خواهد آزادی را تجربه کند شاید به خوشبختی رسد و تام بدنبال امن و اسایش که شاید کلید خوشبختی باشد و کلاً مثل همه ما بدنبال نداشته‌ها می‌رویم که داشته‌ها هیچ گاه آدمی را سیراب نمی‌کنند.

همچون روزگاری که گوش جان می‌سپردیم به قصه‌های عامیانه دوره گردانی چند، که از برای امرا معاش قصه دار و ندار را تعریف می‌کردند و حتی لالایی‌های مادرانه که باز هم دور همینتم و موضوع دار و ندار می‌چرخیدند.

باری من فکر می‌کنم این قصه شاه و گدا مثل افسانه آفرینش در فرهنگ همه ملل به نحوی انعکاس داشته زیرا تاریخ بشر با پدیده ثروت و فقر عجین شده است

بگونه‌ای که نمی‌توان شرحی بر این حکایت دردناک نوشت هرچند تلاش و راه جویی همه مکاتب زمینی و اسمانی در جهت حل مصائب رنج‌های طبقاتی بشر چون همیشه تاریخ راه به جایی نبرده است. و مارک تواین هم خواسته است با قلم طنز پرداز خود شکلی رئال و مدرن به این قصه آشنا بدهد شاید به این تراژدی غیر قابل حل در جهت ملاحظت و عدالت جوامع از طریق مساعدت ادبیات! پایان دهد.

...در جایی از قصه می‌خوانیم "از طرفی شاهزاده پذیرفت که یک پادشاه باید پیش از دیگران به قانون احترام بگذارد چنانکه مایلز هندن شوالیه شریف از تئودور جوان می‌خواهد که او باور کند پادشاه انگلستان است "...شخصیت‌های مارک تواین همه از عجایب ساخته ذهن یک بشرند با رویاهای اختصاصی آفریننده بعلاوه طنز پردازی‌هایی که شائبه عدالت و آزادی را نیز در روال جاری خود دارد.

تیپ‌ها و کارکترهای باور پذیر این قصه و بلکه هم همه قصه‌های تواین بعد از پردازش‌های استادانه، در ذهن انسانهایی که تعلق تاریخی دارند ماندگار می‌شوند و این از ویژگیهای مهم نویسنده‌ای بزرگ چون مارک تواین است که می‌تواند در آثارش عجایبی انسانی خلق کند تا نسلهای بسیاری از کودک

"ما در این سرزمین از وجود سه چیز برخورداریم: توجدان بیدار، آزادی بیان و احتیاط لازم برای اینکه از دوتای اول هرگز استفاده نکنیم!" مارک تواین

احتمالاً همه ما در این چند نسل یعنی از اواخر دهه ۳۰ تا هم اکنون شاهد و ناظر و خواننده قصه شاهزاده و گدا اثر مارک تواین به ترجمه درخشان محمد قاضی فقیه بوده‌ایم و به یاد داشته‌ایم که این مترجم با وسواس و شوری وزین به جهت روشنگری و اعتلای فرهنگ ایران چه رنج‌ها که به پای این درخت تناور نکشیده است! زیرا که در سالهای دور به عنوان کتابخوانی، این کتاب نیز معیاری بود برای کتابخوانان

زمانه همچون دون کیشوت سروانتس یا آثار بالزاک و رولان و امیل زولا، بگذریم از نام‌ها و یادهای آن همه نویسنده انساندوست شرق و غرب همچون تولستوی و چارلز دیکنز و مترجمین خبره با سبک و سیاق ویژه که کم از قصه‌های شیرین مادر بزرگهای ما نبودند تا شبهای سنگین

ودیرپای سرد و بارانی ما سبک و زود گذر طی شود و بعد همه ما منتظر که شب‌های زمستانی را در آغوش عروسک‌های نازنین آن قصه‌های خیالی فرو رویم تا به خواب‌های طلایی رسیم، که از نداشته‌های بشر همچون عشق و آزادی لبریز بودند. به همین علت آن روزها به تعبیر فروغ که همه رفتند، ما قصه شاهزاده و گدا را از بر می‌شدیم به گونه‌ای که هر آن در پوست یکی از قهرمانان آن فرو می‌رفتیم آن قهرمانان خوش جنس و بدجنس به ما یاد اوری می‌کردند که مسیر زندگی در هر صورتی پیچیده و سخت است و راه رسیدن به حقیقت و سعادت ناهموار و بی‌پایه با حلاوتی که ترجمه قاضی داشت و رنگ زندگی را به کلمات می‌داد بویژه رنج تنهایی شاهان و شاهزادگان و بیچارگی و درماندگی گدایان و دریغ از آن همه افسانه‌ها همچون سلطان و شبان ما که در فرهنگ عامه به شنونده و بیننده توصیه می‌کرد که به چه انتخابی دست بزند.

بگذریم علیرغم آن همه قصه‌های متلون در عالم کودکانه، شفاهی و کتبی شاهزاده و گدا چیز دیگری بود داستانی که با تغییر دو شخصیت متعارف شروع می‌شود یعنی شاهزاده ادوارد و تئودور شاه آینده انگلیس که دوست دارد در هیئت



ماجره‌هایی که شاید رنگی از زندگی خود نویسنده داشته است مبارزه بین خیر و شر همراه با کنش و واکنش‌های قهرمان و ضد قهرمان که برای هر کسی باور پذیر است در فراز و فرود قصه‌های تو در تویی که بسرعت عبور از رودخانه می‌سی سی پی تا عاشقی تام سایر و پیروزی تام در تاریک و روشن‌های ساده و کودکانه قصه که به ناچار همه ما به نحوی دل به آن می‌بندیم و مثل کودکان همه دنیا به سادگی، تام سایر و هاک را دوست داریم و قهرمانی‌هایشان را می‌ستاییم و با شکست و نابودی جوهندیه انگار بارسگینی از روی سینه‌مان بر داشته می‌شود و حالاست که نفسی به راحتی

مارک تواین در شهر فلوریدا که هنوز برده داری دران  
بشدت رواج داشتن هم به روزی که ستاره دنباله دار هالی از  
حاشیه زمین در حال عبور بود بدنیا آمد و بعد در شهر  
بندری هانیبال در کناره رود می سیسی پی بزرگ شد به  
همین علت در همه آثارش در این جغرافیای پر ماجرا هم کار

شماره نود و یکم ماهنامه ادب‌ات و استانی چوک | اسفندماه ۱۳۹۶



در کشتی بر روی رودخانه و هم نظام برده داری را به تصویر کشید. نویسنده طنز پرداز و فکاهی نویسی که ابتدا قایق ران و روزنامه گار موفقی بود وزندگی یش نیز در میان رودها ودشت های امریکا می گذشت به آزادی و حقوق انسانی مردم آن سرزمین مقید بود ولی چون بیزنسمن های پراگماتیست هرگز یک امریکایی به مفهوم متداولان نبود و همواره به انتقادهای تند و تیز از شرایط اجتماعی امریکا می پرداخت و با بومیان و اقلیت های ساکن امریکا همدردی می کرد.

اثار این نویسنده خلاق همچون شاهزاده و گدا و تام سایر و هاگلبری فین و زندگی در کنار رودخانه می سی سی پی وتعداد بی شمار مقاله و قصه های کوتاه هر کدام به نوبه خود تأثیر ژرف و عمیقی چه در زمان نویسنده و چه بعد از او بر جای گذاشتند زیرا که تلفیقی از

زندگی ادمی را با ارائه هایی از طنزی عمیق وقابل پذیرش برای خواننده به تصویر می کشیدند. آخرین اثرمهم او بیگانه اسرار آمیز بود که شش سال بعد از مرگش در سال ۱۹۱۶ به چاپ رسید.

علاقه به طبیعت و مبارز در راه آزادی و شرافت انسانی و مقابله با بیعدالتی از ویژگیهای بارز این نویسنده قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ امریکا است که به جهت سبک و محتوی متأثر از نویسنده بزرگی چون چارلز دیکنز بود و درعین حال نویسندگان بسیاری مانند کورت ونه گات، ارنست همینگوی و ویلیام فالکنر از سبک و سیاق و شاید هم زندگی او متأثر شده و یاد گرفتند که چون او بنویسند وگاهی هم زندگی کنند. چنانکه همینگوی می گوید ادبیات امریکا از یک کتاب آغاز می شود و آن هاگلبری فین است این کتاب یکی از بهترین کتابهایی ست که داریم و احتمالاً تا بعد هم چنین خواهد بود که چون شاهنامه فردوسی شناسنامه فرهنگ و ادبیات امریکایی ست که ادبیاتش با این نویسنده شخصیت مستقل و خاص خود را پیدا می کند، همینگوی به تعبیری دنباله روی مطلق او بود و از مضامین قصه هایش در جهت خلق اثار خود نیز بهره ها برد تا به ارزش های اخلاقی چون برابری و عدالت اجتماعی که مارک تواین مبلغ آن بود وفادار بماند.

ویلیام فالکنرنیز او را پدر ادبیات مدرن امریکا می داند... او نویسنده ای پر ماجرا بود و بر اساس فلسفه پراگماتیستی امریکایی در قرن نوزدهم برای بدست آوردن زند گی بهتر بدنبال طلا هم رفت زیرا اعتقاد داشت رنج بدست آوردن ثروت بهتر از آرامشی ست که در فقر است با همین نظر در ۲۴ سالگی قایق ران می سی سی پی شد و در طول این رودخانه به سیر و سفر پرداخت و به علت ماجراجویی بارها از غنا و ثروت به نداری و فقر رسید اما دست از تلاش بر نداشت، علاقه بی مثال او به حیوانات وبویژه سگ ها باعث می شد

همیشه سگهای خانگی با اسم های عجیبی که بر روی آنها می گذاشت در کنارش باشند اسامی طنز آمیزی چون نمیدام.. نمی دانی و نمی داند را برای سگهایش انتخاب کرده بود بگونه ای که علاقه به

چنانکه همینگوی می گوید ادبیات امریکا از یک کتاب آغاز می شود و آن هاگلبری فین است.

حیوانات در زوایای قصه های او نیز دیده می شد و بعد زندگی چون کابوی های گاوچران در مزارع با اسبان و گله های گوسفندان که رجعت به رویای امریکایی را برای این نویسنده شوخ و طنز تشدید می کرد. این نویسنده بزرگ و خالق ادبیات مدرن امریکا بعد از دهه ها آفرینش ماندگار ادبی ستاره اقبال حیات او چنانکه خود اصرار داشت با دنباله دار هالی رقم خورد زیرا درست در سال ۱۸۳۵ هنگامیکه ستاره هالی در شروع گردش ۷۵ ساله خود نمایان می شود دیده به جهان می گشاید و بعدها با طلوع دوباره این ستاره در سال ۱۹۱۰ از دنیا می رود گویی که سرنوشت این دو به هم گره خورده است زیرا که تواین عقیده داشت بعد از رجعت دوباره هالی توانایی حضور بر روی این کره خاکی را ندارم ودر واقع او در ۲۱ آوریل یک روز پس از این که دنباله دار هالی به نقطه سمت الراس زمین برسد بدروید حیات گفت، نویسنده طنز پردازی که دست زمانه اجازه نداد تا انتهای حیات به طنز و مطایبه خویش ادامه دهد زیرا مثل همیشه شمشیر غدار زندگی برنده تر بود. ■







## رمانی با قهرمان‌های دو دقیقه‌ای

رمان *من منچستر یونایتد را دوست دارم* را مهدی یزدانی خرم سال ۹۱ توسط نشر چشمه منتشر کرد. این رمان که روایتی تاریخی-سیاسی است با نگاهی از پایین و از میان توده مردم، قهرمان‌های دو دقیقه‌ای خود را انتخاب می‌کند. قهرمان‌ها به نوعی مستقیم یا غیرمستقیم، درگیر و قربانی حوادثی می‌شوند که در جبر زمان و مکان برایشان پیش می‌آید. در پایان هر خرده روایت، شخصیت‌ها می‌میرند و گاهی روحشان، روایت را ادامه می‌دهد. خواننده فقط سایه‌ای از سیاستمداران زمان می‌بیند. اما آنها فاعل نیستند و داستان‌شان از فیلتر نگاه و تاثیری که بر شخصیت‌های عادی می‌گذارد، روایت می‌شود. رمان شرح آشفته‌ای از وقایع دهه‌های بیست و سی ایران است که از زبان راوی سوم شخص و محدود به افراد، ارواح خبیث و خالدار و شاعر آزادی خواه، حیوانات و اجسام روایت می‌شود.

در این رمان بی‌قهرمان، تمام شخصیت‌ها برای چند سطر، قهرمان هستند. می‌شود الگوی تکرار شونده رخ دادن حوادث را در یک تصویر بیان کرد.

راوی مثل اشعه ایکس، درون شخصیت‌ها را بکاود تا گذشته، حال و آینده‌شان را تا لحظه مرگ در دو دقیقه بازگو کند. رمان، حکایت از مطالعه وسیع نویسنده از حوادث دوران تاریخی‌ای دارد که از آن می‌نویسد. دامنه این دانش محدود به شخصیت‌ها و حوادث زمان نمی‌شود بلکه نویسنده در بازآفرینی لحن شخصیت‌ها و تمایز شخصیت‌های فراوان کتابش هم با موفقیت عمل کرده. بازآفرینی وقایع تاریخی توسط نویسنده با درهم بافتن واقعیت و تخیل به یکدیگر، خواننده را سوار بر قایق تصاویر و بازنمودها از میان دریای طوفانی حوادث کشوری که انگار در حال از هم پاشی است، به امید رسیدن به ساحل آرامش، عبور می‌دهد. در این رمان بی‌قهرمان، تمام شخصیت‌ها برای چند سطر، قهرمان هستند. می‌شود الگوی تکرار شونده رخ دادن حوادث را در یک تصویر بیان کرد. این تصاویر دقیقاً به همان شکلی که یکبار بیان شده‌اند، تکرار نمی‌شوند اما الگوی مشابهی را دنبال می‌کنند. مثلاً در یکی از تصاویر "آجر بزرگی که از خون ماسیده سر دختر رنگین شده، مورچه‌ای را به خودش می‌کشاند که با لذت تمام دهانش

را می‌کند توی تکه‌های مغز و استخوان و خون گیر کرده آن. حسایی که از آنها خورده راه افتاده به سمت جنوب و قبل از اینکه به سوراخ کوچک توی دیوار کاهگلی یک خانه بر خیابان برسد رفته زیر کفش خاکی مرد مجرد کم حوصله‌ای که داشته می‌رفته تا سفارش پرچم ایران بگیرد برای سردر مغازه‌های لوکس خیابان و از همینجا داستان دختر خرابکار و مورچه تمام می‌شود و خواننده، وارد زندگی مرد کم حوصله پرچم فروش می‌شود.

وقایع داستان، الگوی تأثیر پروانه‌ای را دنبال می‌کنند. سرگذشت شخصیت بعدی از همین حادثه لگد کردن مورچه شروع می‌شود تا بعد از یک صفحه، نهایتاً با مرگش به پایان برسد. در نهایت جوان با همان پرچم وطن، دور گردنش خفه می‌شود و خواننده می‌داند نوبت پی گرفتن ماجرای پیرمرد اعدام کننده جوان است که از

اینجا به بعد، جریان رمان را پیش می‌برد. کلمات گاهی معانی خودشان را در رمان از دست می‌دهند و به ضدشان تبدیل می‌شوند. عاقله مرد زحمت کش رمان، مردی است که زحمت کشتن مردم را می‌کشد و کارش را با دقت و ظرافت انجام می‌دهد با همین توضیح کوتاه، تا اینجا خواننده با فضای رعب و وحشت رمان تا حدی آشنا شده است. صحنه‌های خشونت، قتل و شکنجه به اندازه‌ای در این رمان زیاد است که کل تاریخ آن سالها را به همین قتلها و خشونت‌ها تقلیل می‌دهد. در حقیقت در کنار دانشجوی تاریخ که در صحنه نخست داستان با او روبرو می‌شویم و مشخص می‌شود که سرطان خون دارد، مهم‌ترین عاملی که صحنه‌های مختلف رمان را به هم پیوند می‌دهد، خون است. خون است که لاکپشت را پیوند می‌دهد به مورچه و به دانشجوی تاریخ که سرطان خون دارد. سگی که خون می‌خورد و تهران مخوفی که خون، سنگفرش‌هایش را گلگون کرده. روح مرد سامورایی‌ای که با دست، دل و روده‌اش را گرفته که بیرون نریزد، زن جوانی که خرده عکسها را می‌بلعیده و خون سفید بالا می‌آورد.



می‌شود روایت سوم شخص داستان را محدود به نگاه همان دانشجوی تاریخی کرد که خواننده از همان اول با او همراه شده. دانشجو سرطان خون دارد و هربار که بزاق خون آلودش را روی سنگفرش‌های خیابان می‌اندازد، ذهن مشوش اش صحنه‌ای تاریخی جلوی چشمان او و او برای خواننده خلق می‌کند و این صحنه، با خون به صحنه دیگری مربوط می‌شود. هر چه که هست، قتل است و خون که تمام ۲۲۵ صفحه رمان را رنگین می‌کند. شخصیت‌های رمان مدام در موقعیت‌هایی قرار می‌گیرند که پای مرگ و زندگی در میان است. اما حفظ بقا ارجح است بر همه چیز. در یکی از همین صحنه‌ها، خواننده، جوان توده‌ای را می‌بیند که مامورها مجبورش می‌کنند روی عکس استالین بشاشد و او وقتی

می‌بیند که قضیه چوب و ملاجش در میان است، رضایت می‌دهد اما مشکل اینجاست که هیچکس عکسی از استالین ندارد و توده‌ای خودش برای حفظ جان به مامورهای کلافه، پیشنهاد می‌دهد که روی کارت عضویت اش در حزب بشاشد. "مگر نه این است که این هم نماد استالین است؟" رمان دوم این نویسنده، سرخ سفید است که با اینکه الگوی مشابهی را دنبال می‌کند، به مراتب روایت منسجم‌تری دارد و سرعت وقوع حوادث به تندی کتاب اول نیست. در این رمان، خواننده فرصت دارد تا وقتی نویسنده کیوکوشین کای سی و سه ساله، که دارد برای گرفتن کمر بند مشکی با پانزده رقیبش می‌کند، روی وقایع تاریخی کشورش در یک روز برفی در دی‌ماه سال ۱۳۵۸ تأمل کند. ■





## فرانسه، از رنسانس تا عصر حاضر (۶)

### سده بیستم

بسیاری از نویسندگان و شاعران اواخر سده نوزدهم در سده بیستم هم به خلق آثارشان ادامه دادند. طبیعت‌گرایی و نمادگرایی از مدت‌ها پیش رو به زوال نهاده بود اما هیچ مکتب نویی جایگزین آن نشده بود. البته مکاتب کوچکی نظیر رمانتیسم نو، اصالت حیات، دینامیسم، فوتوریسم و چند مکتب دیگر کم و بیش متداول شدند اما هیچ یک نتوانستند عصر تازه‌ای در تاریخ باز کنند. در هر حال چندگرایش کلی را می‌توان مورد توجه قرار داد. نخست، در اوائل قرن، خوش‌بینی، ملیت‌گرایی، وطن‌گرایی و فعل‌گرایی در این دوره متداول شد که تا حدودی سیر ادبیات را

مشخص می‌سازد. در همین سال‌ها عده‌ای از نویسندگان به عرفان و مذهب روی آوردند. در خلال هر یک از دو جنگ جهانی تعدادی آثار با ارزش در زمینه جنگ تألیف یافت و ادبیات هر دوره، بیانگر بدبینی و محرومیت ملت‌ها شد. در سده بیستم دوگرایش دیرپای دیگر هم مقبولیت یافت:

- علاقه روزافزون به کارکرد درونی ذهن و از جمله ضمیر ناخودآگاه

- افزایش تعصب اجتماعی و سیاسی

یکی از نوترین مکاتب هنری مکتب سوررئالیسم (فراواقع‌گرایی) در ادبیات و نقاشی است که از ضمیر ناخودآگاه مایه می‌گیرد. پیروان این مکتب بر این باورند که نگرش و گرایش به سوی جهان وهم و رویاست. نهضت فلسفی دیگری که بر ادبیات تأثیر ژرف داشت، اگزیستانسیالیسم یا مکتب اصالت وجود است که ژان پل سارتر پیشوای عمده آن به شمار می‌آید. این مکتب بر پایه پوچی جهان، آزادی کامل اراده و توانایی انسان در آفرینش سرنوشت خود است.

رمان غنی‌ترین شکل ادبیات فرانسه در سده بیستم است. آثار متنوعی در این قرن خلق شده که می‌توان آنها را در شش رده دسته‌بندی کرد:

### ۱- رمان‌های روانشناختی

رمان روانشناسی پدیده تازه‌ای نبود و قبل از این شاتو بریان با تحلیل رفتار شخصیت‌های رمان‌هایش کوشش‌هایی را آغاز کرده بود. اما تنها معدودی از رمان‌نویسان چون ستاندال او را سرمشق قرار داده بودند. و سرانجام بورژ رمان روانشناختی را جانی تازه بخشید.

**پل بورژ (۱۸۵۲ تا ۱۹۳۵)** در شمال فرانسه زاده شد. مدتی در طب تحصیل کرد اما در ۱۸۷۳ ترجیح داد به جای طبابت نویسندگی پیشه کند. آموزش عملی او در موفقیت رمان‌هایش تأثیری ژرف داشت. رمان‌های بورژ را می‌توان به دو گروه تقسیم کرد:

- رمان‌های اولیه او (۱۸۸۵ تا ۱۸۸۹) کتاب‌هایی بدبینانه‌اند که به بازکاوی وضع روحی انسان می‌پردازند. از این جمله‌اند: *معمای غم/تنگیز* (۱۸۸۵)، *جنایت عاشقانه* (۱۸۸۶)، *آندره کرنلی* (۱۸۸۷)

- انتشار رمان *مرید* (۱۸۸۹) تغییر ژرف را در اندیشه‌های بورژ جلوه‌گر ساخت. او به مسائل روحانی گرایش بسیار پیدا کرده بود و بعد هم به مذهب کاتولیک گروید. از آن پس بیشتر

انتشار رمان *مرید* (۱۸۸۹) تغییری ژرف را در اندیشه‌های بورژ جلوه‌گر ساخت. او به مسائل روحانی‌گرایش بسیار پیدا کرده بود و بعد هم به مذهب کاتولیک گروید.

رمان‌های اخلاقی و آموزنده شد و بر عناصر معنوی در وجود انسان تأکید داشت. او در دیباچه رمان *سرزمین موعود* (۱۸۹۲) به بیان این نظر پرداخت که بازکاوی زندگی درونی و اخلاقی باید به موازات بررسی زندگی ظاهری و اجتماعی انجام گیرد. رمان *توقفگاه* (۱۹۰۲) داستان خانواده‌ای است که با فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر مواجه می‌شوند زیرا از سنت‌های ملی، اجتماعی و مذهبی خویش دور افتاده‌اند.

**مارسل پروست (۱۸۷۱ تا ۱۹۲۲)** در حومه پاریس به دنیا آمد. پدرش طبیب و نویسنده‌ای برجسته بود و مادرش زنی ثروتمند و بافرهنگ. مارسل هر چند کودکی ضعیف بود و دچار تنگی نفس مزمن، دوره دبیرستان را به پایان رساند و وارد دانشگاه پاریس شد و به دریافت دانشنامه نائل آمد. پس از دوره کوتاه خدمت سربازی در پاریس سکونت گزید و با جامعه روشنفکران و تالارهای باب روز مراوده پیدا کرد. داستان‌های عاشقانه او در این سال‌ها طرفداران زیادی



داشت. از سال ۱۹۰۶ به بعد تنگی نفس و حساسیت شدید به گرد و غبار و سر و صدا او را وادار کرد تا خود را درون اتاقی محبوس سازد و تنها گاهی ساعت ۲ و ۳ بامداد از خانه خارج می‌شد. تمامی آثار مهم او در این دوران تألیف یافت. او در روز مرگاش در ۱۸ نوامبر ۱۹۲۲ هم سرگرم تجدید نظر در رمان شهرهای دشت (سودوم و گومورا) بود. شهرت پروست بر رمان ۱۵ جلدی در جستجوی زمان از دست رفته است. این رمان ۷ بخش دارد:

- راه سوآن (۱۹۱۳)
- در سایه دختران جوان و گل‌ها (۱۹۱۸)
- راه گرمات (۱۹۲۰)
- سودوم و گومورا (۱۹۲۱)
- اسیر (۱۹۲۳)
- آلبرترین گریخته (۱۹۲۶)
- زمان بازیافته (۱۹۲۸)

مضمون رمان انحطاط اخلاقی جامعه فرانسه و لغو امتیازات طبقاتی است.

## ۲- رمان مناطق دوردست

**پیر لوتی (ژولین ویو ۱۸۵۰ تا ۱۹۲۳)** آثار لوتی بهترین نمودگار رمان مبتنی بر وصف مناطق و ممالک دوردست است. سفرهای لوتی در سال‌هایی که افسر نیروی دریایی فرانسه بود مواد توصیف آثارش را فراهم آورده است. وی نویسنده‌ای است ذهنیت‌گرا و از اصحاب امپرسیونیسم. او به مذهب و اخلاق بی‌اعتناست و در رمان‌هایش طرح و شخصیت‌پردازی را نادیده می‌گیرد. وی شیفته لذات نفسانی است و ناپایداری لذات را هم خوب درک می‌کند. به همین لحاظ روح اندوه و افسردگی بر آثارش سایه افکنده است. آثار وی و مکان وقوع رویدادهای آن:

- ازدواج لوتی (۱۸۸۰) در تاهیتی
- برادرم/ویو (۱۸۸۳) در بریتانی
- ماهیگیر/یسلندی (۱۸۸۶) در بریتانی
- ناکام (۱۹۰۶) در ترکیه
- مادام کریز/نتیم (۱۸۸۷) در ژاپن

لوتی سفرنامه‌ای هم دارد با عنوان به سوی اصفهان (۱۹۰۴)

## ۳- رمان طنز آمیز

**آنا تول فرانس (۱۸۴۴ تا ۱۹۲۴)** در پاریس زاده شد و در همین شهر به تحصیل پرداخت. او در سال ۱۸۷۶ به

عنوان کتابدار مجلس سنا برگزیده شد. شهرت او مرهون انتشار جنایت سیلوستر بونار (۱۸۸۱) است. فرانس در سال ۱۸۹۶ به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد. چندین اثر در دفاع از مساله آزادی نگاشت و به سوسیالیسم و کمونیسم‌گراییش پیدا کرد. طی جنگ جهانی اول نخست وطن‌پرستی پرشور بود اما به صلح‌طلبی‌گراییش یافت. پس از جنگ نیز در ملک خود گوشه‌نشینی اختیار کرد. بیشتر مورخان با تردید به رمان‌نویس بودن آنا تول فرانس نگاه می‌کنند و او را در عالم هنر متفنن و متذوق می‌دانند. مهم‌ترین آثار وی:

- جنایت سیلوستر بونار (۱۸۸۱)
- تأسیس (۱۸۹۰)

• وکیل یهودا از مجموعه جعبه صدفی (۱۸۹۲)

• تاریخ معاصر که مجموعه‌ای شامل چهار رمان است: نارون گردشگاه (۱۸۹۷)، آدمک حصیری (۱۸۹۷)

انگشتی یاقوت (۱۸۹۹) و آقای بریژه در پاریس (۱۹۰۱)

- جزیره پنگوئن‌ها (۱۹۰۸)
- خدا/یان تشنه/اند (۱۹۱۲)
- عصیان فرشتگان (۱۹۱۴)
- کتاب دوست من (۱۸۵۵)
- زنبق سرخ (۱۸۹۴)
- باغ/پیکور (۱۸۹۸)

**آندره پل گیوم ژید (۱۸۶۹ تا ۱۹۵۱)** از پدری پروتستان و مادری کاتولیک زاده شد. در ۱۸۹۳ به شما آفریقا سفر کرد و در الجزایر دچار بیماری سل شد. دوران نقاهت ارزش زندگی را به او آموخت و پس از بهبودی با شور و شوق به کار نویسندگی پرداخت. مائده‌های زمینی (۱۹۸۷) نتیجه این دوره از زندگی اوست. شهرت ژید اما مرهون سه کتاب بهانه‌ها (۱۹۰۵)، بهانه‌های تازه (۱۹۱۱)، برخوردها (۱۹۲۵) و رمان‌های اوست. گرایش ژید به کمونیسم، پس از بازدید وی از روسیه در سال‌های ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۶ به سردی‌گرایی و این سرخوردگی را در کتابهای بازگشت از شوروی (۱۹۳۶) و مستدرکات بازگشت از شوروی (۱۹۳۸) بازگو کرد.

ژید در مقام نویسنده‌ای پایا، بر نویسندگان جوان فرانسوی تأثیری عظیم بخشیده است.





#### ۴- رمان آرمانگرا

**رومن رولان (۱۸۶۶ تا ۱۹۴۴)** در کلامسی زاده شد. در دانشسرای عالی پاریس تحصیل کرد و مدت چند سال در سوربون استاد تاریخ موسیقی بود. او پس از پایان جنگ جهانی اول به کمونیسم روسیه علاقمند شد. سال‌های آخر عم او بیشتر به نگارش آثاری در زمینه موسیقی، آهنگسازان و مسائل اجتماعی-سیاسی گذشت. شاهکار رولان، *ژان کریستف* (۱۹۰۴ تا ۱۹۱۲) یک رمان ادواری ده جلدی است که در آن زندگینامه روحی ژان کریستف، آهنگساز و موسیقی‌دان آلمانی در اواخر سده نوزدهم و اوایل قرن بیستم حکایت می‌شود که به اجبار زاد و بومش را ترک می‌کند و در جستجوی خوشبختی به فرانسه و سوئیس و ایتالیا می‌رود. این ده کتاب:

- سپیده دم
- بامداد
- نوجوان
- طغیان
- بازار سر میدان
- آنتوانت
- در خانه
- دوستان
- بوته آتشین
- روز نو

نام دارند. ژان کریستف طرح مختصری دارد و منتقدین نویسنده را به خاطر درازنویسی مورد انتقاد قرار داده‌اند. از سوی دیگر، این اثر ادواری به پاس جدیت اخلاقی و ایمان آرمانگرایانه او به این که سرانجام تلاش آگاهانه بر ماده‌گرایی، فرومایگی و میان‌مایگی پیروز خواهد شد، تحسین شده است.

#### ۵- رمان جامعه شناختی و سیاسی

**رژ دوهمال (۱۸۸۴ تا ۱۹۶۶)** در طی جنگ جهانی اول به عنوان جراح ارتش خدمت کرد و تجربیاتی که او در این دوره داشت او را تبدیل به رمان‌نویسی پخته کرد. هم‌دردی شدید دوهمال با هم‌نوعانش در دو اثر زنده او انعکاس یافته است: کتاب *زندگی شهید* (۱۹۱۷) و *تمدن* (۱۹۱۸). رمان چهاربخشی او به نام *زندگی و سرگذشت ساوالان* (۱۹۲۰ تا ۱۹۳۲) ادامه رنج‌های اوست از نابسامانی اجتماع. چهار بخش داستان مشتمل است بر:

- اعتراف نیمه شب (۱۹۲۰)
- مطرود (۱۹۲۳)

#### • دو مرد (۱۹۲۵)

#### • دفتر وقایع ساوالان (۱۹۲۷)

رمان ادواری دیگر دوهمال، *شرح وقایع پاسکیه* (۱۹۳۳ تا ۱۹۴۴)، زندگی را در فرانسه پیش از جنگ جهانی اول ترسیم می‌کند.

**ژرژ رومن (۱۸۵۵ تا ۱۹۷۲)** در دانشسرای عالی پاریس فلسفه خواند و چندی به تدریس پرداخت. پس از جنگ جهانی اول شغل معلمی را رها کرد و تمام وقت خود را صرف نویسندگی کرد. رمان‌های رومن از آثار فلسفی او نیز ارزش و اعتبار بیشتری دارد.

• *شهر بازساخته* (۱۹۰۶) شرح می‌دهد که چگونه یک ایده اجتماعی شهر کوچک و بی‌حرکی را به جامعه‌ای آگاه و مترقی بدل می‌کند.

#### • مرگ یک انسان (۱۹۱۱)

#### • لوسیان (۱۹۲۲)

• *مردان خوش نیت* (۱۹۳۲ تا ۱۹۴۶) مجموعه‌ای با بیست و هفت رمان که به شرح نظریات اونیانیسمی وی می‌پردازد. (بر طبق این اعتقاد، نفوس از بیشترین اهمیت برخوردار است و فرد تنها در صورتی‌شان و اعتبار پیدا می‌کند که در نفوس مستهلک شود.)

**آندره مالرو (۱۹۰۱ تا ۱۹۷۶)** در پاریس به دنیا آمد و در مدرسه چینی‌ها سانسکریت آموخت. در سال ۱۹۲۳ به هندوچین رفت و در آن جا به پژوهش‌های باستان شناسی پرداخت. بعد به سیاست علاقمند شد و در نهضت آزادی بخش چین شرکت کرد. همه رمان‌های مالرو با مبارزات کارگری و سیاسی ارتباط پیدا می‌کند:

#### • فاتحان (۱۹۲۸) در باره رویدادهای چین اواخر

۱۹۲۰

#### • سرنوشت بشر (۱۹۳۳) درباره انقلاب چین در

۱۹۲۴

• *روزهای خشم* (۱۹۳۵) نازیسم را مورد حمله قرار می‌دهد.

• *امید* (۱۹۳۷) درباره جنگ داخلی اسپانیا از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹

#### ۶- زندگینامه‌ای

**آندره موروا (۱۸۵۵ تا ۱۹۶۷)** در جنگ جهانی اول به عنوان افسر رابط با قوای انگلیسی همکاری کرد. از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۰ عضو سرویس خبرنگاری فرانسه بود. در سال ۱۹۴۳ به الجزایر رفت و به قوای فرانسوی پیوست. شهرت موروا به جهت طرح‌های سرگرم کننده‌ای است که از



شخصیت‌های تیپیک انگلیسی جنگ جهانی اول ترسیم می‌کند و سکوت کلنل برامبل (۱۹۱۹) بهترین نمونه آن‌هاست. شاید معروف‌ترین آثار موروا سرگذشت نامه‌های او و به ویژه *آریل: زندگی شلی* (۱۹۲۳) باشد که سرگذشتنامه‌ای رمانتیک یا داستانی مبتنی بر روانشناسی است. از دیگر رمان‌های وی *آب و هوا* (۱۹۲۸) است.

از دیگر رمان‌نویسان این قرن باید به **آلبر کامو** و **ژان پل سارتر** اشاره کرد:

**آلبر کامو (۱۹۱۳ تا ۱۹۶۰)** در خانواده‌ای فقیر در الجزایر به دنیا آمد. تحصیلات دانشگاهی‌اش به علت بیماری سل ناتمام ماند. در الجزایر در مشاغل مختلفی مشغول شد و در اروپا هم مدتی وقت خود را در روزنامه‌نگاری، تئاتر، تدریس و کار نشر صرف کرد. در خلال جنگ جهانی دوم بر ضد آلمانی‌های اشغالگر به مبارزه پرداخت. در سال ۱۹۵۷ موفق به کسب نوبل ادبیات شد. سرانجام در سال ۱۹۶۰ در یک حادثه رانندگی کشته شد. رمان‌های کامو:

- **بیگانه** (۱۹۴۲) بیانگر دید عاطفی گسترده و فراگیری است از پوچی تلاش ذهن انسان برای توضیح جهان توضیح‌ناپذیر با کلمات انسانی.

- **طاعون** (۱۹۴۷) ضد مسیحی‌ترین اثر کامو شناخته می‌شود. در اینجا تاکید بر بی‌عدالتی مسیحیت است که به دلیل قربانی شدن بی‌گناهان نشان داده می‌شود.

- **سقوط** (۱۹۵۶) سومین رمان کامو است که در آن تمامی بینش خود را درباره انسان و زمان خویش بازگو می‌کند.

**ژان پل سارتر (۱۹۰۵ تا ۱۹۸۰)** در پاریس دیده به جهان گشود. در دانشسرای عالی پاریس به تحصیل فلسفه پرداخت. به هنگام سقوط فرانسه در ۱۹۴۰ اسیر و زندانی آلمانی‌ها شد. پس از آزادی به فرانسه بازگشت و مشغول تدریس شد و در نهضت مقاومت بر ضد آلمان‌ها به فعالیت پرداخت. سرانجام به خاطر روزنامه‌نگاری دست از تدریس کشید و در سال ۱۹۴۶ مجله *زمان‌های جدید* را تأسیس کرد.

نخستین رمان سارتر *تهوع* (۱۹۳۸) نام دارد. که اغلب شاهکارش خوانده می‌شود. مهم‌ترین اثر ادبی سارتر مجموعه‌ای است از چهار رمان که *راه‌های آزادی* نام دارد و شامل:

- **سن عقل** (۱۹۴۵) اروپای پیش از جنگ

- **امهال** (۱۹۴۵) بحران مونیخ

- **عذاب روح** (۱۹۴۹) سقوط فرانسه در جنگ جهانی دوم

- و رمان ناتمام *آخرین فرصت*

**دیوار** (۱۹۳۹) مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه سارتر است بر پایه جنگ داخلی اسپانیا. ■

منبع: تاریخ ادبیات جهان، باکتر تراویک





آن خطاط سه گونه خط نوشتی:

یکی او خواندنی لا غیر

یکی را هم او خواندنی هم غیر

یکی نه او خواندنی، نه غیر او!

شمس تبریزی

را سد کرده است. (ابهام، تردید و عدم قطعیت پست

مدرن) به این نمونه‌ها از متن توجه کنید:

آقا معلم! کجایی بابا؟! خوابت برده؟ (ص ۶۶)

خواننده‌ای فرضی یا حقیقی (ص ۶۳)

صدای نرگس بود یا خیال و آرزوی خودش (ص ۸۷)

لحن آدمی خواب‌نما را داشت (ص ۷۱)

خواب و بیداری (ص ۵۶)

نمی‌دانست آنچه می‌بیند رؤیاست یا واقعیت (ص ۳۰)

هیچ چیز قطعی نبود، حتی عشق لایلا (ص ۱۱۵)

مه نمی‌گذاشت ببیند کجا ایستاده (ص ۲۱۶)

بی‌شک اوایل مهر است ولی این هم احتمالاً حدس و گمان

است (ص ۶۰)

مانند روح سرگردان تمام جهت‌ها را گم کرده بود (ص

۱۵۹)

طرف و جهت وجود نداشت (ص ۲۱۶)

این چند روز انگار کابوسی بوده، چند روز؟

(ص ۴۳)

در (صفحه ۲۱۲) آقای کهنورد آدم درون

آینه را دیگری می‌پندارد. بر پایه آموزه‌های لاکانی، "نفس از

نظر ساختاری از هم گسسته است و میان خودش و تصویر

خودش دو پاره است. از همین روست که همواره خواهد

کوشید تا دیگری را با خود یکی کند.<sup>۱</sup>

محیط (روستا) نیز دچار دوگانگی است. هم گرفتار

محدودیت‌های خود است و هم از گیمنت و کافی‌نت

برخوردار. حتی پدر زندگی وبلاگ دارد. روستا نه دیروز خود

است و نه فردای خود. روستا در عین اتصال به شبکه

جهانی ارتباط، در خود مانده است.

هم معلم (آقای کهنورد) و هم روستا زمان گذار خویش را

سپری می‌کنند. هم معلم و هم روستا میان فرو ماندن و

فراروی و رشد، مرددند.

در چنین شرایطی خلاء مدیریتی سامان بخشی به خوبی

حس می‌شود. در پایان رمان همچون آغاز آن مدرسه‌ای در

انتظار معلم است و دانش‌آموزان همچنان به حال خود رها

شده‌اند.

در یادداشت زیر به چند ویژگی رمان "مهمانی" خواهیم

پرداخت:

## خلاصه داستان:

معلم جوانی به مدرسه‌ای در روستا فرستاده می‌شود. امر

تدریس یا همان تعلیم و تربیت با مشکلاتی همچون نرسیدن

کتاب درسی و بی‌سروسامانی‌های مدرسه روبروست ...)

## ۱- دوگانگی:

نام اثر ارجاعی دوگانه دارد به

"مهمانی" و "مه مانند بودن". آقای

کهنورد (معلم) مدتی را در روستایی به

سر می‌برد و خیلی زود به جایی که به

آن متعلق است (!) بازگردانده می‌شود.

تناقض پنهان اینجاست که مهمان بر صدر می‌نشیند، حرمت

می‌بیند و به اختیار خود بازمی‌گردد، اما معلم مهمان در این

روستا جور می‌بیند و ...

از دیگر سو نام اثر اشاره به روایتی است که در هاله‌ای از مه

پیش خواهد رفت. واقعیت / خیال، لذت / عذاب، شکار /

شکارچی، دنیای کهن / جهان نو. در این اثر مرزهایی

متداخل دارند.

هم آقای کهنورد و هم خواننده اثر قدم‌های نامطمئن خود

را در مه بر می‌دارند و سعی می‌کنند پیش بروند.

آقای کهنورد و نرگس در وضعیتی میان تردید و تصمیم، بیم

و امید و پیش رفتن یا پس نشستن معلق و گرفتارند. گویی

تارهایی عنکبوتی این دو را از حرکت بازداشته است. در

(صفحه ۱۸۱) نرگس و آقای کهنورد به عنکبوتی در سقف

نگاه می‌کنند. در همین صفحه متوجه می‌شویم که آقای

کهنورد حتی به درستی نمی‌داند محبوبه<sup>۲</sup> او لیلاست یا

نرگس؟! گویی ذهن مه‌آلود او راه هرگونه وضوح و تشخیصی



## ۲- جهان‌های تو در تو

روستا، شهر، کشور و جهان، حوزه‌هایی مرتبطاند و زندگی درونی - فردی و زیست جمعی - تاریخی شخصیت اصلی رمان و حتی رؤیا و بیداری او جهان‌هایی متداخلند. گویی با عروسک‌های روسی مواجهیم که از دل هر یک، عروسکی دیگر بیرون کشیده می‌شود. (مرکزیت، در تقابل با نگره‌های پُست مدرن)

روابط بینامتنی فراوان، جهان‌های دیگر را به متن فرا می‌خواند و زمینه تأویل‌پذیری را گسترش می‌بخشد. (تکنیک متن در متن پُست مدرنی)

به نمونه زیر توجه کنید:

هبوط هاروت و ماروت (ص ۱۳۳)

دو فرشته‌ای که آنچه به مردم آموختند، در راه شر به کار گرفته شد و به عذاب الهی (معلق شدن) گرفتار شدند. موضوع هبوط، در روابط بینامتنی حاضر در ذهن مخاطبین، داستان آدم و حوا را تداعی می‌کند و موجب بُعد بخشی به وجوه تأویلی می‌گردد.

در زنجیره فراخوانی ذهنی، جفت دیگری به نام مشی و مشیانه نیز به یاد می‌آیند که جهان را از شر حفظ می‌کرده‌اند.

در (صفحه ۱۸۴) به گروه همسرایان اشاره می‌شود که تداعی گر رسم همسرایی در نمایش‌های یونان باستان است. در این شیوه، مخاطب منفعل است و تنها در نقش گیرنده پیام ظاهر می‌شود.

اگرچه مؤلف این وام‌گیری را به گونه‌ای تک ارجاعی به کار نگرفته است.

در (صفحه ۸۶) نیز از این رسم تئاتری (همخوانی) بهره گرفته شده. گویی روستا صحنه‌ای است که شخصیت اصلی به آن وارد می‌شود، نقش‌هایی بر صحنه بازی و بازیگردانی می‌شود و در نهایت شخصیت اصلی از صحنه اخراج می‌گردد.

"صدای مرنو گریه شبانه گربه"، "چقدر بدبختم که آن‌چه را می‌خواهم نمی‌نویسم" و "یادداشت مرا از نحسی بیرون می‌آورد". به داستان سه قطره خون هدایت و مفهوم خیانت مستتر در آن اشاره دارد. آقای کهنورد گمان می‌کند در زندگی لیلا پای کس دیگری در میان است.

روح راوی سه قطره خون و معلم داستان "مهمانی" هر یک به نوعی در رنج است.

اشعار خوانده شده توسط "شاعر" رمان "مهمانی"

"جهان‌های دیگری را به متن وارد می‌کند. نام بزرگان ادب آورده می‌شود و تداعی می‌گردد. موضوعات متعددی که همه وابستگی پرورش فرد و سمت و سوگیری فرهنگی جامعه هستند، در متن سرریز می‌شوند و گفتمان چند جانبه‌ای را مبنا می‌نهند. (آگاهی سرشار، مؤلفه پُست مدرن)

روستا در وضع پیشین خود می‌ماند و دست رد به سینه تغییر زُرف می‌زند.

بخش‌هایی از داستان "ماهی سیاه کوچولو" اثر صمد بهرنگی (ص ۱۳۰ و ۱۲۹) و نوآفرینی صحنه قصه‌گویی برای بچه ماهی‌ها (کتابخوانی معلم برای بچه‌های مدرسه)، در راستای دغدغه ایجاد تغییر به کار گرفته شده است.

آوردن قسمت‌هایی از "شازده کوچولو" اثر سنت اگزوپری (ص ۱۲۵ و ۱۲۴) معلم را در جایگاه اگزوپری می‌نشانند و منظر فلسفی - انسانی او را در معرض دید دانش‌آموزان و مخاطبین قرار می‌دهد. معلم و خلبان نیز همچون شازده کوچولو از جایی دیگر آمده‌اند و ...

به موارد زیر توجه کنید:

لیلا نمی‌توانست به آدمی یک لاقبا که عاشق ادبیات و فلسفه است و ساعت‌ها از فویر باخ و کی یر کگور دم می‌زند، دل ببندد. (ص ۵۱)

نام فویر باخ کافی است تا مباحث انسان‌گرایانه او به ذهن متبادر شوند و نام کی یر کگور بسنده است که به گونه‌ای رمزواره سمت و سوگیری متن و مؤلف را درباره زیست هدفمند فردی طرح کند.

### موارد:

به شمشیر و خنجر به گرز و کمند (اشاره به نبرد رستم و اسفندیار در شاهنامه فردوسی)

تشبیه خانه‌های روستا به قبرهای اساطیری (ص ۲۱۴)

قدمت روستا (ص ۱۸۵)

ردیفی از کتاب‌های قدیمی روی قفسه‌ها بود. روی طاقچه‌ها، الاشارات و التنبیهات، ... (ص ۷۰)

کتاب‌هایی که رد دندان‌های موش‌ها را بر خود دارد و خوانده نمی‌شود.

تصویری می‌دهد از افتخاراتی که از میان رفته و آثار به جا مانده از آن محل غفلت و رو به نابودی است.

بهر تقدیر متن گفتمانی چند سویه را در حوزه فردی و اجتماعی پیش می‌کشد.

به تعبیری نویسنده چهار جانب باورهای عادت شده و هنجارها را ترسیم می‌کند و خود در قالب شخصیت "معلم"





کنار می‌ایستند:

"باید یادداشت پنجم به حساب بیاورم که مربع نبودم. پنج ضلعی بودم. همیشه ضلعی بیرون زده از زندگی. ضلعی زاید. یگانه نبودم، ناقص بودم و بیرون زده از زندگی، از آدم‌ها" (ص ۱۹۸ و ۱۹۹)

به راستی چگونه باید معیارِ قاعده‌مندی را تعریف کرد وقتی: از کتاب خبری نیست (ص ۶۹)

کتاب و دفترِ معلم را برده بودند (ص ۱۹۸)

کتاب خواندن بچه‌ها را جرم می‌دانید (ص ۱۹۰)

چنین معیاری را جز به مددِ دانایی، ژرف‌اندیشی و گفتمانی متکی بر خردِ جمعی نمی‌توان فرا دست آورد.

در (صفحه ۹۱) آقای کهنورد می‌گوید:

برای روستا که نه درسش معلوم است نه مشقش، نه حساب و کتابش، از من طرح می‌خواهند.

آقای کهنورد می‌کوشد جلسهٔ اولیاء و مدرسه را به نحوی نظام‌مند برگزار کند. وی حتی (در صفحه ۹۱) برنامه‌ای ارائه می‌دهد.

## نقش‌پذیری‌های جابه‌جا شونده و موقعیت‌های

### چندگانه

پدر، کدخدا، معلم، شاگردان مدرسه، ...

لحظه‌ای حساس بود. (معلم) دست‌هایش را روی سکوی سیمانی گذاشت و فریاد کشید:

«از جلو نظام!»

بچه‌ها انگار فرمانی آشنا و مأنوس بشنوند ساکت شدند و دست چپ را بر شانهٔ نفر جلویی بردند.

«خبر دار!»

دانش‌آموزان صاف ایستادند. (ص ۴۹)

این یک نمونه از نقش‌پذیری‌های موقعیتی است که در متن آمده. به این نمونه‌ها توجه کنید:

در چشمانِ کدخدا یک لحظه نگاه پدرش را دید. نگاهی که محکوم می‌کرد و احساسی از گناه توأم با شرم و پشیمانی در وجودش می‌ریخت. (ص ۱۸۴)

موضوع دندان، درد، آرواره دربارهٔ معلم (ص ۲۶ و ۲۷) دربارهٔ پدر (ص ۱۸۵)، دربارهٔ کدخدا (ص ۱۴۳) به گونه‌ای مطرح می‌شود که این سه نقش را هم در مناسبات همنشینی و همکناری ببینیم و هم مستعدِ جایگزینی.

رئیس بخش کارگزینی به معلم می‌گوید:

شما در واقع دارید امتحان پس می‌دهید که آیا می‌تونید

استخدام بشید یا نه. (ص ۵۱)

امتحان دادن، معلم را در موقعیت شاگردی (بچه مدرسه) قرار می‌دهد ...

در مناسبات سلسله مراتبی، هر گروه باید خود را به فرادستِ خود اثبات کند.

بسامد اشاره به دندان‌های جونده در متن بسیار بالاست. گویی متن از دهان و آرواره و دندان اشباع شده است. این موضوع ما را به نقش‌های جایگزین‌پذیر توجه می‌دهد.

موش‌ها از در و دیوارِ متن بالا می‌روند. صدای جویدنشان، برق دندان‌هایشان همه جا دیده می‌شود اما توصیفاتِ مشابهی دربارهٔ انسان‌ها نیز در متن وجود دارد:

هنوز نمی‌دانست از موش می‌ترسد یا از لیلا که حالا دندان‌هایش مثل گزلیکی تیز و برنده برق می‌زد ... لیلا در هیبت موش وسط اتاق ایستاده بود. (ص ۲۹)

در (صفحه ۱۸۵) توصیفی از پدر ارائه می‌شود که در حقیقت به تصویر موش می‌ماند؛ تنها دندان‌های جلوی پدر سالم مانده ...

امکانِ جابجایی نقش‌ها، دامنهٔ تفسیرپذیری متن را می‌گسترده و بر ارزش هرمنوتیکی آن می‌افزاید.

### طنز

شاعر که یکی از شیرینی‌ها به سر بی‌موش خورده بود، بعد از پاک کردنِ خرده ریزه‌های شیرینی از طاسی سرش، قامت دیلاقش را صاف کرد ... (ص ۱۷۰)

شوخ‌طبعی رحمت نیز در دیالوگ‌ها جاری است.

رحمت فرقِ شوخی و جدی را نمی‌داند. (ص ۸۰)

بسیاری از شعرهایی که بر زبانِ شاعر جاری می‌شود، کنایه‌آمیز و طنزانه‌اند.

به رغم شرایط و مسائل جدی، گاهگاه معلم نیز در این طنزازی شرکت می‌جوید:

جفتک انداختن الاغ ... هر چه هست جفتک الاغ یادم داد کوتاه نیایم. (ص ۹۰)

اصلاح که پیشتر (ص ۸۱) همچون رستم دستان توصیف شده بود (به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند)، حالا:

بار زده ترکیه ... پریش با زنش حرفش شده ... خوش به حالش، آنتالیا، ویژ ویژ ... (ص ۱۴۲)

در (صفحه ۱۴۴) آقای کهنورد (کهنورد!) نی قلیان را مانند میکرفن به دست می‌گیرد.

مؤلف یکی از اساسی‌ترین و جدی‌ترین مسائل (آموزش و



پرورش) را به مطایبه می‌گیرد. (مؤلفه پُست مدرن)

### زن در آینه روایت

تصویر زنان در این رمان به چهار منظر تونی گرنِت نزدیک‌تر است:

مادر، معشوقه، مدونا و آمازون.

در (صفحات ۱۸۵ و ۱۸۴) مادر به جُرم حمایت از فرزند توسط پدر منکوب می‌گردد. مادرانگی در نرگس نیز بر هر نقشی دیگر او مرجح است. (هر چند جامعه سنتی او را پتیاره می‌نامد (ص ۱۶۹)).

معلمی نیز نوعی مادری است اما مادران نقش خود را به تمامی و به هر قیمت ایفا می‌کنند.

عزت معشوقه‌ای است که به عاریت گرفته می‌شود و از وقار و وفاداری مادونا در او اثری نیست.

آقای کهنورد تا پایان داستان در پی یافتن محبوبه خود است. (بیان نمادینی از مقصد و مقصود)

تونی گرنِت زن کامل را واجد هر ۴ ویژگی می‌داند.

در نرگس، مادری بسیار نیرومندتر از سه بعد دیگر است. او زنی است بر آشوبیده بر علیه باید و نبایدهای سنت (ویژگی پُست مدرن) که خواست خود را در پای فرزند قربانی می‌کند و در به روی تغییر می‌بندد.

به تأسی از دکتر آذر نفیسی باید متذکر شد که هیچ تغییر اجتماعی بدون نقش‌آفرینی زنان تحقق نمی‌یابد.

آقای کهنورد می‌گوید:

بهره برم شهر ... شایدم لایلا رو با خودم بردارم بیارم این‌جا. (ص ۲۲۱)

از دیدگاه یونگ شهر نیز نماد ماده است. پس باز هم باید به زن رجوع کرد.

### نمادسازی

موش نماد ترس، دلهره، تهدید و تباهی است. (فروپاشی؛ ویژگی پُست مدرن)

صدای جوییدن دندان‌های موش (ص ۷۷)

موش رفته بود، اما صدای دندان هنوز می‌آمد (ص ۲۰۹)  
لشکر موش‌ها پیدایشان شده تا مرا از این‌جا بیرون کنند (ص ۲۰۰)

این تصاویر نمادین که پایی در واقعیت و پایی در خیال دارند، در متن مکرر می‌شوند و موتیفی قدرتمند را می‌سازند.

این بیم‌ویرانی را فروغ بسیار زیبا بیان کرده است:

...

در شب کوچک من دلهره ویران‌یست.

گوش کن

وزش ظلمت را می‌شنوی؟

...

در شب اکنون چیزی می‌گذرد

...

و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است

...

در (صفحه ۱۰۵) درست در لحظه‌ای که گمان می‌رود آقای کهنورد به محبوبه‌اش رسیده، موشی سر می‌رسد و نرگس جیغ می‌کشد.

آقای کهنورد چاره‌ای جز مواجهه با ترس‌ها و تردیدهای تباه‌کننده خود ندارد.

در (صفحه ۱۸۷) آقای کهنورد هم از ترس از موش حرف می‌زند و هم از میل در مُشت گرفتن آن.

و حتی در (صفحه ۲۰۳) از موش‌ها می‌خواهد بیرون بیایند. در (صفحه ۱۹۲) آورده می‌شود:

موش ... همین که خواست دوباره لرزان و ترسان سرش را از سوراخ بیرون بیاورد ...

پس در روند این مواجهه جای تهدید‌کننده و تهدید شونده عوض شدنی است. این بار موش در موقعیت ترس قرار گرفته است.

این جابجایی منوط به موقعیت و نوع مناسبات است.

در ادبیات کلاسیک (کلیله و دمنه) آمده است:

آن موش را زبرا نام بود ... زبرا مطوقه و قومش را که نجات داد ... (ص ۱۳۲)

و یا:

تبری طلب تا سوراخ (موش) او بگشایم ... مهمان زمین بشکافت تا به زر رسید، برداشت و زاهد را گفت: پیش آن تعرض نتواند رسید ... به ضرورت از سوراخ خویش نقل بایست کرد. (به صفحه ۱۳۳ نگاه کنید)

به تعبیری، نیروی تخریب‌گر (دندان‌های موش) ممکن است در موقعیت و مناسبات باز تعریف شده موجبات رهایی (جوییدن شدن قید و بندها) را فراهم آورد.

پس به اتکای متن موش می‌تواند نشانگر نیروهای همراه و ملازم ما باشد که ممکن است در راه تباهی یا رهایی به کار گرفته شوند.



توجه کنید:

در (صفحه ۱۷۵) پدر، پسر (آقای کهنورد) را "دُم" مادر می‌داند. (تصویری موش مانند)

متن در نقش‌پذیری‌های ممکن حتی مادر مثالی را استثنا نمی‌کند.

سلسله‌ای از نقش‌پذیری‌های متقارن یا متضاد در متن حضور دارند:

موشی به بزرگی گربه (ص ۴۶)

دختری با نگاه موشی (ص ۲۱۵)

من یک موشم، موشی افتاده در تله (ص ۵۸)

در (صفحه ۱۸۱) گفته می‌شود که نرگس آمادهٔ جویده شدن است. در جایی چشم‌های او به چشمان گرگ تشبیه می‌شود و در جایی دیگر توصیفی یکسان درباره حفره چشم‌های او و چشم‌های عنکبوت داده می‌شود. (صفحات ۱۸۱ و ۱۸۰)

گربه / موش / انسان شکار / شکارچی / ناجی

این تصاویر به گونه‌ای به هم ارجاع داده می‌شوند که بپذیریم همواره قابلیت بالقوه برای پذیرش نقش‌های متفاوت و حتی متقابل وجود دارد و نقش‌ها را نمی‌توان مطلق و برآمده از ذات دانست. (نسبی انگاری پست مدرن)

پس به اعتباری در این اثر مناسبات جانشینی در زنجیرهٔ دال - مدلول نقشی پررنگ ایفا می‌کند.

ویژه این که موقعیت‌های نمادین در رمان به گونه‌ای تکثیری عمل کرده و بر عمق تأثیر هم می‌افزایند. کاربرد زبان

همچون نظامی ثانوی (بیان مجازی) و نمادپردازی در این اثر سبب غنای بُعد تأویلی و گسترش قابلیت تفسیری (exegesis) متن شده است. آنچه به تأسی از آموزه‌های تزوتان تودورف می‌تواند ادبیت متن معنا شود.

رشد

مراحل هشتگانه رشد انسان به اعتبار نظریه اریکسون<sup>۲</sup>:

- اعتماد در برابر بی‌اعتمادی

- خودمختاری در برابر شک و شرم

- ابتکار در برابر حس گناه

- سخت‌کوشی در برابر حقارت

- هویت در برابر سردرگمی

۲- اریکسون مباحثی درباره آموزش و پرورش نیز دارد.

- صمیمیت در برابر انزوا

- مولد بودن در برابر بی‌حاصلی

- یکپارچگی در برابر نومیدی

در رمان "مهمانی" کمابیش گذر آقای کهنورد را از این مراحل می‌بینیم. گویی رشد و پرورش تنها موضوعی مختص بچه‌ها (دانش‌آموزان) نیست و هر فرد (حتی معلم) ناگزیر باید مسیر مه‌گون آن را طی کند.

چنین می‌نماید که در رمان "مهمانی" موضوع محوری هویت‌یابی فردی و اجتماعی است. بدین وسیله رمان حاضر به حیطهٔ روانشناسی و حوزهٔ فرایندهای شناختی وارد می‌گردد.

جیمز مارسیا دربارهٔ هویت خویشتن‌یاب و تلاش فرد برای تعریف خود و کسب هویت، به حالات متعارض روحی و البته اضطراب فرد در این مسیر اشاره می‌کند. آنچه دربارهٔ آقای کهنورد صادق است.

(تذکر این که شناخت‌شناسی در حیطهٔ ادبیات مدرن و هستی‌شناسی در ادبیات پُست مدرن مطرح می‌گردد).

بحران هویت آقای کهنورد در پایان رمان به شکلی از آگاهی و یگانگی با خود (self) می‌انجامد. در پایان رمان او به روشنی می‌داند که درصدد انجام چه کاری است. پیش از این دیدیم که آقای کهنورد خود را بُعد پنجم خواند. این به تعبیری غیرسازی وی را در جایگاه سوژه‌ای می‌نشانند که از چشم‌انداز مدرن خود به‌آبژه می‌نگرد. (شناخت‌شناسی)

بدین ترتیب دغدغه‌های مدرن و پسامدرن (تجربه دیگر جهان‌ها و چندآوایی) مؤلف درهم می‌آمیزد و اثری خلق می‌شود به نام "مهمانی". انتخاب بخش‌هایی از متون کتب درسی، محتوی و ساخت رمان را به هم نزدیک کرده است.

در پایان داستان به پیرمردی می‌رسیم که آرام و بی‌تشویش در کنار جاده انتظار و امید خود مقام کرده است و می‌گوید: دیگه من و اونی وجود ندارد، باهاش یکی می‌شی. (ص ۲۱۸)

شاید این پیرمرد آینده خود آقای کهنورد باشد (قابلیت جانشینی).

این رمان برخلاف آثار پُست مدرن، معناگیز نیست. نوعی حکمت فلسفی و دیدگاه عرفانی (یکی شدن با مقصد و مقصود)، ایده یا راهکاری است که اثر ارائه می‌دهد. هر چند که پایانهٔ باز اثر ما را به آغاز داستان (مدرسه‌ای بی‌معلم

انتخاب بخش‌هایی از متون کتب درسی، محتوی و ساخت رمان را به هم نزدیک کرده است.

مانده و رها شده به حال خود) بازمی‌گرداند (مؤلفهٔ مدرن) خواهند و خواست در پیرمرد یکی شده است. (اریکسون سن تخمینی ۶۰ را برای رسیدن به یکپارچگی معین کرده است).

آقای کهنورد نیز بدون تردید و امیدوارانه عزم آن دارد که به اداره برود، شرح ماجرا کند و مصمم است به جایگاه شایستهٔ خود (مدرسه) بازگردد. در پایان داستان برای مخاطب روشن است که آقای کهنورد اگر به مدرسه بازگردد به سراغ بهترین آثار ملی و جهانی خواهد رفت تا نسل فردا را آنچه انسانی‌تر و شریف‌تر است بیاموزد؛ اهلی کردن را بیاموزد، ...

## زمان

در سیر داستان بارها بر بی‌اهمیتی مقطع زمانی تأکید می‌شود:

اصلاً گور پدر تاریخ و روز و دقیقه و ثانیه ... (ص ۹۱)  
شاید تأکید مؤلف بر آن است که موضوع آموزش و پرورش یک مسألهٔ همیشگی و بی‌زمان است. (دغدغهٔ همیشهٔ ادوار است) لیک انتخاب زمان گذشته (ماضی) در روایت، بی‌زمانی را می‌شکند و داستان را در حد تجربه‌ای زمانمند و سپری شده تنزل می‌دهد.

از دیدگاه روانشناسی، رشد روندی بطنی و پیوسته است که در بستر زمان تحقق می‌پذیرد. دستیابی به شناخت امری تکانه‌ای نیست و شاید اولین نیاز برای رسیدن به آن داشتن فرصت تجربه باشد. از این لحاظ انتخاب زمان ماضی مطلق برای روایت یک انتخاب نامناسب محسوب می‌شود.

عصر روشنگری "محوریت فرد" را در اعتراض به داعیه تربیتی قیمن اجتماعی، اخلاقی، ... مطرح ساخت. در رمان "مهمانی" هم فرد و هم نحوه اجتماع‌پذیری وی طرح شده است با این تبصره که باید تربیت به گونه‌ای صالحانه و با حفظ حرمت انتخاب فردی جاری گردد.

بی‌گمان شخصیت اول رمان "مهمانی" در پایان به نوعی رشد و معرفت دست یافته است که منشاء آن رویارویی با خود بوده و نه تربیت از سوی مراجع بالا دستی.

در یک جمع‌بندی می‌توان اثر جدید احمد درخشان را جلوه‌ای تازه از ذهن خلاق و هوشمندی او دانست. برای این نویسنده توانا موفقیت‌های هر چه افزون آرزو دارم.

## منابع

- ۱- قرآن مجید
- ۲- "مهمانی" - احمد درخشان - انتشارات هیلا.
- ۳- درآمدی به روایت‌شناسی - رولان بارت - تزوتان تودوروف جرال د پرنس - هوشنگ رهنما - نشر هرمس.
- ۴- زن بودن - تونی گرت - فروزان گنجی‌زاده - نشر ورجاوند.
- ۵- نظریه‌های تحلیل رمان - مقدمات روان‌شناسی اریکسون - اریک اچ اریکسون - دکتر سهیلا خداوردیان - دکتر سعید حسن‌زاده - انتشارات پندار تابان.
- ۶- مقالهٔ جایگاه زن در ادبیات فارسی - دکتر آذر نفیسی - فیروزه مهاجر.
- ۷- نظریه‌های شخصیت - دوان شولتز - سیدنی آلن شولتز - یحیی سیدمحمد - نشر ویرایش
- ۸- زمینه روانشناسی اتکینسون و هیلگارد - دکتر حمزهٔ گنجی - مهدی گنجی - نشر ساوالان. ■







### آیا خورشید در بریتانیای کبیر در حال غروب کردن

است؟

رمان «بازمانده روز»، برنده جایزه بوکر سال ۱۹۸۹ و رمان منتخب نوبل ادبیات ۲۰۱۷ است. داستان روایتی چندلایه دارد که خواننده را از یک سو درگیر حوادث تاریخی مؤثر بین جنگ اول و دوم جهانی و از سوی دیگر، درگیر داستان عاشقانه تأثیرگذار شخصیت اصلی داستان با «میس کنتن»، سرخدمه عمارت دارلینگتون، می‌کند.

این رمان از زوایای بی‌شماری بیانگر تغییرات است، تغییر جهان در پس سال‌های جنگ، تغییر سیاست‌ها، کنش‌ها و ارزش‌ها که در نهایت منجر به تغییر انسان می‌شود و هر کدام از شخصیت‌های داستان، بنابر ظرفیت، درک و دریافت خود، به نوعی، به آن پاسخ بیرونی می‌دهند. لرد دارلینگتون، ارباب

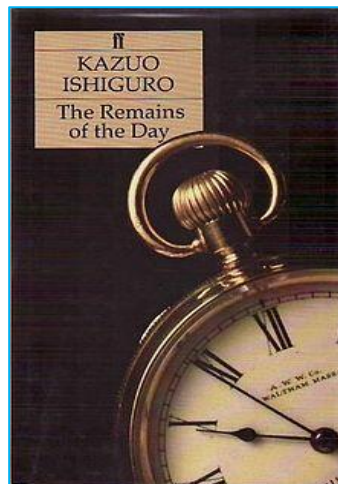
سرای دارلینگتون، فردی سیاستمدار و حامی نازی‌هاست که نقش برجسته‌ای در تصمیم‌گیری‌های سیاسی انگلستان دارد و سعی می‌کند با هیتلر وارد معامله شود و از انزوای آلمان و متحدانش، بعد از معاهده ورسای، جلوگیری کند که البته در این بین نفوذ بیوه زیبا و سیاستمدار یکی از رجال آلمانی هم بی‌تأثیر نیست.

داستان با نگارش نامه‌ای از سرخدمه سابق عمارت دارلینگتون، «میس کنتن» به استیونز، سرپیشخدمت جدی، مسئول و وفادار عمارت، در زمان فروش ملک به ارباب جدید، شروع می‌شود و در شش روز، سفر استیونز برای پیدا کردن میس کنتن رقم می‌خورد؛ سفری ظاهری برای پیدا کردن میس کنتن و باطنی به دنیای خاطرات استیونز؛ سفری ذهنی به گذشته که ناخودآگاه خواننده را برای تماشا و تصور از دنیای کوچک بیرون به دنیای بزرگ درون خود می‌کشد و اشتباه‌های گذشته‌اش را پیش چشمش می‌آورد.

استیونز، سر خدمتکار و باتلر سرای دارلینگتون، زندگی‌اش را قربانی کسب جایگاه «باتلر بزرگ» می‌کند. در این میان، عشقی بین او و سرخدمه عمارت شکل می‌گیرد، اما استیونز با توجه به اهمیتی که به حفظ جایگاه و ارزش اجتماعی خود می‌دهد و نیز تعصب عمیقش به ویژگی

«تشخص»، این علاقه را به زبان نمی‌آورد؛ نه در زمان فعالیت میس کنتن در سرای دارلینگتون و نه حتی در هنگام بیان خاطراتش پس از گذشت سال‌ها، و از این عشق صرف‌نظر می‌کند. احساسات پنهان و ابراز نکردن این علاقه، موجب می‌شود میس کنتن با ازدواج ناخواسته‌ای از عمارت دارلینگتون برود، اما استیون پشیمان، با گذر زمان و قرار گرفتن در بطن تغییرات، و متوجه شدن روابط نافرجام زندگی مشترک میس کنتن، در اولین فرصتی که پیش می‌آید، به دنبال جبران اشتباهاتش می‌رود.

استیونز، پس از سه دهه کار در عمارت و با مرگ اربابش، دچار تزلزل در موقعیت و تردید در درستی تصمیم‌هایش در گذشته می‌شود. صاحب جدید عمارت، سناتور فارادی، یک سیاستمدار بازنشسته آمریکایی است که در گذشته رفت‌وآمدی هم به عمارت دارلینگتون داشته و در جلسه‌ای که با هدف حمایت از آلمان در عمارت برگزار شده، حضور داشته است. در آن زمان، سناتور فارادی، لرد دارلینگتون و همه سیاستمدارانی را که از آلمان حمایت می‌کردند، «آمتور» خطاب کرده و درباره نتایج تصمیم‌های اشتباهشان در آینده، به آنها هشدار می‌دهد؛ اما حاضران در جلسه سیاست و طرز تفکر سناتور فارادی را نمی‌پذیرند.



در خلال داستان خواننده متوجه اشتباه سیاست‌های بریتانیا و هم‌پیمانانش می‌شود؛ تصاحب عمارت و جایگاه دارلینگتون توسط همان سیاستمدار آمریکایی، به گونه‌ای غروب خورشید در بریتانیای کبیر در مقابل سیاست‌های غرب را تداعی می‌کند. (همان‌گونه که برخلاف سنت‌های دیرینه انگلیس، امروزه شاهد ازدواج شاهزاده انگلیس و بازیگر آمریکایی هالیوودی هستیم و یا ازدواج شاهزاده‌ها با افرادی از طبقه‌های اجتماعی پایین‌تر که با روح مغرورانه و سلطنت‌طلب انگلیسی هماهنگ نبوده).

استیونز در این سفر، خاطرات مهم عمارت دارلینگتون، خاطرات مشترکش با میس کنتن و ناکامی‌های منجرشده به شکست رابطه‌اش را مرور می‌کند. تغییر رفتارهای استیونز خشک و عصاقورت‌داده برای تطبیق خود با جایگاه جدید،



نشان از تغییر نگاه وی دارد؛ تغییری که نمی‌توان به وضوح، به شکل گرفتن و یا نگرشش اذعان داشت. همان گونه که در شروع سفر سعی می‌کند منظره‌ای زیبا را از لابه لای درختان ببیند و با پیشنهاد پیرمردی که می‌تواند ارباب جدید باشد، از تپه بالا می‌رود و از جایگاهی جدید به منظره و زندگی خود نگاه می‌کند؛ اما ناهماهنگی بین نیاز و خواسته و سرگردانی‌اش در دنیای جدید و قدیم، موجب می‌شود که از یک طرف به دنبال عشق قدیمی‌اش باشد و از طرفی، به امید برگشت او، برای از سرگرفتن کارشان به عنوان خدمه، و برگرداندن شکوه و تشخص به عمارت دارلینگتون، در خلال سفر نامه‌های میس کنتن را مرور کند. با توجه به تغییر جایگاه لرد دارلینگتون در نگاه مردم و احساس گناه خود لرد، در اتفاقاتی که به واسطه تصمیم‌های او در جنگ حاصل شد، استیونز از گذشته و معرفی خود به عنوان سرخدمتکار خانه دارلینگتون (به بهانه فاش نکردن رازهای اربابش) خودداری می‌کند؛ به جز یک مورد، که خودش را به پزشکی که برای کمک به او و رساندن او به ماشینش (که در راه بنزین تمام کرده) معرفی می‌کند و با او همراه می‌شود. دکتر سیاست‌های لرد را زیر سؤال می‌برد و نظر استیونز را درباره تصمیم‌های اشتباه لرد دارلینگتون می‌پرسد. استیونز از لرد به عنوان ارباب خوب، مهربان و جنتلمن یاد می‌کند که ممکن است اشتباه‌هایی هم مرتکب شده باشد، ولی خودش را در حدی نمی‌داند که شایسته نظردادن درباره اربابش باشد، اما در نهایت شخصیت اصلی داستان در انتهای سه دهه خدمت به ارباب خود، دچار این شک می‌شود که آیا مسیر درستی در زندگی انتخاب کرده است.

عمارت دارلینگتون محل برگزاری جلسه‌های مهم سیاسی و میزبان افراد سرشناسی در طول تاریخ بوده است؛ عمارتی که با آداب و رسوم انگلیسی و قوانین و چهارچوب‌های خاصی اداره می‌شده و در نهایت، با تغییرات اساسی در نحوه اداره عمارت، به ارباب آمریکایی تعلق می‌گیرد. تغییر برخورد با ارباب آسان‌گیر جدید می‌تواند اشاره‌ای به هرکدام از ما داشته باشد که در زمان‌های متفاوت و با توجه به شرایط سیاسی و اجتماعی، خواه ناخواه، دچار تغییر می‌شویم. تضاد این دو فرهنگ، شخصیت اصلی داستان را در تنشی قرار می‌دهد که مثل گذر از سنت به مدرنیته، نه متعهد به سنت انگلیس است و نه می‌تواند با دنیای مدرن به‌خوبی تطبیق داده شود.

داستان شاید، به نوعی، تحول و یا فروپاشی تعهد به سنت هاست، (طوری که می‌توان شاهد مثال‌هایی برای زمان حال

در آن جست؛ مثل ازدواج شاهزاده انگلیس با یک هنرپیشه آمریکایی و نادیده گرفتن قوانین سخت‌گیرانه انگلیسی) و در نهایت استیونز، با سردرگمی، همان هدف سابق خود را در خدمت‌رسانی به ارباب جدید دنبال و سعی می‌کند خودش را با شرایط جدید هماهنگ کند. مثلاً برنامه طنز رادیو را گوش بدهد، یا با دیگران شوخی کند که اتفاقاً به سبب نپذیرفتن موقعیت جدید، موفق هم نمی‌شود.

در زندگی گذشته استیونز، از او تنها خدماتش را می‌خواستند؛ طوری که او مجبور بود ساعت‌ها بی‌حرکت برای گرفتن دستور و یا پیامی بایستد و تناقض زندگی جدید (که به او ارزش و جایگاه داده شده و مستحق استراحت و سفر است)، او را در دو راهی قرار می‌دهد، اما استیونز در شرایط جدید هم ارائه خدمات بهتر به ارباب جدیدش را پیش می‌گیرد و سعی می‌کند معشوق قدیمی‌اش را برای برگرداندن شکوه گذشته به عمارت و به خودش برگرداند؛ ظاهراً تغییرات، هرچند کوچک، در شخصیت استیونز ایجاد می‌شود و خواننده شاید با سفیدخوانی بتواند استیونزی جدید برای خود بسازد؛ اما از خودبیگانگی شخصیت مبادی آداب استیونز در تقابل با دنیای جدید مشهود است.

راوی اول شخص به خواننده امکان هم‌ذات‌پنداری بهتری در درک موقعیت‌ها و همچنین نمایش احساسات و کنش و واکنش شخصیت‌های داستانی می‌دهد. استیونز اعتماد به نفس کمی در زندگی شخصی‌اش دارد و این مشکل و کاستی در خلال داستان مشخص می‌شود. حس ترحم و هم‌دردی ناشی از سرکوب احساسات استیونز، درطول خواندن رمان همراه خواننده است، همچنین خواننده در طول داستان با کنش‌های استیونز مثل خواندن داستان‌های عاشقانه، با روحیه حساس و عاطفی‌اش آشنا می‌شود. در بازمانده روز، آقای استیونز، سرپیش خدمت خانه، احساسات عاطفی خود را درمقابل خانم کنتن، نادیده می‌گیرد، چون توانایی برقراری تعادل بین زندگی خصوصی، حس وظیفه‌شناسی و خدمت‌گزاری‌اش ندارد. در دو موقعیت مرگ پدرش و رفتن میس کنتن، حضور کم‌رنگی از خود نشان می‌دهد و زندگی شخصی‌اش را فدای شغلش می‌کند تا بتواند داشتن تشخص در کار را از کف ندهد. شخصیت مقرراتی و درست‌کار استیونز، ملموس و واقعی است.

هرکسی، حین خواندن این کتاب، یاد گذشته خود و اشتباهاتش می‌افتد؛ فرصت‌هایی که از دست داده؛ مسائل مهمی که به‌خاطر مسائل جزئی و بی‌اهمیت‌تر فدا کرده است و آدم‌هایی که دیگر در زندگی‌اش حضور ندارند.



استیونز در انتهای داستان، هم تغییر کرد و هم تغییر نکرد. او که با معیارهای انگلیسی رشد یافته، در تحول شخصیتی گیرمی‌افتد.

داستان زبان خاص خود را دارد که البته با توجه به ترجمه، نمی‌توان درباره متن اصلی صحبت کرد، اما انتخاب زبان خشک و فاخر و رسمی قاجاری، به نمایش روابط در چهارچوب‌های مشخص و نیز ناپایداری رسوم دهه‌های گذشته، بسیار کمک کرده است.

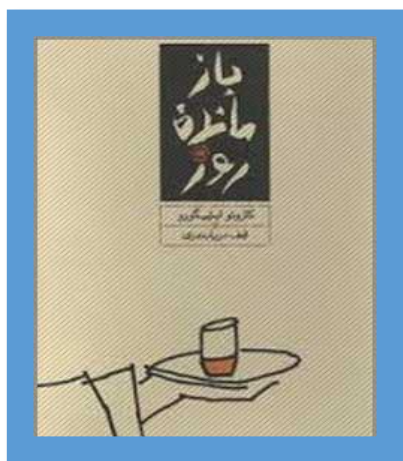
او با نگاهی دوباره به بازمانده روزش، که همان شب است، گذشته‌اش را مرور و سعی می‌کند با نگاهی جدید، به باقیمانده زندگی‌اش چشم بدوزد و درنهایت با گفتن «هنوز روز تمام نشده»، تلاش می‌کند از بازمانده روز استفاده کند. رمان بازمانده روز، داستان عشق است و فرصت‌هایی که در زندگی از دست می‌دهیم. تا جایی که آقای ایشی‌گورو، نویسنده اثر، درباره کاراکتر استیونز، چنین می‌گوید: «استیونز همه ما هستیم، همه ما به دور از مرکز تصمیم‌گیری و قدرت قرار داریم، اما خود را راضی می‌کنیم به انجام وظیفه‌ای که به ما محوّل کرده‌اند. ممکن است در توزیع قدرت سهمیم نباشیم، اما از این‌که این پایین به وظایفمان عمل کنیم، راضی هستیم». مشکلات پیش روی شخصیت‌های داستان‌های ایشی‌گورو، حل نمی‌شوند و در زمان گذشته باقی می‌مانند، از این‌رو، ایشی‌گورو خیلی از داستان‌هایش را با نوعی تسلیم و کنار آمدن غم‌انگیز به پایان می‌برد. شخصیت‌هایش گذشته خود و آنچه حالا شده‌اند را می‌پذیرند و اغلب درمی‌یابند که این پذیرش برایشان آرامش به ارمغان می‌آورد و آشفتگی‌های ذهنیشان را به پایان می‌رساند؛ این مسأله در زمان حال هم رواج بیشتر رواج پیدا کرده است؛ آدم‌هایی با زمینه فرهنگی و پیشینه نژادی مختلف که نمی‌توانند تعادلی بین دنیای کوچک و دنیای بزرگ زندگی خود ایجاد کنند.

در پایان سفر استیونز و رمان، وقتی استیونز متوجه خطاهای خود می‌شود و عمرش را تباه شده می‌پندارد، ناخودآگاه گریه می‌کند و پیرمردی که خود یک پیش‌خدمت بازنشسته است، به او می‌گوید: «بهترین قسمت روز، شب است. تو کار روزت را انجام داده‌ای. حالا پاهایت را بگذار بالا و خوش باش.» (ص ۳۴۴) درواقع پیرمرد به او پیشنهاد می‌کند از باقیمانده عمر خود به گونه‌ای دیگر استفاده کند؛ با اینکه درظاهر استیونز این موضوع را می‌پذیرد، در باطن عمر خود را بر بادرفته می‌داند و استفاده از عمر باقیمانده، برایش دروغی بیش نیست.

**کازوئو ایشی‌گورو** متولد نوامبر ۱۹۵۴ در ناگازاکی، نویسنده انگلیسی ژاپنی‌تباری است که همراه خانواده‌اش در پنج‌سالگی به انگلستان مهاجرت کردند. ایشی‌گورو در زبان ژاپنی به معنای «سنگ و سیاه» است. او مدرک کارشناسی خود را در زبان انگلیسی و فلسفه از دانشگاه کنت، در سال ۱۹۷۸ و مدرک کارشناسی ارشدش را در رشته نویسندگی خلاقانه در سال ۱۹۸۰، از دانشگاه انگلیای شرقی دریافت کرده‌است.

او یکی از شناخته‌شده‌ترین نویسندگان معاصر انگلستان است. در سال ۱۹۸۶ برای کتاب هنرمندی از جهان شناور، برنده جایزه وایت‌برد و در سال ۱۹۸۹ برای کتاب بازمانده‌ی روز، برنده جایزه‌ی بوکر شد. از بین آثار او کتاب‌های: وقتی یتیم بودیم و هرگز رهایم مکن نیز به فهرست نهایی جایزه بوکر راه یافتند. در سال ۲۰۰۸، مجله تایمز او را در رده ۳۲ در بین ۵۰ نویسنده برتر انگلیسی از سال ۱۹۴۵ قرار داده‌است. ایشی‌گورو در سال ۲۰۱۷ برنده جایزه نوبل ادبیات شد.

از کتاب «بازمانده روز» فیلم درامی با همین عنوان و با حضور بازیگران سرشناس تهیه شده است. این فیلم در سال ۱۹۹۳ به کارگردانی جیمز آیوری ساخته شد و در هشت رشته ازجمله بهترین کارگردانی، بهترین بازیگر نقش اول زن برای بازی اما تامسون و بهترین بازیگر نقش اول مرد برای بازی آنتونی هاپکینز، نامزد دریافت جایزه اسکار شد. دیدن این فیلم را برای درک بهتر رمان توصیه می‌کنم. ■





## بررسی نمادها و اسطوره‌های داستان نمکی

پیره زنی بود. هفت تا دختر رسیده قد و نیم قد داشت. هفتمی که از همه خوشگل‌تر بود، اسمش نمکی بود. این‌ها کنار شهر، توی خانه‌ای زندگی می‌کردند که هفت تا در داشت. هر شب نوبت یکی از این دخترها بود تا درها را ببندد. یک شب که نوبت نمکی بود، این دانه دانه درها را بست تا رسید به در هفتمی. دیگر همت نکرد و در هفتم را ببندد. نصفه‌های شب که شد، پیره زنه از صدای خرونگس بیدار شد. گفت: "کیه این وقت شب، آمده خانه ما، که این طور مثل غول صدای نفسس می‌آید؟" پاشد، نگاه کرد دید یک دیو نخراشیده نتراشیده از در هفتم وارد خانه شده. نمکی هم پاشد و لحاف نرم و تشک مخمل و متکای اطلس را که چهارزی عروسی ننه‌اش بود، برای دیوه انداخت که توش بخوابد دیوه رفت توی رختخواب و صدا را ول کرد:

"هی بر شما، هو بر شما، کفش دریده بر شما، مهمان رسیده بر شما، هم خواب ندارد در شما؟"

مادر نمکی گفت: "گیست را ببرند نمکی، خونت را بریزند نمکی، به تخت نمائی نمکی، به بخت بسوزی نمکی، شش در را بستی نمکی، یک در را نبستی نمکی،

پاشو دندت نرم بشود هم خوابه ای مهمان شو." دو ساعتی که گذشت دیوه پاشد و نمکی را گذاشت توی توبره‌اش و از خانه رفت.

رفت و رفت تا رسید به یک قصر بزرگی بالای کوهی. آنجا نمکی را زمین گذاشت و از توبره درآورد. نمکی دید چه قصری، دیوه به نمکی گفت: پاشو همراه من بیا تا توی این قصر سیرت بدهم. از شاخس دسته کلیدی درآورد و رفت سراغ اتاق‌ها. دانه دانه را وا کرد و نشان نمکی داد. جز دو اتاق را که هر چه نمکی اصرار کرد، به خرج او نرفت. دیوه گفت بدان که ما دیوها هفت روز یک مرتبه سیر و پر می‌خوریم و هفت روز پشت سر هم می‌خوابیم و هفت روز هم بیداریم و الان نوبت خواب من است. و دیوه خوابید. نمکی دسته کلید را از شاخس درآورد و رفت در اتاق‌ها را وا کرد. نمکی به سراغ دو اتاق رفت. اتاق اول را که وا کرد

ماتش برد، برای این که یک دسته از دخترهای را که در خشگی مثل و مانند نداشتند، دید که همه به زنجیر کشیده شده بودند. در این میان یک سگ زنجیری دید گفت: این حیوان را هم خلاص می‌کنیم. همین که زنجیر را از گردن سگ برداشت، یک دفعه صدایی مثل ترکیدن بادکنک بلند شد و از جلد سگ یک جوان رشید خوشگل درآمد.

نمکی گفت: ای داد بیداد اگر این دیو بیدار شود، من چه کار کنم؟ شاهزاده گفت: این طوری که من شنیدم پهلوی اتاق ما اتاقی است که حوض بلوری وسط آن است و در آن حوض یک ماهی قرمزی است که شیشه عمر این دیو تو شکم آن ماهی است.

نمکی در اتاق را وا کرد. شاهزاده دست کرد توی حوض ماهی را بگیرد ماهی در می‌رفت بالاخره گرفتار شد و او شیشه عمر دیوه را از شکم ماهی در آورده بود. دیوه که اوضاع را دید به شاهزاده عجز و التماس کرد که هرچه بخوای می‌دمت. شاهزاده گفت: دخترها را از هر کجا که آوردی می‌بری می‌گذاری سر جایشان.

وقتی کار دیوه تمام شد شاهزاده گفت برو کنج حیاط و تماشا کن چه طور شیشه عمر تو را می‌شکنم.

دیوه تا آمد به خودش بجند شاهزاده شیشه عمرش را زد زمین و دیوه هم دود شد و رفت به هوا.

وقتی کار دیوه تمام شد  
شاهزاده گفت برو کنج حیاط و  
تماشا کن چه طور شیشه عمر تو  
را می‌شکنم.

## تحلیل قصه نمکی

اتاق‌های در بسته در قصرها یا خانه‌ها با رازی سر به مهر در اغلب افسانه‌ها و یا قصه‌های اساطیری وجود دارند. در این اتاق‌ها با گنجینه‌های نهفته در آن و دخترانی که آنجا زندانی شده‌اند رازی مطرح می‌شود، دختری ازاد می‌شود. این گونه مکان‌ها همگی با معانی نمادین خویش، به تعبیر دلاشو نمودار مقامات رازآموزی هستند. و به تعبیری دیگر می‌توان آن‌ها را زوایای ناشناخته درون یا مراحل از کمال دانست. (مینو امیرقاسمی، ۱۳۹۱: ۱۰۶)

قهرمان با کشتن هر دیوی گویی دیو درون خود را می‌کشد و با کشتن آن به پاداشی در هیئت دختری زیبا





دست می‌یابد. (مینو امیرقاسمی، ۱۳۹۱: ۱۰۶)

دختر مانند دانه گیاه به یاری ایزد خورشید که در اینجا شاهزاده مرتبط با خورشید است. از آن بار می‌گیرند تا اشکال تازه حیات گیاهان را ممکن سازند.

نمک در قدیم کالای بسیار مهمی بوده اما برای ایران ارزشش ناشناخته بوده. اسم شخصیت اصلی این داستان نمکی است نمکی در ابتدای قصه بدبختی را برای خانواده‌اش به ارمغان می‌آورد (دورانی که ارزش نمک معلوم نبوده) اما در آخر این نمکی است که خانواده‌اش را خوشبخت می‌کند و

باعث می‌شود خواهرانش با شاهزاده‌ها ازدواج کنند. (ارزش نمک)

در داستان آمده است که هفت در وجود دارد درهایی که از چوب گردو ساخته شده است. از درخت گردو به عنوان خرد مکتوم، باروری، طول عمر و مظهر پایداری به هنگام بداقبالی یاد می

شود. هفت در با چوب گردو به تعداد هفت خواهر که نشان دهنده باروری است. مهرپرستان به سیارات هفتگانه‌ای اعتقاد داشتند که ژوپتر در مرکز آنها قرار دارد. بر حسب فرضیه‌ای که سلسوس مهرپرست ساخته است هفت سیاره بر هفت فلز کیمیاگری منطبق می‌باشند: خورشید بر طلا، زحل بر سرب، زمین بر آهن، عطارد بر جیوه، مشتری بر قلع، زهره بر مس، ماه بر نقره. در داستان آمده که قلعه پسر و خانه دختر هفت در دارد حال اگر هفت در را نشان و نمایی از هفت سیارات بدانیم. پسر را می‌توان نماد خورشید و دختر را به جهت باروری‌اش نماد زمین دانست.

تقدس عدد هفت، مثل جمع عدد سه و چهار که هر یک را علامتی از یک جنس (نر و ماده) دانسته‌اند. یا احتمالات دیگر، می‌توان به طول مدت کاهش و افزایش ماه و تغییر شکل آن که منجر به تقسیم ماه به چهار هفته هفت روزه شده و مقیاسی برای اندازه گیری زمان است، توجه کرد (مینو امیرقاسمی، ۱۳۹۱: ۱۰۹)

خورشید در آسمان و گیاه در زمین تداوم حیات را ممکن می‌سازند. چنین دستاوردی برای دانش بشری حاصل دورانی می‌تواند باشد که مردمان به خواص گیاهان پی برده‌اند، به کشاورزی محدود پرداخته‌اند و ارتباط بین خورشید و زمین را می‌شناسند. برای کشتن دیو به شیشه عمر او نیاز هست در داستان شیشه عمر دیو در داخل حوضی درون شکم

ماهی قرمزی قرار دارد. ماهی قرمز نماد برج حوت یا برج

ماهی در گاهشماری شمسی برجی است که سال‌ها در ایران رواج داشته. در کتاب بندهش نام پهلوی این برج‌های دوازده گانه آمده و نام برج دوازدهم سال ماهی یا دو ماهی نوشته شده است در این داستان شاهزاده ماهی قرمز را می‌گیرد و او را می‌کشد این عمل نمادی است از تحویل سال ماهی قرمز که نماد ماه دوازدهم باید کشته شود تا برج حوت به برج حمل تحویل شود. تا زمین بارور شود با کشتن ماهی قرمز شاهزاده به شیشه عمر دیو دست می‌یابد و موفق به کشتن دیو می‌شود و اینک زمستانی که زمین در

نبود خورشید تحمل می‌کرد اکنون بهار شده. حال نمکی که نماد باروری و گیاه است در حضور شاهزاده که اینجا نماد خورشید است در بهار فرصت رشد می‌یابد.

یونگ عنصر متضاد در مرد و زن را انیما یا روان زنانه و انیموس یا روان

مردانه نامیده است. (جان اسنفورد: ۱۱، ۱۳۹۳) انیما و انیموس در روایات، افسانه‌های پریان و اسطوره دیده می‌شوند. زیرا انیما و انیموس شریک و یار پنهان در هر رابطه انسانی و در هر تلاشی برای تکامل فردی است انیما با هدایت مرد به سوی شناختن روح خویش وی را در کشف زندگی یاری می‌دهد. انیما اغوایی برای تشدید زندگی است. انیما برای مرد همچون روح است (همان: ۱۳۹۳، ۱۰۰) شاهزاده با کمک نمکی به شکل اولی‌هاش در می‌آید و نجات می‌یابد و نمکی هم با کمک شاهزاده نجات می‌یابد. نمکی نماد آنیما درون شاهزاده و شاهزاده نماد انیموس درون نمکی است. نمکی به عنوان انیمای شاهزاده، او را به سوی شناختن و بازشناختن خویش یاری می‌کند.

قهرمانان زن هر یک از این افسانه‌ها، پس از اثبات شجاعت و کفایت خود مثل قهرمانان کابوی به تنهایی سوار بر اسبی به سوی غروب خورشید روان نمی‌شوند. این زنان قهرمانانی پیروز و چیره هم نیستند، بلکه سفر آنها در وصلت مجدد و بازگشت به خانه و آشیانه پایان می‌پذیرد این سفر فردیت بخش- این سیر و سلوک روانی برای رسیدن به کل- به پیوند اعداد می‌انجامد؛ یعنی به پیوند درونی اصل نرینه و مادینه وجود که در انگاره‌های چینی یین و یانگ نامیده می‌شود. ■



### «مکانیسم فراموشی»

داستان که تمام شد به فراموشی فکر کردم به این که جایی خوانده‌ام که قدرت‌ها فراموشی می دهند و این رمان نویس ها هستند که با نوشتن به باز یاد آوری آن چه بر همگان گذشته می‌پردازند.

"هرگاه مردم را در خلاء نگاه داریم و تجربه‌ای تاریخی سیاسی را نسل به نسل منتقل نکنیم، مردم همچون کودک با مسائل برخورد خواهند کرد" این تعبیری از والتر بنیامین است که یوسف اباذری منتقد و جامعه شناس و مدرس دانشگاه تهران، در توضیح رفتارهای متناقض و ناهماهنگ موجود در اعتراضات اخیر به کار برد. اعتراض بلند اباذری بیشتر بر علیه گذشته سازی و رفتن به سمت و سویی است که افراد یک جامعه را از هرگونه تاریخ و سنت تهی می‌کند. درباره مکانیسم فراموشی و این که قدرت‌ها در هر دوره‌ای تلاش می‌کنند که جوامع را در اکنون نگه دارند و از گذشته جدا سازند نظریات زیادی وجود دارد. نکته قابل ذکر در یاداشتم کارکرد رمان و داستان است که مانند یک مسیر جبران می‌تواند مقابل این مکانیسم عمل کند.

رمان نویس با روایت خود چه از منظر کلان روایت و پرداخت به جریان‌های موازی با جریان اصلی چه از جایگاه خرده روایت‌های فردی فرعی که تنها در داستان می‌توانند پیش برنده و تأثیر گذارتر در مسیر تاریخ باشند به خوانندگان یادآوری می‌کند که بر آنان چه گذشته است. از این نقطه نظر، انتخاب موضوعاتی که برحافظه جمعی یک ملت تکیه دارد، دارای ارزش و جایگاهی ممتاز است اما این سؤال هر آن، در ذهن من نویسنده ایجاد می‌شود، من داستان نویسم یا تاریخ نگار؟ من نویسنده تا کجا حق دارم در تجربه‌ای که نزیسته‌ام قضاوت کنم؟

این مقدمه‌ای است برای نگاه من به داستان بلند "او کمی بهتر از یک قاتل بود" سرکارخانم فاطری که پا در حوادث مهم قرن اکنون دارد. گویا نویسنده داستان با عمده کردن برخی عوامل مؤثر در به دارکشیدن فردی بی گناه، پنجره‌ای به حوادث آن زمان گشوده است. طرح داستان برمبنای درگیر شدن در ماجرای یک قتل از پیش سازمان یافته (اتهام

قتل فریبرز سلطانی به حمید فرخی) است که خواننده را درگیر رویدای نادیده و ناگفته می‌کند که گاه به جهت سرگرم کردن و پیشبرد داستان به مرز کنایه و تصویر پردازی های خاص و دیالوگ‌های گل درشت می‌رسد و گاهی روایت و اتفاقات یک دوره خاص از طریق زیر رو کردن روزنامه‌ها، روایت‌های مستمر راوی و دیالوگ‌ها و شخصیت‌ها که بیشتر وکیل و مأمور و آگاه به امور اند بیان می‌شود.

درونمایه کلی رمان ناکامی تأثر آور انسان‌های صادق (آقای منتظر، مجید فرخی، فیروزه...) است در مقابل عوامل قدرت، حزب و شاه و دربار. داستان اگر چه پتانسیل بالایی برای افتادن در دام کلیشه قهرمان و ضد قهرمان داشته ولی با انتخاب فرم و روایت‌های کوتاه از این دام رهایی یافته در داستان، گذشته حمید فرخی تا به اکنون کامل شکل نمی‌گیرد؛ فرستادنش به فرنگ، کار کردن در شرکت نفت و در نهایت افتادن در ماجرای قتلش. روایت‌ها اطلاعات جسته گریخته و قطره چکانی در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت به خواننده می‌دهند تا در نهایت تلاش برای نجات او به نتیجه نرسد. فصل‌ها با گفتگوی شخصیت‌ها با محوریت وکیل و آقای منتظر یا برادر حمید، گاه با باز شدن بطری شامپاین و گاهی در رد و بدل شدن کنایه‌ای ادبی ختم می‌شود و گریزی برای نجات حمیدفرخی از مرگ نیست. دادن وجه مترجم به شخصیت اصلی امکانی است برای نویسنده که در بخشی از کتاب به لحنی خطابی یا هشدار دهنده گرایش پیدا کند. نویسنده با آوردن ضرب المثل‌ها و کنایه‌ها در دهان شخصیت‌ها نظرگاه خودش را به خواننده اعمال می‌کند. انتخاب زبان فلزی و برنده این کتاب اگر چه در مقایسه با جریان زبان‌های ساده و سطحی و بی مایه رایج، خاص به نظر می‌رسد، انعطاف و حرکت را برای نزدیک شدن به شخصیت‌ها و عمیق شدن در جزئیات را از نویسنده می‌گیرد و در جاهایی در گزارش باقی می‌ماند.

در نهایت تولد "او کمی بهتر از یک قاتل بود" را که به مانند کودکی بود که دیر زمانی قرار بود بیاید و مانده بود بر سر دوراهی هستی و نیستی، به نویسنده‌اش خانم فاطمیما فاطری تبریک می‌گویم. ■



داستان کوتاه «کابوس»: علی جان محمدی

داستان کوتاه «ماه عصر جمعه»: معین قلاج

داستان کوتاه «مرده خوری»: حمید جعفری

داستان کوتاه «حس مرگ»: محمد اسعدی

داستان کوتاه «ماه غسل»: مرتضیٰ فضلی

داستان کوتاه «هتل بل ویل»: محسن حسام

داستان کوتاه «صلواتی»: مسعود دستمالچی

داستان کوتاه «فنس پاره»: معصومه دهنوی

داستان کوتاه «گیت مرگ»: خاطره محمدی

داستان کوتاه «لا ابالی کوچه لردها»: کیان درجزی

داستان کوتاه «لبه ممتد درماندگی»: فرهاد قبادی

داستان کوتاه «اولین داستان آخرین داستان»: سارا نجفی

داستان کوتاه «نه سپید سپید نه سیاه سیاه»: سیما رحیمی

داستان کوتاه «چگونه سیزیف را نجات دهیم»: محمد مرادپور





می‌آیند اگر از ماجرا خبر داشته باشند کل این منطقه ترسناک است ولی من از اینجا نمی‌ترسم. روی زمین بین پوست چیپس و بستنی و بطری‌های کوچک نوشابه یک جور روغن سیاه بین زغال‌ها ریخته است. چون مغز سر از چربی ساخته شده و وقتی جوش بیاید، روغن با کاسهٔ سر به یک طرف دیگر پرتاب می‌شود. البته این جوری تصور می‌کنم. یک عالم فکرهای ذوب شده و خاطره‌های جامدی که به مایع تبدیل شده‌اند؛ عجیب نیست؟

تمام بالا تا پایین اینجا را دنبال یک رد از عاج‌های کفشی یا یک تکه پارچه یا یک سرنخ شخم زده‌ام. بدبختی اینکه پشت این فنس پر از رد عاج‌های کفش و تکه‌های پارچه و کثافت است و من را مثل مترسک سر جالیز اینجا کاشته‌اند. این سومین بار بود که پشت این فنس بلند و دراز که از ناکجا تا ناکجایی دیگر کشیده شده است سر بریده‌شده پیدا می‌کردند. آن دو جای دیگر هم که بعد از آن ماجرا تبدیل به صحنهٔ جرم شده بودند، همین نزدیکی‌ها بودند. قبلاً از روی فضولی به آنجا رفته بودم و باز هم آن روغن روی زمین، کنار آشغال‌ها؛ و نوار زردی که بین بوته‌های خار پاره شده بود. هیچ‌کس سر در نمی‌آورد. هیچ ردپایی وجود نداشت. هیچ سرنخی به دست نیامده بود.

پلیس‌ها نمی‌توانستند تمام حاشیهٔ آن اتوبان را دوربین مداربسته بگذارند. سربازهایی هم که چند روز کنار فنس نگهبانی می‌دادند بالاخره خسته می‌شدند و می‌رفتند توی آن بیابان دور، دراز می‌کشیدند. پا روی پا می‌انداختند و به ابرهایی که شکل دختر داشتند چشم می‌دوختند. کارگاه‌ها هم فراموش می‌کردند و باز بعد از همهٔ این‌ها دوباره حاشیهٔ خاکی جاده سر بریده‌شده پیدا می‌شد که بدن‌هایشان گم شده بودند. زیاد دوبارهٔ سرها کنج‌اکو نبودم. ولی از پلیس‌ها شنیده بودم که سرها هیچ‌چیز مشترکی با همدیگر نداشتند. حتی دو تایی کنار فنس پاره را با یک چیز کند بریده بودند. وقتی می‌پرسیدم مثلاً چی، شانه بالا می‌انداختند و می‌گفتند یک چیز کند. و طوری توی چشم‌هایم زل می‌زدند انگار بگویند به تو چه بچه. برای همین هم مثل یکی از آن بچه سوسول‌هایی که حافظ محیط‌زیست هستند همهٔ کنسروها و کمپوت‌ها و هر چیز کند

توی سرم یک عالم فکر و خیال مثل کلاف به همدیگر گره خورده‌اند. از بیرون طبیعی به نظر می‌رسم، مثلاً وقتی که توی آینه‌بغل وَن نگاه می‌کنم و پلک یکی از چشم‌هایم را روی جملهٔ اشیا از آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌تر هستند، پایین می‌کشم. همه‌چیز سالم و قیافه‌ام طبیعی است. از چهار سال پیش تا حالا هیچ تغییری نکرده غیر از اینکه موهای کرکی صورتم مثل جوجه‌های نو رس از بین رفته و جایش ریشهٔ درخت از چانه‌ام بیرون زده.

فقط یک تغییر کوچک اینکه رگ‌های نازک خونی توی سفیدهٔ چشم‌هایم به طرف مردمک گرد و قهوه‌ای وسط دویده‌اند که شاید به خاطر بی‌خوابی باشد. صد ساعت یا شاید هم بیشتر است که کنار این اتوبان نشسته‌ام. من توی شانهٔ خاکی جاده، داخل یک ون سبز هستم.

ماشین‌ها خستگی‌ناپذیر روی آسفالت‌ها ویژ و ویژ می‌روند، می‌آیند، می‌گذرند، می‌روند، می‌آیند، می‌گذرند... یک‌بار تصادف شد. دیروز. آن طرف. پشت بلوک‌های بزرگ بتونی که حفاظ بین دو لاین رفت و برگشت هستند. یک کامیون به یک کامیون دیگر کوبید و همان لحظه هر دو تا مثل دو تا نره‌گول نره کشیدند. بعد دادوبیداد راننده‌ها را شنیدم. بعدترش سروصدای ماشین و افسر هم آمد. ولی چیز جالبی نبود. به‌جایش من داشتم با پا قوطی‌های خالی کنسرو و کمپوت را به‌طرف فنس پاره شوت می‌کردم. پشت فنس و تا انتهای بیابان، زباله‌های ساختمانی ریخته بودند. زباله‌هایی که معلوم بود قبلاً خانه بوده‌اند و یک روزی توی مشت ماشین‌های گنده له و حالا مثل تفالهٔ چای اینجا روی همدیگر کپه شده بودند. کهنه‌های دل‌آزار.

بالای فنس یک تابلو زده‌اند که رویش نوشته اینجا ریختن نخاله‌های ساختمانی ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد. و فنس بلند را هم حتماً به همین خاطر با قیچی آهن‌بر بریده‌اند و زباله‌شان را آنجا ریخته‌اند؛ بعد یکی از انگشت‌هایشان را به‌طرف تابلو گرفته‌اند، و رفته‌اند پی زندگی‌شان.

پشت فنس، نوار زرد را باد جدا کرده و توی بوته‌های خار انداخته است. رویش نوشته خطر، صحنهٔ جرم، ورود ممنوع. برای بیشتر آن‌هایی که اینجا توی ماشین‌هایشان می‌روند و





دیگری را که توی بیابان و بین زباله‌های ساختمانی ریخته بود کنار فنس جمع کرده و شیار کنار درهایشان را معاینه کرده بودم. حالا قوطی‌ها مثل یک لشکر کوچک پای فنس جمع شده و منتظر بودند تا باز یکی از آن‌ها آلت قتاله بشود.

یک سنگ کوچک از روی زمین برداشتم و به طرف فنس پرت کردم. فنس دنگ صدا کرد و تکه‌ای که بریده شده بود مثل یک افلیج لرزید. آسمان بالای بیابان و توی سوراخ‌های فنس مثل قیر سیاه است. بوی شب با بوی روز فرق دارد. بوی شب‌های پاییز با شب‌های دیگر فرق دارد. اینجا نه درخت دارد نه ستاره. تنها نشانه‌ی پاییز همین بوی عجیب است که وقتی درخت‌ها آن را بالا می‌کشند برگ‌هایشان می‌ریزد. زیر باسنم سنگ‌های ریز و تیز توی قسمت شیب کنار آسفالت پخش شده‌اند. بیشترشان از زیر تایر ماشین‌ها به کنار جاده پریده‌اند. من با چشم‌هایی که می‌سوزند کنار جاده دور از ون نشسته‌ام و مردمک چشم‌هایم توی تاریکی حرکت‌های یک سایه‌روشن را می‌بینند. زیر لب به خودم می‌گویم به خاطر بی‌خوابیه. یک مگس‌پرون ساده‌اس، احمق. و سرم را روی زانوهایم می‌گذارم.

توی یخچال ون هنوز هشت تا بطری یک و نیم لیتری آب‌معدنی، یک بسته‌ی بزرگ نان لواش قیچی شده، ده تا کنسرو لوبیا و پنج تا تن ماهی مانده است. حال آدم از همه‌شان به هم می‌خورد. وقتی همه‌شان را با هم می‌خوری آروغ ترش می‌زنی که دل و روده‌ات را به هم می‌ریزد. برای همین هم اشتهايم کور شده است و خدا می‌داند این مسخره‌بازی تا کی ادامه دارد. دیروز سروان زنگ زد و خیلی خشک و رسمی گفت: پس هنوز زنده‌ای؟ اون دور و برها یک روح ندیدی که دنبال سرش بگرده؟ منظورم رو که می‌فهمی شبخ بدون سر رو میگم. با همان لحن خشک خودش جواب دادم: به اشباح اعتقادی ندارم. سروان گفت: حالا که اعتقاد نداری، سه روز دیگه هم همونجا بمون بعد شاید اجازه داشته باشی که دوباره برگردی دانشکده. تماس با صدای بوق‌های پی‌درپی قطع شد. مردک روانی. از ون بیرون آمدم. ماشین پلاک قرمز اموال دولتی داشت. باید مثل چشم‌هایم از بالا تا پایین و چپ و راستش مواظبت می‌کردم. مواظبت از یک فنس و یک ون کنار یک اتوبان و کنار روغن‌هایی که ژن آدم‌های سوخته داشتند و شاید هم کنار چند تا شبخ بی‌سر؛ فقط و فقط به خاطر اینکه به استاد‌های دانشکده‌ی افسری احترام نمی‌گذاشتم و حالا با این شرط احمقانه می‌توانستم جلوی اخراج شدنم را بگیرم. مردک توهم داشت. سه روز دیگر که پایم را آنجا می‌گذاشتم مثل یک شبخ بی‌سر، خشتکش را به سرش می‌کشیدم.

توی بیست ساعت بعدی همه‌ی آن زباله‌های ساختمانی را آجر به آجر و بلوک به بلوک برداشتم و زیر و رویشان را گشتم. شاید اگر یک سرنخ پیدا می‌کردم دیگر به چشم یک احمق دیده نمی‌شدم که خاطر آن سلام نظامی لعنتی کل روز توی محوطه دانشکده به چنارها احترام می‌گذارد. حتی یک چنار هم با دیدن چنین صحنه‌ای از خنده روی زمین غلت می‌زند. بعد همه می‌گفتند اون سال اولی را می‌بینی معمای یک سری قتل زنجیره‌ای رو کشف کرده، اینطوری شاید به جای اینکه سردوشی‌هایم را پاره کنند، درجه می‌گرفتم. دو ساعت تکه‌های بزرگ گچ و سیمان را به کناری می‌ریختم و دو ساعت بعد با دست‌های تاول‌زده و ماهیچه‌هایی که می‌لرزیدند سرم را روی زانوهایم می‌گذاشتم و توی فکر همه‌ی آن آشغال‌ها را کنار هم‌دیگر می‌چیدم. چرا آن‌ها را می‌کشت؟ چرا سرها را می‌برید؟ بدن‌ها را چه کار می‌کرد؟ نتیجه اینکه توی سرم یک عالم فکر و خیال مثل کلاف به هم‌دیگر گره خورده‌اند.

عصرها نور سرخ غروب مثل چشم تلویزیون توی تاریکی غرق می‌شد و دیگر دیده نمی‌شد. و تازه می‌فهمیدی وقتی حواست نبوده خورشید چراغ‌های نارنجی تیرهای برق را روشن کرده و رفته.

شب اول پشت ون روی یک پتو پلنگی طاق‌باز خوابیدم. شب دوم کمی قدم زدم، قوطی‌ها را شوت کردم و روی صندلی کنار راننده دراز کشیدم و خوابیدم.

شب سوم فقط چهار ساعت روی صندلی راننده آن‌هم نشسته خوابیدم و بعد مثل برق‌گرفته‌ها از خواب پریدم. مادرم در یک پیام کوتاه نوشته بود کجایی؟ ویریه‌ی گوشه‌ی مثل یک خرچنگ گیر افتاده به ران پایم چنگ زده بود. نوشتم برو، بگیر، بخواب. شب چهارم مدت‌زمان زیادی به سیاهی پشت فنس خیره شدم. لب‌هایم را روی دهانه‌ی شیشه‌ی بزرگ غنچه کردم و قلپ قلپ آب خوردم. سایه‌روشن توی تاریکی می‌رقصید. شبخ بی‌سر روی تل جا به جا شده‌ی زباله‌ها دنبال سرش می‌گشت. در دوردست کامیون‌های شبگرد بوق‌های ممتد می‌زدند و سیل ماشین‌های توی جاده مثل یک جسم بدون سر به پرده‌ی صماخ گوش میانی‌ام کوبیده می‌شدند. آسمان جایی که نزدیک شهر باشد ستاره ندارد. از گوشه‌ی لبم آب توی یقه‌ام سرازیر شد. با دست راست محکم توی صورتم کوبیدم و داد زدم: خفه شو... خفه شو... اونجا هیچ چی نیست.

شب پنجم کنار گوشم یک زنبور ویز ویز می‌کرد. احساس می‌کردم چین‌های مخم به هم‌دیگر گره خورده‌اند. توی آینه‌بغل ون نگاه می‌کنم و پلک یکی از چشم‌هایم را روی جمله‌ی اشیا از



آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌تر هستند پایین می‌کشم. همه چیز سالم و قیافه‌ام طبیعی است. فقط یک تغییر کوچک اینکه رگ‌های نازک خونی توی سفیده چشم‌هایم به طرف مردمک گرد و قهوه‌ای وسط دویده‌اند که حتماً به خاطر بی‌خوابی است.

انگشت‌هایم را توی دستگیره در انداختم و از ماشین پیاده شدم. همان بوی پاییز بود که همراه با باد زیر دماغ آدم پرواز می‌کرد. مور مور شدم. بدنه ون یخ زده بود. باید کنار جاده می‌ایستادم و یک چهار لیتری بنزین گدایی می‌کردم. و پلمپ سروان را از روی در باک می‌کندم. می‌توانستم بروم خانه و چای نبات داغ بخورم و تا خرخره زیر پتوی نرم فرو بروم. گور بابای دانشکده افسری. داشتم دیوانه می‌شدم. با آن زنبور لعنتی. وووویز... کنار گوشم بال‌هایش را به هم می‌مالید. چهار لیتری را از عقب ون برداشتم و کنار جاده ایستادم. تیر چراغ برق‌ها با هیکل‌های لاغر شانه‌به‌شانه تا جایی که چشم کار می‌کرد منتظر ایستاده بودند و نور نارنجی، آسفالت تکه‌تکه را روشن کرده بود. بلوک‌های بتونی با صبر آنجا نشسته و به جلو زل زده بودند.

گه گاهی ماشینی از چپ می‌آید. نور چراغ‌هایش می‌افتد. رد می‌شود. در راست با دو نقطه قرمز کوچک ناپدید می‌شود. چهار لیتری را دور سرم چرخاندم و با همه قدرت به فنس کوبیدم. اگر می‌رفتم، اخراج می‌شدم و پدرم از عصبانیت دیوانه می‌شد. به سروان فحش می‌دادم. شب بی‌سر روی تل زباله‌ها ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. اگر ون را آنجا ول می‌کردم دزدها دخلش را می‌آوردند، اموال دولتی که شوخی نبود، پولش را از حلقوم پدر جدم بیرون می‌کشیدند. فنس که از جنبش ایستاد. من هم آرام شده بودم. شب بی‌سر کنار روغن‌ها ایستاده بود و با خرخره‌اش بو می‌کشید. انگار بو برایش آشنا بود. روی زمین زانو زدم و سرم را روی آسفالت سرد گذاشتم. پوست سمت راست صورتم توی جوش‌های آسفالت فرو رفت. سرما خودش را بالا کشید. بالا آمد. سروصدای گذشتن ماشین‌ها از این لاین و آن لاین و بوق بلبل‌های کامیون‌های سرخوش صدای ویز ویز زنبور را کم کرده بود. زمین ناله می‌کرد و می‌لرزید. چشم‌هایم بسته بودند. سرما به نوک دماغم رسیده بود. شقیقه‌ام یخ کرده و آرام شده بود.

شب ششم دیگر پام را توی ون نگذاشتم. سروصدای بیرون باعث می‌شد تا سروصداهای توی سرم کم و محو بشود، تا بخواهم. گوش می‌بایلم در حالت بی‌صدا روی داشبورد می‌لرزید و مثل گاو صدا می‌کرد. از سکوت داخل آن ماشین و بوی نظامی یکنواختش متنفر بودم. از دانشکده افسری متنفر بودم. از پلاک قرمز دولتی متنفر بودم. غروب که شد صورتم روی

آسفالت‌ها بود و پلک‌هایم را بسته بودم تا باز چشمم به آن شب مزاحم نیافتد که بین آشغال‌ها خش‌خش می‌کرد. چند تا لباس زنانه و مردانه تنگ را روی هم پوشیده بود و تلو تلو می‌خورد. یک‌بار توی آن انتهای تاریک، آتش روشن کرد. خودم گر گرفتن آتش را دیدم. شانه‌هایم خم و هیکلش کوچک بود، چون سرش نبود.

شاید هم چند تا شب بودند. همه سرگردان. دنبال چیزی می‌گشتند که بعد توی روستایی یا جایی پیدا می‌کردند، چند نفر را هم می‌کشتند و همه را فراری می‌دادند. خنده‌ام گرفت. شاید زیاد از آن یابویی که اینها را کشته بود بدم نمی‌آمد. اگر این زنبور کنار گوشم وز وز نمی‌کرد گوش‌ام را برمی‌داشتم و از شب عکس می‌گرفتم و برای سروان می‌فرستادم که مسخره‌بازی را فراموش کند. حتماً حالا هم خودش بود که زنگ می‌زد تا بگوید مراقب آن شب بی‌سر باش. با خودش فکر می‌کند بعد از این تنبیه مسخره آدم حسابش می‌کنم. بهش حالی می‌کنم که وقتی پاهایم را به هم می‌کوبم یعنی همین‌طوری کله‌ات را می‌ترکانم و وقتی با سر انگشتانم به سرم می‌زنم یعنی از حالا به بعد مواظب اسلحه من باش. روز اول گفتم که من زیاد از اینجا نمی‌ترسم.

توی جاده ماشین‌ها و خفاش‌ها مثل فشنگ در رفته روی زمین و توی هوا شوت می‌شدند. سروصدای آدم‌ها بالای شهر توی هم گره می‌خورد و همراه باد توی بیابان‌های حومه می‌افتاد. بدون شک شیطان توی سنگ‌های اینجا نفوذ کرده بود. وقتی بالای سرم نشست مغزم وارد مرحله‌ای شده بود که باید اسمش را چرت و پرت گویی می‌گذاشتند. همان وقتی که همه چیز با همدیگر قاطی و نورها از پشت پلک‌های ناپدید می‌شدند. شروع کرد به کشیدن چیزی فلزی روی سنگ. چشم‌هایم را که باز کردم. روبرویم روی خاک‌ها چمباتمه زده بود. روبرویش یک قوطی لوبیای له شده، یک کاشی شکسته و یک چاقوی تیغه پهن با دسته‌ای چوبی گذاشته بود. یک چاقوی دسته سفید میوه‌خوری توی دستش بود روی سنگ می‌کشید. سنگ را با خودش از توی نخاله‌ها آورده بود. لشکر قوطی‌ها پشت سرش ایستاده بودند. موهای بلند و وز خورده کشیفش با هر حرکت جلوی صورتش تکان می‌خوردند. مثل پرده آویز مهره‌ای آشپزخانه بود وقتی مادرم زیر بغل پدر را گرفته بود و او را کشان‌کشان با خودش می‌آورد. پرده رها می‌شد و می‌رقصید. من با خودم فکر می‌کردم چرا اینطوری شد؟

پرسیدم: تو کی هستی؟ پشت موهای خاکستری یک پیرمرد بود که لباس‌های طبقه طبقه پوشیده بود. دکمه و جادکمه‌ها را به‌زور به هم رسانده بود. بدون اینکه نگاه کند گفت: فرشته



مرگت هستم. گفتم: چه فرشته زشتی هستی. دست از کارش کشید. چاقوی میوه‌خوری را بالا آورد و به تیغه آن نگاه کرد. صورتش تاریک بود. گفت: ولی فرشته خوبی هستم اجازه میدم خودت انتخاب کنی با کدام یکی شرت کم بشه. یکی کمتر بهتر.

گفتم: ولی من نمی‌خوام بمیرم.

فرشته پیر با صدای شکسته‌اش گفت: مجبوری بمیری. تو بدرد نخوری. پس یعنی اینکه باید بمیری. وقتی یک نفر صداهای توی سرش زیاد میشه روی آسفالت اتوبان دراز می‌کشه. مغزش می‌پرسه که تو چی هستی؛ اون جوابی نداره بده.

با خودم گفتم آره واقعاً من به چه دردی می‌خورم. خطرهایی توی زندگی وجود دارند که همیشه مثل نبض یک گوشه مغز آدم می‌تپند. خشم، غم و ترس چیزهایی هستند که این خطره‌های را سنجاق می‌کنند.

مثل وقتی که مادر بزرگم روی پله خانه‌شان نشست، سرطان وجودش را خورد و مرد. من هیچ کاری نکردم. نمی‌توانستم هیچ کاری بکنم. فقط غمگین شدم و گریه کردم و بعد رفتم یک لیسک بزرگ خریدم و به خاطرش سر یک پسر بچه دیگر را با سنگ شکستم.

یا وقتی که پدرم از در آمد تو. برگه آزمایش از دست راستش آویزان بود. گفت ام‌اس دارد. عصبانی شدم. دویدم و به همه بدوبیراه گفتم. ولی هیچ کاری از دستم برنیامد.

زمین داشت به خاطر کثافت کاری‌های من ناله می‌کرد. هوا داشت به خاطر من زجر می‌کشید. آتش به خاطر من درد می‌کشید. آب به خاطر نجاست بدن من پیچ و تاب می‌خورد و سیاه می‌شد و بدبو می‌شد و متعفن می‌شد. معلم‌ها به خاطر من سر بچه‌هایشان داد می‌کشیدند. سرایدارها به خاطر من دیوار مدرسه‌ها را می‌سابیدند. سروان‌ها به خاطر بی‌احترامی من احساس پوچی می‌کردند. دست رفتگرها به خاطر من تاول می‌زد. زن‌ها و رهگذرها به خاطر بددهانی من افسرده می‌شدند. من به هیچ دردی نمی‌خوردم. چقدر دردسر بودم.

بلند شدم و به پیرمرد نگاه کردم. نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. چهار دست و پا روی شن‌ها به طرف او رفتم و گفتم: من حاضرم. چشم‌های پیرمرد با بی‌تفاوتی روی این موجود مفلوک مانده بود. گفت: سرت رو بذار اینجا. سرم را کنار ابزارهای کارش گذاشتم. زمین بوی خاک و سرما و دوده یخ‌زده می‌داد. بوی آتش را از لباس‌های پیرمرد حس می‌کردم. پوست گردنم مور مور می‌شد و زنبور کنار گوشم دوباره ویز ویزش را شروع کرده بود. گفتم: هیچ چیز به درد بخوری توی زندگیت نداری. بگو شاید یک چیز تیزتر برای بریدن سرت پیدا کنم. کمتر درد می‌کشی. گفتم: کاش با مادرم حرف می‌زد. آخرین بار بهش گفتم برو بخواب. فرشته پیر گفت: خوابش نمی‌برد؟ گفتم: نه. همیشه حرص می‌خوره. همیشه از پدرم پرستاری می‌کنه. پدرم مریضه. حالا صدای خش‌خش کشیده شدن سفال به سنگ می‌آید، گفت: مریضیش چیه؟ گفتم: نمی‌دونم مثل یک جور انقلابه. بدن آدم

خودش، خودش رو می‌کشه. پیرمرد سرفه‌ای کرد و گفت: ازش خوشم میاد. پدرت سرش

به تنش میارزه. گفتم: من رو فرستاده دانشکده افسری. از اونجا خوشم نمیاد. ولی بهش قول دادم که درس بخونم. دوست ندارم ناراحتش کنم. آخه مریضه. صدای خش‌خش از طرف پیرمرد آمد. بعد تق تق خوردن ابزارها به هم. نگاهم به طرف تایرهای ون خشک شده بود. چشم‌هایم را روی همدیگر فشار دادم. می‌خواست کار را شروع کند. بعد صدای دور شدن قدم‌هایم را شنیدم. بلند شدم و نشست. پیرمرد داشت با آن پارچه‌های رنگارنگی که از زیر کت و توی شلوارش بیرون زده بود دور می‌شد. ابزارهایم را توی مشت چپش گرفته بود و آرام پشت پارگی فنس فرو می‌رفت. داد زدم: کجا میری لعنتی. بیا ببر. با همان صدای شکسته بسته‌اش گفت: تو هم فعلاً سرت به تنت می‌ارزه. برای آتش درست کردن یک کم اسرافه.

شبحش توی تاریکی ناپدید شد. هرکس که از دور آنجا را می‌دید یک فنس پاره و یک مشت آشغال به نظرش می‌رسید، اما من فرشته مرگ را آنجا دیده بودم.

سپیده صبح که طلوع کرد ضرب‌های به شیشه ون خورد. قفل در را بالا کشیدم. سروان در را باز کرد. صاف نشستم و با صدای گرفته گفتم: قربان... سروان با اخم به من زل زده بود. گفت: تو که هنوز زنده‌ای. شاید فکر می‌کرد خیلی بامزه است. بعد از شیشه به بیابان و اتوبان دور و دراز نگاه کرد و گفت: فکر می‌کنم به اندازه کافی تنبیه شدی. برگرد دانشکده. همانطور که بالا و پایین ماشین را می‌گشت گفت: پلیس‌ها فهمیدن قتل‌ها کار کیه. کار یکی از مرده‌های تیمارستان بیرون شهره. عجیب نیست؟

بدون اینکه به من نگاه کند با دلخوری بطری‌های خالی کف ماشین را با پایش جابه جا کرد و گفت: یک شب از سردخانه تیمارستان فرار می‌کنه. مردک سخته کرده بوده اما به هوش میاد. مسئول بی‌مسئولیت سردخانه قضیه رو نمی‌فهمه. حالا که فهمیده جنازه نیست به پلیس خبر داده. حالا که چهار نفر کشته شدن. پیرمرد که فرار می‌کنه موهاش... با دست پنجه شده‌اش روی پیشانی‌اش موهای آشفته رسم کرد و گفت: موهاش خاکستری و بلنده. با چشم‌های سیاه و بی‌احساس و خط‌های شکسته جدی زیر شقیقه‌اش به چشم‌هایم زل زد و گفت: تو اینجا چیزی ندیدی؟ نه؟ اون پیرمرد زنش رو هم همین جوری کشته. می‌دانستم که سروان عشق کارآگاه بازی دارد. به فنس پاره که پس‌زمینه‌ای هندسی برای صورتش بود نگاه کردم. روی تابلوی بزرگ و سفید آن نوشته اینجا ریختن نخاله‌های ساختمانی ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد. خشکی لب پایینم را با زبان خیس کردم و بدون اینکه به سوراخ آب‌روی زیر جاده که با بوته‌های پرپشت خار مخفی شده بود نگاه کنم گفتم: حتماً بعد پیرمرد لباس‌های اون اشباح بی سر رو پوشیده تا سرما نخوره. چون مرده‌ها توی سردخانه لباس ندارند. سروان چشم‌هایم را تنگ کرد، طوری که انگار یک روباه دزد را توی تله انداخته است گفت: تو چیزی دیدی؟ سرم را تکان دادم و گفتم: نه... قربان... من اینجا چیزی ندیدم. ■





بیشتر همرنگ جماعت. دلم می‌خواست با او هم صحبت شوم. بپرسم چرا همیشه دارد به ریش جماعت پیش رویش می‌خندد؟ مگر کجای دنیا دستش است که آنقدر مطمئن و محکم ایستاده؟ چه چیزی در او بود که در من نبود؟ چرا آدم به رویت که نگاه می‌کند این حس را دارد که از پس هر کاری بر می‌آیی؟ داشتم به گاو پیشانی سفید بخت برگشته<sup>۱</sup> لآبالی<sup>۲</sup> کوچه<sup>۳</sup> لردها حسادت می‌کردم؟ نه! فقط کنجکاو بودم. آخر کجای این پسر به قمه کش‌ها می‌خورد که من نمی‌دیدم؟ می‌خواستم سر شانهاش بزنم بگویم: «آهای من این حرف‌های مفتو درباره‌ات باور نمی‌کنم.» در همین فکرها بودم که مردی بلند قامت بی‌هیچ سلام و علیکی آمد جلو من ایستاد. می‌خواستم حرفی بزنم اما گنده‌تر از آن بود که جرات کنم. ساکت ماندم. مرد لحظه‌ای ایستاد و بعد رفت جلوی سعید. کارش از همان آخر صف همین بود. هل می‌داد و همه کنار می‌رفتند. سعید دستی به شانه مرد زد و بی‌پروا گفت: «هوی یابو مگه طولی‌هاس سرتو مثل خر انداختی راه افتادی.» جا خورده بودم. با آن هیکل نحیف و گردن لاغر داشت گردن کلفتی می‌کرد! کم مانده بود یقه<sup>۴</sup> یارو را بگیرد. البته اگر دستش می‌رسید حتماً می‌گرفت. دعوا بالا گرفته بود. مردم بهم می‌لولیدند و می‌خواستند غائله ختم به خیر شود. من که حالا کمی جرات پیدا کرده بودم از پشت سعید درآمدم. مگر دری به آشنایی باز شود. گفتم: «این آقا داره از ته صف همینجوری هل میده میاد جلو. جای منم گرفت.» کم کم مردم هم صدایشان درآمد. مرد بلند را کوتاه کردیم و برگردانیدیم ته صف. عرق چربی بر پیشانی همه نشسته بود. گرما نفس را بریده بود. فرصت را غنیمت شمردم. از جیم دستمالی بیرون آوردم و به سعید تعارف کردم. دستمال را گرفت و پیشانی‌اش را خشک کرد. تشکر که کرد تازه ملتفتم شده بود. گفت:

- تو از بچه‌های کوچه<sup>۳</sup> ما نیستی؟

- چرا هستم.

دیگر حرفی نزد. برگشت و سرجایش ایستاد. فقط همین؟! بگو، حرفت را بزن. نمی‌توانست اینجا تمام شود. گفتم:

- خوب حالشو گرفتی دمت گرم.

دوباره برگشت. با نگاهی سرتاپایم را ورنداز کرد. با طعنه گفت:

- بابات نگرانتم همیشه اومدی نونوایی؟

- تو فکر می‌کنی منم مثل اونا بچه ننه‌ام ولی اشتباه می‌کنی.

- من اصلاً راجع به شماها فک نمی‌کنم.

همیشه یک جای مشت روی صورتش پیدا می‌شد یا رد پنجه‌هایی که روی گردن لاغر و درازش خط انداخته بودند. می‌گفتم گه خوردم را زودتر بگو وامانده اما هربار می‌خندید و می‌گفت یک روز حسابش را می‌رسم.

خانه<sup>۵</sup> سعید درست مثل روفوی روی تنبانش با خانه‌های دیگر آن محله فرق داشت. بین خانه‌های سنگ کاری شده فقط همین یکی بود که ناخلف از آب در آمده بود. انگار ناغافل از آسمان افتاده بود پایین! دلت می‌خواست دستمالی برداری و آن لکه را برای همیشه پاک کنی. نمای آجری کهنه و در زنگ زده‌اش آدم را به عقب می‌برد. انگار انتهای آن کوچه<sup>۳</sup> بن بست زمان از حرکت ایستاده بود.

همیشه داستانهایی درباره<sup>۶</sup> اهالی آن می‌شنیدی. آتشی اگر بود از گور همان خانه بلند بود. می‌گفتند روی ماشین جدید بابای علی را سعید خط انداخته. نادر می‌گفت برادر سعید بوده که ماه پیش سطل زباله<sup>۷</sup> کوچه را آتش زده. متین دیده بود مادر این بخت برگشته‌ها با بقال سر کوچه سر و سری دارد و همینجور... بعدها فهمیدم اگر کلاغ هم روی سر این جماعت بریند می‌گویند کار جرثومه‌های فساد مست‌علی است.

سعید، گاو پیشانی سفید کوچه<sup>۳</sup> «لردها» در بین ما ناز پرورده‌های خانگی جایی نداشت. همه از او می‌ترسیدند. وقتی می‌آمد کوچه در سکوتی عمیق فرو می‌رفت. فقط نگاه‌ها بودند که حرف می‌زدند. نادر همیشه توپش را برمیداشت و می‌گفت صبر کنید این لآبالی رد شود. بچه‌ها جرات نگاه کردن به او را نداشتند. ولی من همیشه زیر چشمی نگاهش می‌کردم. سعید اصلاً اعتنایی به ما نداشت. ما را به هیچ جایش نمی‌گرفت. انگار از کنار درختی می‌گذشت. حتی یک بار هم پیش نیامده بود که لب از لب باز کند. در که بسته می‌شد تیم خیالی لردها دوباره حماقت را از سر می‌گرفت. ما همیشه داشتیم خود را برای مسابقه‌ای آماده می‌کردیم که هیچ وقت در پیش نبود.

من در صف نان با سعید آشنا شدم. این اولین بار بود که تنها تا نانواپی می‌آمدم. تنور زبانه می‌کشید و هرم داغ همه‌مه و آتش می‌خورد توی صورت آدم. خودش بود! سعید بود. درست ایستاده بود جلوی من. از پشت سر می‌شناختمش. همیشه همان تنبان آبی وصله پینه دارش را می‌پوشید. ملتفت من نبود. می‌توانستم بهتر نگاهش کنم، کردم. داشت با پول خردهایش شیر یا خط می‌انداخت. آرام بود. در صف نان آرام‌تر هم می‌نمود. عادی‌تر.





چیزی درون من می‌جوشید. فوران می‌کرد. آزردهام کرده بود. من بی‌عرضه بودم؟ ترسویی که از پس خودش بر نمی‌آید؟ نه. نمی‌توانستم باشم. می‌خواستم از دایرهٔ این جماعت بزدل و حراف بیرون بیایم. دلم نمی‌خواست دیگر هیچ وقت آن لباسهای یک رنگ تیم لردها را بپوشم. آن پاس کاری‌های مسخره آخر تمامی نداشتند. هرچه بادآباد. گفتم:

- فک کردی کی هستی حالا؟ منم راجع به تو فک نمی‌کنم. اخم‌هایش در هم رفت. چشم‌های بیرون جهیده‌اش تاب هم برداشتند. دستش به یقهٔ من می‌رسید:

- بیا بیرون بهت بگم کیم.

کاری را که شروع کردی تمام کن. بگذار هر چه می‌خواهد بشود، بشود. تنه می‌خوردیم و از میان جمعیت راهمان را باز می‌کردیم. با هر قدم بیشتر خودم را می‌باختم. سست‌تر می‌شدم. دم سخت فرو می‌دادم و عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته بود. قبل از اینکه بیرون بروم پسر بچه‌ای را در آغوش مادرش دیدم. با چشمانی ورم کرده. سر روی شانهٔ مادر گذاشته بود و نگاهش را از من بر نمی‌داشت. باد خنکی به شقیقه‌هایم خورد. بیرون رفتیم. سعید جلو می‌رفت و من پشت سرش سلانه سلانه و بی‌اشتها قدم بر می‌داختم. می‌توانستم برگردم و آهسته از دو دور شوم. ملتفتم که نیست. باید تا خانه را یک نفس بدم. تا آغوش امن مادر و پدر. تا کوچهٔ لردها. اما خودم را چکار کنم؟ فراموش کن! خودت را از منجلاب دست سزات فراری بده. برگرد. غرورت را بگش و سرت را فرو کن در مستراح خودت. کسی جز تو از آن خبر ندارد. از نانوائی دور می‌شدیم. فرار نکرده بودم. سعید پیچید توی کوچه. از کنار کارواش کوچکی گذشتیم. صدای گوش خراش فشار آب بر پهلوی زنگار بستهٔ پیکان قراضه فضا را پر کرده بود. دور شدیم. سعید می‌دانست اگر پیش چشم جمعیت باشیم زود جدایمان می‌کنند برای همین داشت من را به کوچه پستی می‌کشاند. باید چوب این تصمیم ناگهانی ات را بخوری. اگر شجاعت بهایش این است بیا برویم. تن که بدهی. کارت از کار که گذشته باشد. پای ترست کمی کوتاه‌تر می‌شود. ایستادیم. غروب بود. شاخه از شاخه نمی‌جنبید. کسی در این حوالی نفس نمی‌کشید. خانه‌های سنگی، درخت‌ها و تیرهای برق آرام به تماشا نشسته بودند. سعید جلو آمد. یقه‌ام را گرفت. دستم را بالا آوردم و مچ‌های چغرش را چسبیدم. با دو تکان پیراهنم پاره شد. واپس رفتیم. دوباره جلو آمد. مُشتی به طرفش پرتاب کردم اما به هوا رفت. دستم را گرفت و با زانویش خواباند توی شکم. به سختی نفسم بالا می‌آمد اما در همان حال با هرچه زور برایم باقی مانده بود به طرفش دویدم و با سر کوبیدم به قفسهٔ سینه‌اش. هر دو با هم روی زمین افتادیم. تا

آدمم خودم را جمع کنم سعید روی سینه‌ام نشسته بود. مشتش را بالا آورد که کارم را تمام کند. غریبه‌ای دستش را گرفت. از کارگرهای کارواش بود. سعید را بلند کرد. من هم بلند شدم. او هنوز می‌خواست به طرف من حمله کند اما مرد مانعش شده بود. هنوز به خودم ثابت نشده بود ترسو نیستم. رو به مرد گفتم: «ولش کن بذار بیاد. به شما ربطی نداره.» هیچکدام انتظارش را نداشتند. مرد شانه‌ای بالا انداخت و رفت. سعید هنوز سرچایش ایستاده بود و چشم از من بر نمی‌داشت. درحالی که هنوز سرم گیج می‌رفت. گفتم:

- بیا دیگه چرا وایسادی؟

- اگه نیومده بود که کشته بودمت.

- شاید. ولی ترسو نیستم. اگه ناراحتی از جای قبلی ادامه میدیم.

دراز کشیدم. دقیقاً همان جایی که مرد ما را بلند کرده بود. مرگ یک بار شیون یک بار. بیا تا نشانت دهم کی کله‌اش بیشتر باد دارد. سعید آمد بالای سرم ایستاد. کمی با تعجب نگاهم کرد و بعد راه افتاد به طرف نانوائی. بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. آخر صف ایستادیم منتظر نان. سعید جلو و من پشت سرش. دست در جیب پاره‌ام بردم و دستمالی دیگر بیرون آوردم. سر شانهٔ سعید زدم. برگشت. دستمال را تعارف کردم و گفتم:

- هیچ وقت حرفای مفت بچه هارو دربارت باور نکردم.

دستمال را گرفت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. بند غریبگی پاره شد. مثل یقهٔ پیراهن من و پاچهٔ شلوار سعید. نان بدست تا خانه باهم گپ زدیم. قرار شد فردا دوچرخه‌ام را بردارم برویم لب رودخانهٔ میرآباد. می‌گفت با دست ماهی چهار وجبی می‌گیرد.

دوستی با سعید من را از چشم بچه‌های کوچهٔ لردها انداخته بود. دیگر سر تمرین‌های پاس کاری نمی‌رفتم. به بهانهٔ کتاب خانه دوچرخه را بر می‌داختم و می‌زدم بیرون. قرارمان همیشه سر کوچهٔ کارواش بود. من که می‌رسیدم دوچرخه را نگه نمی‌داختم فقط دست راستم را از روی دسته‌اش بلند می‌کردم و سعید جست می‌زد روی ترک. هر وقت خسته می‌شدم او رکاب می‌زد و می‌رفتیم. هر روز دنیا داشت بزرگ‌تر می‌شد. پکر بودم که چرا در تمام این سالها از وجود درخت شاه توت پشت خانه‌ام بی‌خبر بودم. پرنده را که از قفس آزاد کنی می‌رود روی اولین درختی که می‌بیند می‌نشیند. خوی اسیری به استخوانش رفته. سعید گفت: «بیا پایین خودتو خفه نکن. می‌خوایم بریم باغ سیب.» مگر توی این شهر باغ سیبی هم بوده؟ نباید بررسی. فقط دنبالش را بگیر و برو. کافی است بلند شوی و چند کوچه پایت را از گلیمت درازتر برداری آنوقت چیزهایی پیدا می‌کنی



که در خواب هم نمی‌توانستی تصورش را بکنی. سعید چم‌وخم کار را می‌دانست و همیشه نقشه‌ی جدیدی در سر داشت: «جاده صومعه رو می‌ریم بالا، باغ پسته رو که رد کنیم کنار شونه‌ی خاکیه سمت راست مزرعه‌ی بلالو می‌بینیم. ده تاش به جایی بر نمی‌خوره. فقط یک کیسه نمک وردار که بخوابونیم تو آب نمک.» سربالایی سنگ لاخ رودخانه را نوبتی رکاب می‌زدیم و عرق می‌ریختم. در بلندای تپه رودخانه پیدا می‌شد. آن دره‌ی سبز بکر با درخت‌های کوتاه و بلندش که پیچ و تاب می‌خورد و به بینالود می‌رسید. از آن بالا. در انعکاس خورشید. رودخانه مثل سینه ریزی از طلا برگردن رشته کوه بینالود می‌درخشید. آتش را من روش می‌کردم. سعید پاچه هاش را بالا می‌زد و می‌رفت توی رودخانه. آن قدر خلاف جهت آب بالا می‌رفت تا غرق آب تازه‌ای پیدا کند. دست می‌انداخت زیر سنگ‌های بزرگ و مثل خرس ماهی را بیرون می‌کشید. بلال‌ها که می‌رفتند توی آب نمک سعید از پیچ کوه پیدایش می‌شد. ماهی بدست می‌رقصید و می‌آمد:

- ماهی دارم. ماهی تازه...

- صید امروزه داداش؟

- آره داداش چندتا میخوای؟

همیشه تنها می‌آمد اینورها. تاجایی که من خبر داشتم دوستی جز من نداشت. نخ‌ای از آبش ماهی‌ها رد کرد و گره زد. انداختشان توی آب که تازه بمانند. سر نخ را به چوبی بست و سنگ بزرگی رویش انداخت. از پدرش یاد گرفته بود. نشست دور آتش و بلالی به دندان کشید. روی گردنش رد دست‌های برادرش حمید را دیدم. پرسیدم:

- باز دعوتون شده؟

- از وقتی اقام تریلیو چپ کرد این عملیو خیال ورداشته که بزرگ من شده.

- باهاش کل کل نکن ناقصت میکنه آخر...

- گه خورده. دهنشو سرویس می‌کنم.

زخم‌هایش هر روز داشتند بیشتر می‌شدند اما باز می‌گفت و می‌خورد و می‌خندید. دنیا را به تخمش حواله می‌داد. بلند می‌شد و می‌زد زیر آواز. گردنم را می‌گرفت و پرتم می‌کرد توی رودخانه. خودش هم می‌پرید. در غرق آب سنگ چین کرده‌ی خودمان شیرجه می‌رفتیم. عریه می‌زدیم. خیس می‌شدیم و زیر آفتابش دوباره خشک می‌شدیم. سعید در حالی که داشت ذره‌های بلال را با ناخن انگشت سبابه‌اش از زیر دندان بیرون می‌کشید گفت:

- بهت گفته بودم من کاخ دارم؟

- آره بابا همه میدونن.

حاضر جوابی را از خودش یاد گرفته بودم. گفت:

- زر زن دارم جدی میگم.  
- بابا مگه کاخ سفید و نمیگی؟  
دستش را از دهانش بیرون آورد و با جدیت چشمانش را تنگ کرد:

- گفتم؟! ...خدایی؟

از جدیتش خنده‌ام گرفته بود. گفتم:

- پخمه کاخ سفید آمریکاس!

ساقه‌ی بلال را با تمام قدرت به طرفم پرتاب کرد. سرم را دزدیدم. گفت:

- پاشو بریم تا بهت بگم آمریکاس یا نیشابور...

جولو پلاسمان را جمع کردیم و راه افتادیم. نمی‌دانستم قرار است این آخرین بار باشد...

همیشه سربالایی را که رد می‌کردیم سعید هایده خواندنش می‌گرفت. در سرازیری پا را از روی رکاب بر می‌داشت. دسته‌ی دوچرخه را به من می‌سپرد. دستش را میکروفتن می‌کرد و از ته دل می‌خواند:

- گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم ...

صدایش گرم و گیرا بود. دشت را پُر می‌کرد. از کنار کشاورزی اگر رد می‌شدیم حتماً بیلش را برایمان بالا می‌برد. پرسیدم:

- حالا کجا هست این کاخ؟

- دور نیست. نرسیده به آتش نشانی یه جاده خاکیه که میره سمت باغرو.

- دیر میشه ولی گور پدرش!

نوبتی رکاب زدیم. فرعی را بسمت باغرو رفتیم. از کنار زمین‌های زعفران گذشتیم. به راه خاکی دیگری رسیدیم که از گندم‌زار می‌گذشت. از همین جا کاخ سفید سعید پیدا بود. جا خورده بودم. کم کم داشتم به چشم‌هام شک می‌کردم. چیزی که رو به رویمان می‌درخشید باور کردنی نبود! آن هم در این کوره راه! پرسید:

- حالا کاخ سفید کجاست؟

- گه خوردم نیشابوره...

- توشو باید ببینی تازه.

- شوخی نکن!

- خری؟ میگم مال خودمه.

- ول کن جون مادرت میگیرن چوب تو آستینمون میکنن.

- خفه شو وایستا نگاه کن.

کاخ را دور زدیم. دوچرخه را خواباندیم روی زمین. سر ماهی‌ها از کیسه زده بود بیرون و هنوز داشتند دهنک می‌زدند. گفتم:

- عجب سگ جونن اینا هنوز زنده‌ان!

- ولش کن بیا.



رفتیم پای دیوار. سعید جستی زد و مثل گربه از دیوار راست بالا رفت. لبهٔ دیوار نشست. دستش را دراز کرد به طرفم. گور پدرش هر چه می‌خواهد بشود، بشود. به دیدنش می‌ارزید. دستش را گرفتم و به زور خودم را رساندم بالا. استخر پر آبش اول از همه چشم‌ت را می‌گرفت بعد از آن حیاطش را می‌دید که در گل غرق شده بود. کنار استخر عرشه‌ای چوبی ساخته بودند که به سکوی پرش می‌رسید. صندلی‌های راحتی را گذاشته بودند زیر سایبان چتری. دیوارها پوشیده از پیچک‌های سبز. سعید سر شانه‌ام زد:

- هوی ... دم در بده.

- مطمئنی کسی نیست؟

- نیست بابا آمریکاس.

زدیم زیر خنده. ارتفاع زیاد بود. اول باید لبهٔ دیوار را می‌گرفتیم و می‌رفتیم تا به منبع آب کنار گلخانه می‌رسیدیم بعد می‌پریدم روی آن و از آنجا می‌آمدیم پایین. سعید روی لبهٔ باریک دیوار می‌دوید و من هم پشت سرش آرام آرام خودم را می‌رساندم. پریدیم پایین. سنگ فرش حیاط هنوز خیس بود. گفتیم:

- یکی اینجاست به جان مادر! نگاه کن اینا هنوز خیسن...

- دو میاد گلارو آب میده پنج میره.

- مگه آمریکا نبود؟

- بیشعور خودش نه. باغبونش!

دوباره زدیم زیر خنده. دور خانه می‌چرخید و مثل راهنماهای گردشگری دربارهٔ تمام سوراخ سنبه‌هایش حرف می‌زد. روی صندلی‌های حصیری لم دادیم. گفتیم:

- اون دوربینای مدار بسته کار نده دستمون...

- مشقیه.

- مطمئنی؟

- دو ساله اینجا رفت و آمد دارم خیر سرم. بعضی شب‌ها اینجا می‌خوابم.

- گه نخور؟!

- به جان تو.

شب‌هایی که دعواش با حمید بالا می‌گرفت می‌آمد توی کاخش می‌خوابید. هیچ چیزش حد و مرز نداشت. خوشحال اگر بود بینهایت بود. ناراحت هم اگر می‌بود بینهایت بود. نمی‌گذاشت حوصله‌ات سر برود. تا می‌آمدی بجنبی می‌دید تو را برده وسط خروس دعا. یا ایستاده‌ای در قلب چهارشنبه بازار کفتر فروش‌ها یا سر کوهی یا توی کاخ سلطنتی. خلاصه معلوم نبود از کجا سردر می‌آوری. گفتیم:

- دل بکن بریم دیر شد.

- تو برو. من امشب اینجا می‌مونم هوا خوبه.

- ماهیا رو چیکار کنم؟

- ببر خب.

- کتاب خونه ماهی داره مگه پخمه.

- خيله خب بابا رفتی پرت کن تو حیاط ما.

از خداحافظی بدش می‌آمد. می‌گفت سرت را بنداز پایین گورت را گم کن! سرم را انداختم پایین و گورم را گم کردم.

غروب بود. وارد کوچه که شدم تیم لردها هنوز داشتند تمرین می‌کردند. من را که دیدند کوچه در سکوتی عمیق فرو رفت. نادر توپش را برداشت. لابد گفته بود بگذارید این لآبالی رد شود. رد شدم. ماهی‌ها را از روی در پرت کردم توی حیاط خانهٔ سعید و به خانه رفتیم. در را که بستیم صدای مادر را شنیدیم که با نگرانی به پدرم گفت آمد. درجا خشک شدم. قلبم به تپش افتاد. پشت در اصلی نشستیم و خودم را مشغول باز کردن بندهای کفشم کردم. هیچ وقت بندها را باز نمی‌کردم. این پا با آن پا راحت در می‌آمد. حالا هم فقط داشتم وقت را تلف می‌کردم که شاید صدای دیگری بیاید و آب خنکی روی سرم بریزد. مثلاً بگویند بیا این پول را بگیر برو نانوايي. نه این صدا نمی‌توانست نگران نان باشد. از پشت شیشهٔ مات در، تصویر شبخ وار پدرم را دیدم که بستم می‌آمد. بندهای کفش باز شده بودند. لنگ چپ را دوباره روی پله گذاشتم و گره زدم کمی در همان حال بودم تا به در نزدیکتر شود. شد. دوباره مشغول باز کردن شدم. در را باز کرد. سایه‌اش رویم هوار شد. آنقدر سنگین که نمی‌توانستم نفس بکشم. سر روی کفش سلام کردم. جوابی نی‌آمد. فهمیده بود. دست بزن نداشت اما دنیا را روی سرت خراب می‌کرد. بلایي به سرت می‌آورد که روزی صد بار کتک خوردن را ترجیح می‌دادی. گفت:

- حالا دیگه کارت به جایی رسیده که به من دروغ می‌گی بی چشم و رو؟

- چه دروغی؟!

- با اون پسرهٔ لآبالی کثافت کدوم گوری بودی از صب تا حالا؟

- اونجوری نیست که شما فکر میکنین بچهٔ خوبیه...

- تو کس کارشو می‌شناسی یا من؟ کافیه دو بار دیگه باهم ببینتون تا کل شهر پشت سرت حرف و حدیث در بیان. ببین یک بار بهت اعتماد کردم چجوری جوابشو دادی ...

- آخه ...

- آخه و زهر مار. رفتم کتابخونه دنبالت طرف برگشته می‌گه ما اصلاً همچین عضوی نداریم. حالا دیدی جنبهٔ اینو نداری که آزادت بذارن؟ گم شو برو تو. دیگه ول گردی تعطیل.

سرم را انداختم پایین و رفتم توی اتاقم. در را بستیم. لبهٔ تخت نشستیم. صدای پدر هنوز می‌آمد که توی خانه مثل مرغ سرکنده از این ور به آن ور می‌رفت:

- صب تا شب برو واسش خودتو به آب و آتیش بزن آخرشم وایسته توی صورتت دروغ بگه.

- بیا حالا این آب قندو بخور. بچه بوده یه اشتباهی کرده دیگه.

از لب تخت بلند شدم. رفتم دم پنجره و پرده را کنار زدم. نادر و علی و متین خیره شده بودن به در خانهٔ ما و در گوش هم پیچ راه انداخته بودند. کارکار تیم لردها بود. گلدان را برداشتم که پرت کنم روی سرشان. پشیمان شدم. ارزشش را نداشتند. چشم چرخاندم به طرف خانهٔ سعید، در همان لحظه حمید از زیر زمین بیرون آمد. سیگاری روی لب داشت. به طرف کیسهٔ ماهی‌ها رفت و آن را برداشت. آمد توی کوچه را سرک کشید و دوباره برگشت. کجا دنبالش می‌گردی؟ تو برو سرت را بکن توی همان پیکنیکت. سعید الآن توی



کاخش روی صندلی حصیری دراز کشیده و خیره شده به آسمان. بعید هم نیست پریده باشد توی استخر.

فردا ده صبح می‌آمد سر کوچه کارواش منتظرم. وقتی می‌دید خبری از من نمی‌شود حتماً می‌آمد توی کوچه و سر و گوشی آب می‌داد. وقتی می‌آمد باید پشت پنجره می‌بودم و همه چیز را برایش می‌گفتم. اما پدرم تصمیم دیگری گرفته بود. هشت صبح من را بیدار کردند. ساک‌هایشان آماده بود که برویم شاهرود دیدن عمویم. پدر بهتر می‌دانست کی باید دلش برای برادرش تنگ شود. گفتم:

- لاقل می‌داشتی یه خداحافظیه خشک و خالی می‌کردیم.

نه. نگفته بودم! نمی‌توانستی همچین چیزی از او بخواهی. همیشه بدتر می‌کرد. پس دهانت را ببند نگذار بیشتر از این ملتفتت شود. روی صندلی عقب نشستیم. از دیشب یک کلمه هم جرات نکرده بودم بگویم. ماشین راه افتاد. کوچه لردها هنوز در خواب بود. می‌خواهد تو را تبدیل کند به آنچه می‌خواست و نمی‌توانست باشد. سعیت را بکن اما نمی‌توانی. آخر من طعم شاه توت‌های کوچه نخریس‌ها را چشیده‌ام. می‌رویم شاهرود. من نقشم را جوری برای بازی می‌کنم که انگشت به دهان بمانی. برمیگردیم اما اینبار نمی‌توانی مچم را بگیری. سعید ته و توییش را در می‌آورد. دو تا چک که به نادر می‌زد بند را آب می‌داد. او هیچ وقت بی خبر نمی‌ماند. از نیشابور دور شدیم. داشتم بدترین دوهفته عمرم را می‌گذراندم. حالا شنبه است. شاید رفته باشد هفت‌غار. شاید لب رودخانه است. باید ببینیم باد از کدام ور می‌آید...

امروز دوشنبه است. سعید احتمالاً توی کاخ سفید لم داده. شاید هم رفته باشد تماشای خروس دعوا. بعضی وقت‌ها که سردماغ بود پیش می‌آمد سر یکی از آن لاری‌های به قول خودش خون مست قمار کند. ولی واقعاً کجا بود و داشت چه نقشه‌ای می‌کشید؟ خدا هم نمی‌دانست. هرچه بود او به تنهایی عادت داشت. چه شده بود که من را راه داده بود میان خودش هنوز برایم سؤال است.

چهارشنبه است. امروز حتماً به بازار کفترها سر می‌زنند. اگر به قول خودش کفتر «شقی» زیر قیمت به تورش بخورد می‌خرد و پیش چشم صاحبش گران‌تر به کس دیگری می‌فروشد. آخر او کفترها را هم مثل کف دستش می‌شناسد. عموزاده‌ها هم کمی از تیم لردها نداشتند فقط با این فرق که پاس‌ها را توی تلویزیون خانه و با ماسک‌های آتاری بهم می‌دادند. تابستان تازه به نیمه رسیده بود و روزها نمی‌گذشت. میان آنها مثل غریبه‌ای پا خورده سرگردان بودم و از این ور به آن ور می‌رفتم. هر روز دلم داشت بیشتر برای نیشابور تنگ می‌شد. سعید حالا کجا می‌توانست باشد؟ توانسته بود از زیر زبان بچه‌ها حرف بکشد؟ نمی‌دانستم.

بالاخره تمام شد. داشتیم به نیشابور بر می‌گشتیم. شب بود. سه تا «دیگ‌ملاعلی» را که دیدی پنج دقیقه بعد به نیشابور می‌رسی. «دیگ‌ملاعلی» اسمی بود که سعید روی استوانه‌های بزرگ سیکل ترکیبی نیروگاه گذاشته بود. می‌گفت از وقتی این دیگ‌های تخمی را علم کرده‌اند یک برف حسابی دراین شهر نباریده است. پیچیدیم توی شهرک. سر کوچه لردها را چراغانی کرده بودند. عروسی بود؟ نه.

نزدیک شدیم. حجله مرگ بود. مردم با لباس‌های سیاه دسته دسته از کوچه بیرون می‌آمدند. باید آقای خرداد باشد آخر او در کوچه لردها از همه پیرتر است. در آن ازدحام نمی‌توانستم نوشته‌ها را بخوانم. نزدیک‌تر شدیم. زنی که با چادر سیاه رو به روی حجله ایستاده بود کنار رفت. جوان ناکام... این را زیر عکسش نوشته بودند. مردها و زنها از خانه آخر بن بست بیرون می‌آمدند. احساس کردم تنم آرام آرام دارد یخ می‌زنند. سوت متدی می‌آمد که گوشه‌هایم را کر کند برای همین وقتی داشتم مثل خواب زده‌ها از ماشین پیاده می‌شدم صدای فریادهای پدرم را نمی‌شنیدم. فقط لبه‌اش می‌جنبید و باز و بسته می‌شد. مچ دستم را گرفته بود که نگذارد پیاده شوم. دستش را با تمام جانی که برایم مانده بود گاز گرفتم و پیاده شدم. از میان جمعیت راه را باز کردم. باید خودم را به در زنگارسته آخر کوچه می‌رساندم اما طولی نکشید که از حال رفتم و با صورت افتادم کف آسفالت خیس خورده کوچه. سعیدمرده بود!

یک‌هفته حرف نمی‌زدم. گریه هم نمی‌کردم. دکتر و دوا درمانش هم اثر نکرده بود. هفته بعد افسار پاره کردم. پدرم از همان روز به بعد دیگر نتوانست به پر و پاچه‌ام بیچد. دو روز طول کشید تا ته و توییش را درآوردم. دو روز قبل از اینکه ما از شاهرود بسمت نیشابور حرکت کنیم اتفاق افتاده بود. دوباره برادر به جان برادر افتاده بود. اما اینبار مادر در خانه نبوده که گیس‌هایش را بکند و آهو نفرین کند. می‌گفتند حمید می‌خواسته سعید را از خانه بیرون کند اما سعید پا پس نمی‌کشیده. سعید بود دیگر... ادامه داده بود. خورده بود و باز بلند شده بود و به طرف حمید حمله کرده بود. حمید هم از قماش خودش بود. زده بود و لاشه‌اش را کشیده بود تا پشت در خانه. بعد هم نشسته بود پای پیکنیکش به کشیدن. سعید دوباره به حال آمده بود و از بالای درپریده بود توی حیاط. بنزین موتور حمید را کشیده بود و ریخته بود توی تشت. تشت را خالی کرده بود روی سرش و کبریت را کشیده بود...

توی کوچه و خیابان‌های اطراف که راه می‌رفتی هنوز عده‌ای پیدا می‌شدند که داشتند درباره آن روز حرف می‌زدند. بقال سر کوچه می‌گفت داشته مغازه را می‌بسته برود نهار که داد و هوار همسایه‌ها را شنیده. می‌گفت آمده توی کوچه و دیده شعله بزرگ آتشی دارد اینطرف و آن طرف می‌دود و چند مرد می‌خواهند با پتو خاموشش کنند. آن‌ها که دلش را داشتند و جلو رفته بودند می‌گفتند وقتی خاموشش کردند صورتش مثل قند روی آتش از هم وارفته بوده.

مردنت هم مثل آدمی زاد نبود خاک بر سر پخمه. نمی‌شد لاقل بروی توی استخر کاخت خودت را غرق کنی؟ می‌مردی دو روز صبر می‌کردی می‌آمد؟ مرده بودی.

نشسته‌ام لب رودخانه و آتش کرده‌ام. تا غروب می‌مانم شاید از پیچ کوه پیدایت شود... می‌روم توی کاخت شاید پیدایت شود... می‌روم باغ سیب و مزرعه بلال شاید پیدایت شود... ولی تو را خدا هم نمی‌تواند پیدایت کند. باید ببینیم باد از کدام ور می‌آید. ■







«عصمت؟ عصمت؟...»

چیزی به اذان صبح نمانده بود. اوس غلام ریش اش را حنا گذاشت. در حالی که عرق از سروکله اش می چکید، لحظه ای صبر کرد. بعد عصمت خانم را صدا زد تا پشتش را کیسه بکشد، گرچه شب قبل را در اتاق محترم خانم، گذرانده بود.

«عصمت خانم؟»

به تازگی گلخن حمام را تعمیر کرده بودند. آب داغ داغ بود. از کف سرد و سیمانی حمام بخار برمی خاست. قطره های عرق از سر و گردن و شانه های اوس غلام، به روی بازو و آرنج اش سرازیر می شد و حس خارش خوشایندی، پوستش را آماده کیسه کشیدن می کرد. اوس غلام معمولاً، تا آمدن عصمت خانم، زیر لب زمزمه می کرد:

«یک حمومی... من بسازم... چهل ستون چهل پنجره... شازده دوماد... توش بشینه، با یراق و سلسله... کجایی عصمت خانم؟... خانم خانما؟... حوصله ام سر رفت... دل می گه برو... نه... پس بیا بیا...»

اوس غلام بعد از اینکه محترم خانم را گرفت، حمام را در زیرزمین خانه درندشت اش ساخت، تا مجبور نباشد زمستان کله سحر بچه ببندد و خود را به حمام زیر بازارچه برساند، آن هم با خزینه ای که از ما بهتران شب تا صبح آنجا را قرق می کردند و دایره می زدند. گرچه کاری با او نداشتند. چشم های عمودی و زرد رنگشان که به او می افتاد، همه ساکت می شدند. از لبه سیمانی خزینه به بیرون سر می خوردند و در نظافت خانه مخفی می شدند. با این حال همین کافی بود تا مو بر تن اوستا راست شود. اوس غلام، حمام را که ساخت اگر لازم می شد، هر روز هم می توانست، داخل خزینه جمع و جورش غسل کند.

«عصمت خانم... پس چی شد؟...»

بوی روشویه به دماغش خورد. نفس گرمی پشت گردن اش حس کرد. کیسه گرم و خیس، آهسته پشت اش را نوازش داد. عصمت خانم عادت داشت، یک دستش را سر شانه اوس غلام بگذارد و با دست دیگرش نرم و آهسته، کیسه را از سر شانه تا گودی کمر ببرد و دوباره برگرداند. بعد، فتیله ها را سرشانه او جمع کند و بگوید: «ببین اوستا، چه کیسه ای کشیدم، یه من شوخ از پشت ات کشیدم بیرون»

اوس غلام پرسید:

«حالا چرا حرف نمی زنی عسی جان؟ طوری شده؟»

صدایی نیامد. اوس غلام، در تاریک و روشن حمام، از زیر بغل، نگاهی به پشت سر انداخت:

«یا امام هشتم...»

اوس غلام طوری از جا پرید که لنگ یزدی، از کمرش باز شد و افتاد وسط حمام. برگشت و دوباره نگاه کرد؛ شیخ سیاهی که سرش تا نزدیکی سقف می رسید. به طرف او آمد. صدای سم هایش توی حمام می پیچید. اوس غلام، لخت و پتی، عقب عقب رفت. توی تاریکی، پاش سرخورد و شقیقه اش محکم به لبه سیمانی خزینه گرفت. آخ کوتاهی از گلوش خارج شد و دمر افتاد روی زمین.

چیپ زرد رنگ بهداری، زیر سایه سوری های حیاط مدرسه، ترس به دل عماد انداخت. عماد پسر بزرگ اوس غلام، کلاس پنجم ابتدایی بود. هر آن منتظر بود در باز شود و مأمور بهداری و یکی دو همکار با روپوش های سفید و وسایل تزریق از راه برسند. در که باز شد. دست گچی آقای نوروزی آموزگار کلاس پنجم، روی تخته سیاه متوقف شد. آقای نوروزی گچ را انداخت و لبخندی کم رنگ گوشه لبش جا خوش کرد. حسینی فراش پیر و استخوانی، اما چغر و روپای مدرسه آمد، یکی یکی کمر بند بچه ها را شل می کرد. مثل گله ای که می خواهند داغ بزنند، شلوارشان را کمی پایین می کشید و بعد آنها را یکی یکی زانوش کله پا می کرد و کپل هایشان را در مقابل نوک تیز آمپول می داد. آمپول زن، مرد لاغر میان سالی بود که سبیل باریکی پشت لب و دندانی طلایی داشت. همیشه بوی الکل و سیگار می داد. پنبه ای را به کپل بچه می مالید. سر سرنگ گاوی را روی چراغ الکلی می گرفت و به سرعت کمی از مایع زرد رنگ را خالی می کرد. نوبت عماد که رسید، چشمه اش سیاهی رفت. حسینی، آهسته به صورت عماد زد و کمر بندش را شل کرد.

عماد تا یکی دو ساعت ضعف داشت. چشمه اش تار می شد. بی قرار بود. قلب اش تند می زد. دست و پاش شل می شد. عرق سرد می کرد. حسی عجیبی داشت. شبیه مرگ. این جور مواقع واقعاً دوست داشت بمیرد. اگر خبر مرگ کسی رو می شنید، می گفت خوش بحالش، ترس، ترس، ترس، ترسی که تمامی نداشت. مادر بزرگ می گفت: ترس برادر مرگ است. از مرگ هم بدتر است. حالا می فهمید چرا همیشه مادر بزرگ وقتی می خواست او و یا خواهر و برادرش را بخواباند، قصه های ترسناک می گفت. از جن و پری، از لو لو خورخوره، از آل، از دوال پا، از عجوزه و



عفریته. شاید مادر بزرگ می‌دانست، تنها چیزی که انسان را می‌خواباند و یا به نوعی به مرگ موقت می‌برد، ترس است. از ترس به دامن خواب پناه بردن و خواب دیدن، خواب جنی که هرچه بسم اله می‌گویی به تو می‌خندد و می‌گوید: «بی فایده است». دکتر می‌گفت:

«این یک حملهٔ عصبیه که ریشه‌اش ترسه. نباید بترسی، اگر بترسی قوی‌تر و قوی‌تر می‌شه، به طوری که قدرت حرکت و فکر را از تو می‌گیره و حتی ممکنه منجر به تنگی نفس و حمله قلبی بشه»

درست مثل پدرش اوس غلام، که آخرش هم دکترها نفهمیدند که علت مرگش چه بوده است. با بدن لخت و کبود، روی کف سیمانی حمام پیداش کرده بودند. اولین کسی که او را دید، محترم خانم بود که جیغ کشیده بود و از حمام بیرون زده بود. بعد عصمت خانم، از صدای جیغ محترم خود را به حمام رسانده بود و قبل از هر چیز، لنگ را روی عورت اوستا کشیده بود. همان روز، عصمت خانم سرتا پا سیاه، چمباتمه زده بود وسط حیاط هوار می‌کشید:

«همه ش زیر سر این زنیکه است. از وقتی پاش به این خونه باز شد، دائم بلا سرمون نازل میشه. بعد صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد:

«ذلیل بشه الهی کسی که جز بدبختی و نکبت چیزی برامون نداشت. الانم که نشسته ور دلمون، گورشو گم نمی‌کنه بره پتیاره، تازه ادعای ارث و میراث داره. اجاق کور. اون وقت، من با شیش تا یتیم باید از دهن بچه هام بزنم، بدم این ایکبیری بلمبونه. اون قدر رفت آهنگری و با اون چشمای باباقوریش از زیر چادر عشوه اومد که دل اوستا رو برد.» بعد آهنگ صدایش را پایین آورد و رو به زن‌هایی که دورش را گرفته بودند گفت:

«یک طلسمی براش بگیرم که پاش برای همیشه از این خونه کنده بشه انشالله» بعد زد زیر گریه و ادامه داد:

«خدا نیامرزت مرد که آخر عمری این بلارو سرم آوردی. این اواخر که زیر سرش بلند شده بود می‌گفت: «زن باید یه پرده گوشت داشته باشه. کسی نبود بگه بعد سی سال زندگی و شیش تا بچه پس انداختن تازه فهمیدی؟ من گوشت تنم سر بزرگ کردن همین بچه‌ها ریخت».

محترم بیوه زنی بود که بچه‌اش نمی‌شد. می‌گفتند شوهرش به همین خاطر طلاقش داده. دو سال پیش‌تر رفته بود کارگاه آهنگری اوس غلام، تا سفارش ساخت قفل بدهد. نگاه رمز آلود، ابروهای سیاه و پیوسته، اندام پر همراه با وقار و متانت اش، که میان سیاهی چادر راز آمیزتر به نظر می‌رسید، دل از اوستا برده بود.

بعد از فوت اوس غلام، در حمام را بستند و یک قفل بزرگ هم زدند. فقط یک پنجره به بیرون داشت که توش آشغال و کاغذ باطله و پلاستیک می‌ریختند. شبیه حفره‌ای بود که دهان باز کرده بود و همه چیز را می‌بلعید.

اگر نرگس دختر خالهٔ عماد با یک ضربه توپ را از پنجره به داخل حمام نمی‌فرستاد، عماد به فکرش هم خطور نمی‌کرد که روزی مجبور شود، تک و تنها پایش را در آن حمام بگذارد. بچه‌ها ایستادند و به عماد نگاه کردند. نرگس فرار کرد و رفت پیش مادرش. عماد نرگس را دوست داشت و نمی‌خواست ناراحتی او را ببیند. یا جلوی پسرهای دیگر کم بیاورد. توپ را به تازگی دایی محسن برایش خریده بود، با جلدی از چرم و تیوپ قرمز رنگی که با تلمبه باد می‌شد و بعد از باد شدن، با بندهایی از جنس خودش مثل بند کفش بسته می‌شد. عماد آن قدر به توپ اش علاقه داشت که تصمیم گرفت هر جور هست آن را به چنگ بیاورد. عماد به سختی خود را از شیشه شکستهٔ پنجره به داخل حمام کشید. بچه‌ها عقب نشستند. عماد دنبال توپ گشت، داخل کارتون‌ها و کاغذ پاره‌ها و پلاستیک کهنه‌ها را جستجو کرد، توی خزینه سرک کشید. چشمه‌اش درست نمی‌دید، وارد خزینه شد و کورمال به کف خزینه دست کشید. صدای خش خش از لابلای آشغال‌ها به گوشش خورد، سرش را بالا آورد. روی تاقچه سیمانی روبروی خزینه که صابون و لیف و کیسه می‌گذاشتند، موجودی لاغر اندام را به باریکی یک دسته بیل مشاهده کرد که با پوستی قهوه‌ای رنگ و سری کوچک و چشم‌هایی درشت و از حدقه بیرون زده، به او خیره شده بود. عماد زانوهایش سست شد. کف خزینه نشست. خواست فریاد بزند، اما صدایی از گلویش خارج نمی‌شد. بسم اله گفت، اما موجود همچنان به او خیره شده بود. عماد به یاد حرفهای مادر بزرگ افتاد که اگر بترسد کارش تمام است و باید منتظر تماشای خورده شدن خون و گوشت تنش باشد. چشمش به دست‌های موجود لاغر اندام افتاد که شبیه چنگال بود و توپ را زده بود زیر بغل. بعد آهسته دستش را جلو آورد و توپ را به عماد تعارف کرد. عماد دستش را دراز کرد و توپ را گرفت. آهسته بلند شد، از دیوار خزینه بالا آمد. خود را به سرعت به سمت پنجره رفت. توپ را داخل حیاط انداخت. سرو بدنش را از لابلای نرده آهنی خارج کرد. پای راستش را از پنجره بیرون آورد. اما هرکاری کرد، پای چپش بیرون نمی‌آمد. انگار چیزی لزجی به مچ پاش چسبیده بود. هیچ کس توی حیاط نبود. کلاغ‌ها روی چنار قار می‌کردند. جیغ کوتاهی کشید. کسی جواب نداد. پای راستش را به پنجره اهرم کرد و سعی کرد پای دیگرش را آزاد کند، اما فایده‌ای نداشت. سرش را به سمت



پنجره برگرداند. موجود لاغر اندام، با زبان سرخ رنگش مشغول لیس زدن کف پایش بود. قلقلکش گرفت، فریاد کشید اما صدایش در نمی‌آمد. مایع گرمی را همراه سوزش شدید، کف پایش احساس کرد. غروب شده بود. هوا کم کم تاریک می‌شد. باد به زیر برگهای چنارِ وسط می‌زد. عماد صدای پا شنید. کسی از دالان خانه وارد حیاط شد. صورتش را محکم با چادر پوشانده بود. چشمش به عماد افتاد. مکث کرد. عماد با کوبیدن دست روی خشت فرش حیاط، کمک خواست. بعد تمام قدرتش را توی گلویش جمع کرد و فریاد زد:

«کمک... کمک کنید.» اما زن رویش را قرص گرفته بود. فقط چشمها و ابروهای پیوستش بیرون بود. عماد محترم خانم را شناخت. گفت: «محترم خانم، خواهش می‌کنم نجاتم بدین، پاهامو گرفته، ولم نمی‌کنه، توپم افتاده بود، رفتم بردارم. کمکم کنین. خواهش می‌کنم. هیچ کس خونه نیست»

محترم خانم گفت: «نگران نباش، چیزی نیست، ترسیدی، دستتو بده به من». عماد دستش را به طرف محترم خانم دراز کرد. چیزی شبیه یک تکه چرم سیاه که لبه‌اش را دالبر دالبر کرده باشند، با خالهای قرمز زخم مانند، از زیر چادر بیرون آمد و قبل از اینکه عماد بتواند عکس‌العملی نشان دهد. دست عماد را چسبید. لزوج، اما پرزور بود. دور مچ دست عماد، حلقه زد. عماد نگاهی کرد و جیغ کشید. با دست دیگرش، گوشه چادر محترم خانم را گرفت. چادر از سر محترم خانم کشیده شد. عماد زنی را دید با موهای بلند و سیاه، زبانی سرخ و دندانهای افقی تیز، داشت می‌خندید اما دهانش به طرفین باز می‌شد. عماد فریاد بلندی کشید و از حال رفت.

چشمه‌اش را که باز کرد، مادرش، خواهرها و برادرش، زن‌ها و بچه‌های همسایه بالای سرش بودند. نرگس چنگه‌ٔ چادر مادرش را گرفته بود و گریه می‌کرد. عصمت خانم زنجیر فولادی در صندوق خانه راکند و انداخت توی کاسه‌ٔ آب و داد عماد بخورد. عصمت خانم گفت: «ترسیدی پسر، بخور، حالت خوب میشه. عماد در کف پاها و دور مچ دستهایش که حالا کمی قرمز شده بود، احساس سوزش کرد. هرکسی چیزی می‌گفت. طیبه، پیرزن همسایه روبه عماد گفت: «حکمن مدزما بوده ننه، خدا به روت رحم کرد که محترم خانم از راه رسید و گرنه تو رو با خودش می‌برد به بیابون، آن قدر کف پاهاتو با زبون خاردارش

لیس می‌زد، که به استخون می‌رسید. بعد هم زنده زنده شروع می‌کرد به خوردن گوشت و خون تنت. صدای آدمیزاد از خودش در میاره و به شکل اطرافیان و نزدیکان هم ممکنه در بیاد. اگه دوباره اومد سراغت یادت باشه، حتماً بند شلوارتو بگیر و محکم بکش، تا دست از سرت برداره»

بعد رو کرد به عصمت خانم و گفت: «دعا براش بگیرین. تنه‌اش نذارین»

محترم خانم که بعد از فوت اوس غلام، هنوز تو پنج دری روبه قبله که بهترین اتاق ساختمان بود، زندگی می‌کرد و هرچی عصمت خانم می‌گفت؛ حاضر نبود به اتاقهای ته حیاط اثاث کشی کند، ساکت و لبخند به لب، جلوی آینه نشسته بود. آهسته و با وقار، موهای بلند و سیاهش را شانه می‌کرد. صورت سفید و براقش مثل عکس ماه در آب می‌درخشید.

دو روز بعد، عماد نصفه‌های شب، با صدایی از خواب بیدار شد. بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. به نظرش رسید سایه‌ای از روی پله‌ها گذشت و به طرف اتاق پنج دری رفت. عماد یاد حرفهای دکتر افتاد. سعی کرد بر ترسش غلبه کند. بی سروصدا لباس پوشید. دسته هاوونی برنجی را برداشت و از اتاق خارج شد.

سایه که موجودی سیاه و بلند قامت بود. وارد پنج دری شد. لحظه‌ای گذشت. عماد صدای جیغ شنید. با سرعت خود را به پنج دری رساند و از پنجره نگاه کرد. سایه خم شده بود روی تخت محترم خانم. محترم جیغ می‌کشید. عماد بند شلوارش را محکم کشید و وارد اتاق شد. موجود سیاه پوش با دستهای پر مو، گلولی محترم خانم را فشار می‌داد. عماد معطل نکرد. دسته هاون را بالا برد و با تمام قدرت، بر سر او کوبید. صدای ناله‌ٔ خفه‌ای شنیده شد. موجود کمر راست کرد. برگشت طرف عماد. یک لحظه مکث کرد. بعد خم شد. روپوش سیاه از سرش سر خورد. عصمت خانم، با یک جفت چکمه‌ٔ پاشنه دار و سم مانند، که روی آنها را مو پوشانده بود و دستکش‌های سیاهی که بلندی آن تا سر شانه‌اش می‌رسید، افتاد وسط اتاق و بی حرکت ماند.

محترم بهت زده، با موهای پریشان که زیر روشنایی طلوع می‌درخشید، نیم خیز شد. ملافه را دور خود پیچید. با چشم‌های سیاه و ترسیده‌اش، به عماد نگاه کرد و خندید. بعد از آن شب، عماد دیگر از چیزی نمی‌ترسید. ■





لعیا با چشم، او را دنبال کرد. بالای کوه بود که لعیا برایش دست تکان می‌داد. کنار تک درخت آویزان بر جاده، ایستاده بود. وقتی از آن بالا لعیا را دید، بنظرش آمد یک بار و برای همیشه این کار سخت را باید بجان بخرد. تصمیمش را گرفته بود. خندید و از آن بالا دست تکان داد. ریشه‌های درخت چون طناب‌های خسته و بی روح و خشک در دل سنگ‌های صخره فرو رفته بود. دستش را در یکی از ریشه‌های ریشه فرو کرد و کشید. شکننده ولی محکم بود. دلش قرص شد. با خودش گفت: وقتی سالها این درخت را در دل این صخره معلق نگه می‌دارد، حتماً می‌تواند برای لحظاتی وزن مرا هم تحمل کند.

پایش را که روی ابتدای تنه درخت گذاشت، دستان خود را در هوا معلق دید. مضطرب شد. درخت در زاویه‌ای مایل به تن او بود. قبل از آنکه فرصت کند بنشیند، با شدت به تنه درخت خورد. درد شدیدی را روی گونه‌هایش احساس کرد. دستش را دور تنه درخت حلقه کرده بود و او را محکم به آغوش می کشید. احساس امنیت کرد. تنه درخت محکم و قطور نبود، دست‌هایش به دور درخت پیچید. نفسش که جا آمد، روی تنه درخت نشست. پایین را نگاه کرد. سرش گیج می‌رفت. بیاد آورد روزی را که از پا به پنکه سقفی آویزان شده بود، همین حس را داشت... مدتی طول کشیده بود تا عادت کند ولی توانسته بود بر نیروی ترس غلبه کند.

لعیا از آن پایین نگاه می‌کرد و از حرکت دست‌هایش معلوم نبود که برایش دست تکان می‌دهد یا به او چیزی می‌گوید. دست‌هایش را روی تنه درخت سراند و به جلو برد. پاهایش را جمع کرد. بغل پاهایش را به تنه چسباند و فشار داد. با کمک دست‌هایش باسنش را به طرف جلو راند. چند خیز دیگر لازم داشت تا به سرشاخه برسد. درخت زیر تنش در مسیر باد چون کشتی بی لنگر مواج بود و تکان می‌خورد. موقعی که کلید پنکه سقفی را زده بودند، او سرش به سمت زمین دوار بود. جرات نداشت پایین را نگاه کند. صدایی نمی‌شنید. ماشین‌ها کف جاده در تردد بودند. بنظرش آمد اگر سقوط کند، قبل از آنکه سرش به زمین اصابت کند، مغزش روی کاپوت یا سقف ماشینی متلاشی خواهد شد. فکر کرد چیزی غیر از جنون می‌تواند انسان را در این بوته آزمایش قرار دهد، چیزی بیش از یک احساس احمقانه، حالا هر چه می‌خواهد باشد، عشق و یا جنون، چیزی از درون که ماهیت یک انسان را می‌سازد، چیزی بالاتر از آن، شاید چالشی که هویت انسان را به صخره می‌گیرد،

لعیا چشم به جاده‌ای دوخته بود که سواری قرمز غرق در گل، چون نگینی بر انگشتی در پیچ و خم‌هایش می‌راند. در خم‌های هزار چم در یکی از شکاف‌های کوه، کنار جاده برفی ایستادند. زوج جوان برفها را گلوله کرده، نکرده به طرف هم پرت می‌کردند. غرق در نعره‌ای مستانه، فریاد شوق می‌زدند. آزاد و رها چون نغمه‌های دل انگیز. سرشار از هیجان، برف بازی می‌کردند. گاهی می‌ایستادند و به یکدیگر زل می‌زدند و تبسم می‌کردند. لعیا گلوله برف در دست به آسمان بالای سرش خیره ماند. یعقوب در انتظار گلوله برف بود که نگاهش به نگاه لعیا درآمیخت.

لعیا گلوله برف را زمین انداخت و گفت: اونجا، اون بالا... و دستش را به سوی درختی اشاره کرد که در بالای صخره مایل، در یک زاویه بسته خمیده شده بود. یعقوب گفت: درختو میگی؟ لعیا گفت: نه اون تکه پارچه‌ای رو میگویم که به سرشاخه‌های درخت بسته شده. یعقوب گفت: خب که چی؟ لعیا گفت: فکر می‌کنم چه کسی اون پارچه رو به اون درخت بسته. یعقوب گفت: چه کار احمقانه‌ای؟ لعیا گفت: باید خیلی احمق باشه؟ و یا شاید هم دیوونه؟ و یا عاشق؟ کدوم؟ یعقوب گفت: امان از دست شما نقاش‌های مفهومی! دائم می‌خواهین برای هر چیزی دلیلی بتراشین. لعیا گفت: اگر عاشق بوده باشه چی؟ یعقوب گفت: برای ابراز عشق راه‌های بهتری هم هست، چرا باید دست به این کار خطرناک بزنه و با جونش بازی کنه؟ لعیا گفت: به همین دلیل می‌گن:

در ره منزل لیلی که خطرناکست در آن شرط اول قدم آنست که مجنون باشی.

یعقوب گفت: چه شرط سختی! لعیا گفت: اگر شرط آسونی بود که دیگه مجنون، مجنون نمی‌شد؟ یعقوب گفت: حالا نمیشه کسی عاشق و عاقل باشه و دیوونه بازی درنیا ره؟ لعیا گفت: شرط عاشق بودن، جنونه. یعقوب گفت: پس باید اونی که این پارچه رو بسته، عاشق بوده باشه. لعیا گفت: تو چی؟ یعقوب گفت: من؟ عشقم، مگه تردید داری؟ لعیا گفت: پس حتماً می‌تونی گره شو باز کنی و اون دستمالو بیاری! یعقوب سردش شده بود، بطرف ماشین رفت، استارت زد و بخاری ماشین را روشن کرد. لعیا آمد نشست و ساکت ماند. یعقوب گفت: دنبال چه می‌گردی؟ لعیا گفت: یوسف گم گشته. یعقوب در حالی که در ماشین را باز می‌کرد، کاپشنش را از تنش در آورد و گفت: باز آید به کنعان غم مخور. در ماشین را بست و به طرف کوه رفت.





چیزی مثل یک حس وطن پرستی و یا بالاتر از آن حفظ و حراست از چیزی که برای هر انسانی می‌تواند در حیطةٔ مردانگی تعریف شود، مثل دفاع از ناموس که قتل را هم توجیه می‌کند. با خود فکر کرد شاید مرگش قابل توجیه باشد. باید به شاخهٔ نازکی متوسل می‌شد تا با یک حرکت خود را به پارچه‌ای که حالا معلوم شده بود روسری است برساند. روسری سفیدی با حاشیه‌هایی از مینیاتور که چون بیرقی خمیده در باد می‌رقصید. دستش را که بطرف دستمال برد. تنش را کشید. در تنه درخت صدایی پیچید. تکان شدیدی خورد. یک بار دیگر درخت را به شدت بغل کرد. چشم‌هایش را به هم فشرد. منتظر ماند. عرق سردی بر تنش نشست بود، چون ماهی در رطوبت تنش لغزنده شده بود. انگشت‌هایش روی هم سر می‌خوردند. چشم‌هایش را باز کرد. لعیای بی حرکت آن پایین ایستاده بود. شاید چیزی می‌گفت که او صدایش را نمی‌شنید. همان سرگیجه‌ای را داشت که موقع چرخیدن پنکه احساسش کرده بود. فکر کرد طنابی که او را به پنکه بسته است محکم است.

می‌تواند وزن نحیفش را تحمل کند ولی حالا کمی چاق شده است. سنگینی را در بدن خود احساس می‌کرد. ترافیک سنگینی از تصایر مختلف در ذهنش چرخید که در استحکام ریشه تردید را نشان می‌داد. درخت در سرایشی سمت جاده را نشان می‌داد. بی حرکت مانده بود. صدای ضربان قلبش را می‌شنید. اراهی در تنش مانده بود که مانع حرکتش می‌شد. فکر کرد با کوچکترین حرکتی درخت رها می‌شود و سقوط می‌کند. سعی می‌کرد بر عضلاتش که فلج شده بودند فائق آید. نیرویش را جمع کرد و سعی کرد دستش را حرکت دهد. موفق شد انگشتش را به حرکت درآورد. نیرویش را به سمت پایش برد. می‌خواست پایش را پس بکشد به تنهٔ درخت بچسباند و عقب نشینی کند. در یک لحظه که شاید مثل لحظهٔ جنون است، دید که به جلو خیز برمی‌دارد. آرام شده بود دست روی گره دستمال برده بود. گره اول را که باز کرد، گرهٔ دوم رام دستش بود. دستمال را محکم چسبیده بود و شاید در زمین بود و یا روی تنهٔ درخت و یا در آسمان که نوشتهٔ روی دستمال را خواند: "لعیای"





سرد شده است. هر مراجعه کننده که اینجا می آید می پرسد: خانم سردتان نیست؟ شوفاژ روشن است؟ نگاهشان می کنم این آدم ها عجیب امیدوارند به جاودانگی، به تأمین آتیه ای که معلوم نیست تا کی طول بکشد، به زنده پابین رفتن از پله ها، به اینکه بعداً جواب تلفن را بدهند.

سر ساعت در محل کارم حاضر می شوم. مشتری اگر باشد پشت میز می نشینم در غیر این صورت ایستاده ام پشت پنجره. روزی یک بار رئیس می آید و گزارش کارم را تحویل می گیرد و می رود. هر بار که پشت پنجره می بینم می پرسد: منتظر کسی هستی؟ جواب که نمی دهم می خندد و آن دندان های وحشتناک سفیدش را به نمایش می گذارد و می گوید: حتماً عاشق هستی. من هیچ نمی گویم. خیلی وقت است که دیگر از افزایش حقوق هم حرفی نمی زنم. اما او تا وقتی که می رود مدام فک هایش جم می خورد. این مرده ها چه؟ دم مرگشان داشته اند چه چیز مسخره ای را به زبان می آوردند؟ به چه موضوع بیهوده ای فکر می کردند؟

از اینجا، از پشت این پنجره در میان بحبوحه داغ دیدگان هرروز پیرزنی را می بینم که بساط پهن کرده. کیسه، لیف و صابون و بسته های پلاستیکی کف سفید. این زن انگار خودش از اهالی رفتگان است. سرد خاموش و بی احساس. انگار گوش هایش شیون و زاری نمی شنوند و چشم هایش آب شدن مادری را نمی بینند. او مانند فروشندگان لباس جنس هایش را با چرب زبانی به دیگران قالب نمی کند. لازم نمی بیند از طرح و جنس و رنگ آن تعریف کند. همه مسیرشان به او می خورد. بدون چانه زدن پول را می دهند و بسته را تحویل می گیرند. پیرزن حرف نمی زند و به معرکه گیری مردم خیره نمی شود. هیچ گاه برایش مهم نیست کارناوال مرگ تا کجا خیابان را به دنبال آمبولانس بند آورده اند. فقط گاه گاهی سرش را بلند می کند و به این گیت مرگ نگاه می کند. انگار روح مردگان از پشت این پنجره رفتنشان را نظاره می کنند. ■

۷ ماه و ۲۶ روز است که خواب می بینم که جنازه ام را لای کفن پیچیده اند و از آن در بیرون می آورند. و می چپاندم توی آمبولانس و من از همین جا، از پشت همین پنجره خودم را می بینم و تمام کسانی را که سال هاست ندیدمشان مشکی پوشیده پشت در پزشکی قانونی ماتم گرفته اند. از خودم می پرسم به این سرعت چطور همه این ها خبردار شده اند؟ دوست دارم جلو بروم و دست های مادرم را بگیرم که کمتر توی سروصورتش بکوبد و بگویم آن کیف دستی مجلسی که لای لباس هایم توی کمد گذاشته ام مال خودم نیست، برای تو خریده بودم. اما پاهایم از پشت این پنجره جم نمی خورند و صدایم بیرون نمی آید.

۷ ماه و ۲۶ روز است که پشت این میز کار می کنم. توی دفتر نمایندگی بیمه، طبقه بالای یک فروشگاه سیسمونی درست روبروی پزشکی قانونی. من تمام مرده های شهر را از اینجا می بینم. هیچ وقت نمی دانم زن اند یا مرد؟ پیرند یا جوان؟ فقط می دانم که این ها مرده اند و خیل آدم های مشکی پوش که نیمی نشسته روی جدول کنار خیابان و نیمی دیگر ایستاده تکیه بر دیوار، پشت این در انتظار می کشند تا مرده شان را تحویل بگیرند. بعضی ها توی ذهنشان چرتکه می اندازند، بعضی ها به یاد آخرین دیدارشان با مرده و برای خود گریه می کنند، گاهی باهم دعوا می کنند و گاهی پیش می آید که مرده ای را می آورند و کسی نیست که دنبالش بیاید. من اینجا می توانم ذهن آشفته همه این آدم ها را بخوانم. اما مرده ها نه. انگار قبل از اینکه به اینجا بیاورندشان اهل دنیای با ثباتی شده اند. توی تمام این مدت هرروز آرزو کرده ام که ای کاش یکی از این مرده ها زنده می شد و چیزی می گفت. اما این ها خیال خام اند. تابه حال هیچ مرده ای برنگشته!

تابه حال مرده ای را از نزدیک ندیده ام اما تصور می کنم چطور بدن این اجساد که لای جلد پلاستیکی، توی کشوهای فلزی قرار گرفته اند گله به گله کبود شده، اعضایشان سفت و تنشان



خراشی روی صورتم نبود به جز سه شیار برآمده پیشانی‌ام که هر سال من را به پدرم شبیه‌تر می‌کرد. بوی خمیر ریش‌تراش که هنوز انگار در منافذِ پوستم لانه کرده بود حس جوانی‌ام را در خاطرم زنده می‌کرد. تا به خود آمدم عباس و اسماعیل با آهن و تلوپ روی صندلی‌هاشان جاگیر شدند. با هم گفتند:

—سلام شاہ محمد۔

لبخند زور کے، ای روی لبم نقش کردم و گفتم:

-سلام نظر بازها.

عباس سبیلش را شکل نازکی داده بود و ابروهای پیوندی و موهای چرب و کوتاه و خط ریشش که تا بالای گوش‌هایش می‌رسید شمایل جوانان چند دههٔ گذشته را در نظر می‌آورد. عباس روبروی من و اسماعیل در پهلوی میز نشست. عباس گفت:

—شاه محمد جای امروز رو سفارش دادی؟

گفتم: آره، الآن این دختر کیکه میاره.

هر دو نیششان تا بناگوش باز شد و دهانشان برای پرچانگی گرم شد. اسماعیل مثل همیشه آرام و فکور به نظر می‌رسید. قیافه‌اش هیچ نسبتی با شخصی شوfer نداشت. مثل درس‌خوانده‌ها ژست می‌گرفت و ادا درمی‌آورد. ته ریش خارخارش سیخ زده بود بیرون و موهای سفیدش شبیه پنبه‌ای بود که هیچ وقت کثیف نشده بود. اصلاً شبیه پشمک بود. گفت:

-از امروز چه خبر؟ دنیا دست کیه؟

اسماعیل به من خیره نگاه کرد و عباس صورت پرگوشتش را تکان داد و گفت:

-امروز هم مثل روزهای قبل، کلافگی و قرو فر حاج خانوم.

گفتم: حالا مگہ چی شدہ؟

عباس گفت: خودت که بهتر میدونی. انقدر زنیکه به آرزوهاش  
نرسیده که شاید خیال میکنه باعث و بانی این روزگارش منم.  
دخترِ پیش خدمت که ابروهای پُر و لک و جوش‌های عمیقی  
روی صورتِ بی معنایش چسبیده بود فنجان‌ها را روی میز  
گذاشت و هر سه‌مان روی‌مان را برگرداندیم و حرف‌مان را  
خوردیم تا گورش را گم کند. مثل پنگونِ بیم خورده‌ای رفت.  
گفتم:

کنے؟

از پله‌ها، عصازنان و به آرامی پایین آمدم و فهمیدم هوا خنک‌تر از روزهای قبل است. هشتی تاریک بود و درزهای درِ ساختمان، نور زرد و سفیدِ آسمانِ ظهرِ پاییزی را تو می‌داد. اعظم کلافه‌ام کرده بود. شده بود مثل وصلهٔ ناجورِ پیری من. در را باز کردم و یکهو نسیم آرامش‌بخشی صورتم را نوازش داد و اتفاقاتِ چند لحظه پیش را از یادم برد. بعد از آن دقِ مرگی، این نسیم مثل افیونی تسکین‌بخش بود. درختان بیدمجنونِ دو طرف خیابان توی هم سرک می‌کشیدند و عطر برگ و نمِ باران و بوهای درهم‌آمیختهٔ کافهٔ پایین ساختمانمان توی مشام قیقاچِ دل‌انگیزی می‌دادند. چند قدم به چپ برداشتم و وارد کافه شدم. گلدان‌هایی از گل‌های رنگین و خوشبو که بیشتر من را به یاد گل‌بوته‌های باغِ دهاتِ پدری‌ام تکاب می‌انداخت، جابه‌جا در محوطهٔ سرپوشیدهٔ بیرونی کافه که به بخش اندرونی و دَر بستهٔ آن می‌پیوست وجود داشت و فضای خاطره‌انگیزی را فراهم می‌کرد. رنگ قهوه‌ای، زمینهٔ رنگ‌آمیزیِ در و دیوار و میز و صندلی‌ها و تابلوها و تمام اشیاء آنجا بود. سه ردیف میز نُقلی و خودمانی که هر کدام سه صندلی داشت نظمِ مخصوصی به شکوه کافه داده بود. گوشهٔ دنج همیشگی‌ام را هدف گرفتم و روی صندلی جاخوش کردم و دست‌های خطِ خطی و ورچروکیده‌ام را روی میز به هم رساندم و همچنان که به رومیزیِ راه راه و خوش‌رنگ و سادهٔ پیش رویم نگاه کردم منتظر این ماندم تا اسماعیل و عباس از راه برسند.

دختر که تنها پیش خدمتِ کافه بود و از دیدن روی کَرِهش فراری بودم، مثل هر روز کنار میز آمد و گفت: «چی میل دارید آقا؟». بی آنکه نگاهم به نگاه آنکرش گره بخورد، گفتم: «سه تا چای». لبخند چندش‌آمیزی زد و سری تکان داد و رفت. از بین گیاهان شاخ و برگ دار و درهم تنیدهٔ حول و حوش کافه، اسماعیل و عباس را دیدم که با احتیاط به سمت خیابان می آمدند. دستم را زیر کُتم بردم و آینه‌ام را از جیب جلیقه‌ام در آوردم. کف سَرَم مثل دشت لوت برهوت بود و مو نداشت و کناره‌های آن مثل واحه‌هایی که در میان بیابان به چشم می‌آیند طاسی سرم را مشخص‌تر می‌کرد. با پشت انگشت، سیل چخماقی‌ام را تاب‌دار کردم و به پوستِ صورتِ از ته تراشیده و براقم که زل زدم یاد عکس‌های جوانی‌ام افتادم که مدام خودم را برای دختران باحیای تکاب<sup>۳</sup> آرایش می‌کردم. هیچ چین و

<sup>۱</sup>- از روستاهای آذربایجان غربی

صورت لاغریش را که مثل ورقهٔ آهنی زنگ‌زده‌ای بود رو به من کرد و گویی بخواهد بیانیه‌ای سیاسی را نطق کند با متانت گفت:

-دیشب نظرم عوض شد. از تک و تا افتادم دیگه. باهاس با همین شندرغاز پول بازنشستگی هلك و هلك كنم. چه ميشه كرد. خوب شده پول بيمه م رو واريز كرده بودم. وگرنه گلام پس معركه بود. محل سگم به زنم نميذارم. ميخوام آخر عمري خوش باشم. حالم از وِجَناتش بهم ميخوره.

عباس حرفش را برید و گفت:

-دلخوشي ما سه تا پيرمرد به همين چاي خوردن و درد و دل كردن هامونه. با اين تفاوت كه تا چند سال پيش سر خرمون رو كج مي كرديم به طرف قهوه خونه، اما الانه همرنك زمانه شديم و كافه برو شديم. دلمون خوشه به همين چند تا جووني كه هر روز مي بينيم.

عباس داشت داغ داغ حرفهايش را از دهان بدبويش بيرون مي داد كه سه دختر بيست و سه چهارساله پشت ميز كناري مان نشستند. بوي جواني و شادابي از مانتوهاي شسته رفته و جذبشان توي دماغم پيچيد. گويي فشار ناگهاني خون، زير پوست هر سه مان دويد و سر ذوق آمديم. دهانمان بازتر مي شد. انگار دلمان خواست از چيزهاي زيبا بگويم. دم را غنيمت بدانيم. خانه و زن و بچه را ول كنيم به امان خدا. عجيب اينكه فكر زن و بچه مثل سوزن توي توي رگ و گوشت بدنم مي خليد. به گمانم اسماعيل و عباس هم همين طور بودند. عباس هر سه دختر را برانداز مي كرد. شرمم آمد. از اعظم خجالت كشيدم. نمي خواستم اين دو نفر مثل هر روز من را قاطبي نظربازي شان كنند. گنده دماغي اعظم مثل قهوه اي تلخ و زهرناك هنوز كامم را ناخوش مي كرد. عباس كله بزرگ و كبودرنگش را كه انگار مثل كيسه بوكس مُشت خور شده باشد رو به اسماعيل كرد و چشمكي به او زد و گفت:

-عجب نعماتي هستند اين سه تا كبوتر.

هر دو خنديدند و من هم براي اينكه همراهي شان كرده باشم لبخندي مصنوعي قالب كردم. عباس گفت:

-شاه محمد، پسرايي كه شوور اين دختراي تر و تميز و جوون ميشن يعني خوشا به سعادتشون. ما با كي ها وصلت كرديم و پسرای آينده ما ميخوان با كي ها نومزد كنن. راسي راسي خرمون از گرگي دم نداشت.

اسماعيل گفت: تن آدم به پر اين دخترا بخوره، اصلاً مو كه سفيد نميشه هيچ، از غم و غصه و درد هم خبري نيست. اين يعني عيش مدام. گفتم: شماها فكري درباره زن هاتون نكردين؟ يعني باهاس همين چندسال آخر عمرمون رو با اين تلخي و بي

مزگي بگذرونيم؟ بابا! ما آفتاب لب بوميم. باهاس دنبال راه و چاه باشيم. درست نمي گم؟ مگه آدم چند بار پاشو ميذاره توي اين دنياي دون. من خودم اهل سازشم. دوست دارم همه چيز رو سر جاش قرار بدم و مشكلات رو حل كنم. اما مي بينم كه ديگه عقلم قد نمي ده. اين خانوم ما شده مثل زهر هلاهل. هر روز جنگ و دعواس خونه ما. منم كهديد تا بهم زنگ مي زنيد از خدا خواسته شال و كلاه مي كنم از همين واحد بالايي مون فلنگ رو مي بندم و از دست اعصاب خردكردنهاش فرار مي كنم. ديگه ذله شدم. جهنم كه ميگن اون دنياست جاي خطرناكي نيست، جهنم يعني همين هفتاد هشتادمتری كه دو نفر نتونن توش با آرامش نفس بكشن. جهنم واقعي همين چهارديواري هاي نفرين شده ماهاس.

دست خودم نبود. حواسم بهم ريخته بود. عقده هايي را بي محابا مي گفتم. دوست نداشتم اعظم را خراب كنم. اما حرف هايي نشان از پشيماني از اين عمر از دست رفته داشت. عباس و اسماعيل گوش شده بودند و مثل دو تا بچه مدرسه اي مؤدب با دهان باز و چشمان كنجكاو حرف هايي را مي بلعيدند. حبه اي قند در چاي زدم و توي دهانم پرت كردم و چاي را لاجرعه سر كشيدم. به يكي از آن سه دختر كه در ديدرس من بود و مي توانستم تمام رخس را ببينم زل زدم. به ياد اعظم افتادم و چشمانم را دزديدم و با ردیف دندانهاي بالايي، لب زيرينم را گريدم. سركوفتها و تلخ مزاجي هاي اعظم توي سرم مثل مارمولك جست مي زد. مورمور مي شدم. نگاهم را دوباره به همان دختر دوختم. انگار در چشمانش ماسه ريخته بودند، زيادي خسته و خمار به نظر مي رسيد. خماري اش افسون گر بود. چشمان درشتي داشت و مردمك سبزش عجيب با گل و گياه كافه هماهنگ بود. بادي كه از توي پياده رو موج برمي داشت، با نمايشي آكروباتيك، روسري نقره اي آن دختر را تكان مي داد. صورتش آنقدر مهربان بود كه گويي با گلبرگ هاي تُرد و لطيف گلدان هاي آنجا مو نمي زد. نه استخواني بود و نه چاق، ميانه بود. به ياد اعظم افتادم كه آنقدر نان لواش و بربري توي شكمش مي تپاند كه شده بود مثل ديگ هاي نذري اي كه چهل سال پيش، مادر پدرش توي مناسبت ها بار مي گذاشتند.

عباس گفت: باورتون نمي شه، دخترم امروز از خواب بيدار شده ميگه «بابا چرا اخلاقت اينطور شده؟ چرا نسبت به شوهر من سردي؟ ناسلامتي داماد شماست». زنم هم كم نگذاشت و پشت بندش كلي از من عيب و ايراد گرفت، من رو به بي خيالي و تبليي متهم كرد. گفت «ديگه چرا نمي ري توي مغازه ت قصابي كني؟ چرا همه كارها رو سپردي به كارگرت؟» نمي دونيد چه حالي بودم، كارد مي زديد خونم در نمي اومد، زن من دلش از يه



جا دیگه پره و سر ما خالی میکنه. چند روز پیش به من گفت «چرا تو دیگه به من محبت نمی کنی؟». من هم از اون روز مثل سگ جلوش بال بال می زنم و دور و برش می پلکم تا آب تو دلش تکون نخوره، اما نه گذاشت نه برداشت گفت «عباس، هر کاری کنی دلم باهات صاف نمیشه، تو نمی تونی مثل یه مرد واقعی بهم برسی!». من هم گفتم «خانم من دیگه پیر شدم، دیگه رمقی ندارم، این حرفها مال جووناس، بیا آخر عمری به خودمون سخت نگیریم». هر چی گفتم تو گوشش نرفت، انگار یاسین تو گوش خر خونده باشی. دم پیری میخواد آدای شبهای اول عروسی مون رو دربیاریم.

گفتم: غمت نباشه عباس جان. زن ها همه شون این طوری ان، چشم هاشون خوب می چرخه متاسفانه.

گفت: اما میگم ها، اگه دختری مثل این ها باهامون باشن چه استخونی سبک کنیم ها.

اسماعیل دنبال حرف عباس را گرفت و با حالتی که انگار بخواهد از مسأله ای علمی حرف بزند گفت:

-عباس، هیچ تو مخیلهت می گنجه الان که به شصت سالگی رسیدم و قیافه ام شده مثل پرتقالهای پلاسیده، هنوز نتونستم طعم احساس و عشق رو بچشم. یعنی تو واقعاً میتونی باهاشون پلاسی و این دم پیری ما رو به آب و نوایی برسونی؟ اگه بتونی یه مژدگونی پیش خودم داری. هر چند میدونم امکانش کمه، اینا به ما نگاه سگ هم نمی کنن.

فجنان چای هر سه ما خالی شد. دلم از زمین و زمان گرفته بود. آدمی نبودم که مسیرم را غلط طی کنم. به خودم که نگاه می کردم مثل خاکستری شده بودم که دیگر نه آتشی دارد و نه رمقی. دیگر زمان را دوست نداشتم. زمین هم من را پس می زد. به خودم فرو می رفتم. خودم هم خودم را پس می زد. چاره را در درد و دل می دانستم. به همین اسماعیل و عباس حرفهایم را می زدم و زنجیرهای دور جانم را می شکستم و از دست زمین و زمان مودی خلاص می شدم. اعظم بدجور پاپی من شده بود. می گفت «چرا نمیری مدرسه ای، مدیری، آشنایی پیدا کنی، درس بدی و پول بیشتری دربیاری؟ چرا دل بستی به این آب باریکه که هر آن ممکنه قطع بشه؟ چرا چند شب قبل خونه دخترت نیومدی؟ چرا نمیخوای این دامادت دستت رو بگیره و جایی بندت کنه؟ این پسر، استاد دانشگاهه، میتونه به این و اون بگه و کارگشایی کنه». کمتر جواب اعظم را می دادم. با تکان سر حالی اش می کردم. گفتری می شد و حرصش می گرفت و پاشنه دهانش را می کشید و لیچار بارم می کرد. ککم نمی گزید. به نظرم می رسید اگر اعظم کمی عقل و شعور در جوانی اش داشت حالا همان مقدار هم سر پیری از بین رفته است. تقریباً دو سالی بود

که مثل زنبور توی گوشم وزوز می کرد و می خواست توی خانه نمانم. شنیده بود مردها اگر در خانه بمانند روانشان پریشان می شود، خانه شان بی برکت می شود، جوهر مردانگی شان خشک می شود، برای همین هر طور شده می خواست رگ غیرتم بزند بیرون. من هم توانم بریده بود. نای کار و دانش آموز و سر صدا و این جفنگیات را نداشتم. اعظم این چیزها سرش نمی شد. فقط می خواست جلوی چشمش نباشم. صبح به جای اینکه صدای موسیقی و پرنده ها را بشنوم صدای سوهان کش زنی که را تحمل می کردم. غرغر کردن هایش مثل اره روی گوشت تنم عقب و جلو می رفت. خودم را توی خانه به موش مردگی می زدم تا دست از سرم بردارد. دم ظهری هم با صدای الله اکبر مسجد کوچه کناری مان به کافه سرازیر می شدم، منتظر می شدم اسماعیل یا عباس به من زنگ بزنند.

عباس خنده بوالهوسانه ای روی چهره اش نشاند و صدای بمش را تا بیخ حنجره اش پایین برد و مثل خرناس های آرام یک هیولا گفت:

-شاه محمد، اون دختر رو می بینی که پشت به تو نشسته؟ اسماعیل برنگردی ها، می فهمن. اون دختره هر روز این جا سبز میشه، البته میره توی اندرونی می شینه، این اولین باره که بیرون می بینمش.

اسماعیل گفت: خوب چه طور؟

عباس گفت: آرزو دارم یه بار هم شده دو کلوم باهاش حرف بزنم. لباس مثل غنچه میمونه. می بینی چه مانتوی قهوه ای تنگی پوشیده، خیلی تو دل بروش کرده، شیطونه میگه همین فردا پس فردا آمارش رو دربیارم و برم خواستگاری ش، اما به شرط اینکه قبلش این سلیطه خونگی م رو طلاق بدم و نوانوار بشم. بعدش میتونم هر شب از قصابی برای شاهزاده خانم گوشت بیارم و این هم بریزه توی شکم نازش و هر روز چاق و چله تر بشه، بشه همونی که آرزوش رو دارم. اون وقت منم دوباره میشم همون عباس بزن بهادر و جوون.

اسماعیل گفت: زهی خیال باطل، توی این سن و سال کی به من و تو راه میده عباس، الان باهاش فکر قبر و قیامت رو کنیم. اما خودمونیم ها، گه همچین که میگی بشه، گمونم عمر حضرت خضر رو پیدا کنیم، از بس که این دخترا شاد و مَلوسن، آدم با نشستن کنارشون اگه سنگ هم باشه سرحال و سرپنجه میشه.

عباس داشت به دختری اشاره می کرد که هم سن نوه ام بود. قبل ترها هم او را اینجاها دیده بودم. اندامش مثل آهو خوشریخت بود. آستین های مانتویش را تا آرنج تا می زد و صورت تپلی داشت. پشتش به من بود. پاهایش را روی هم گذاشته بود. کفش های سیاهش توی چشمم می زد. جوراب





نیوشیده بود. رگهای پایش مثل رگهای برگ درختان تا دم انگشتانش ریشه دوانده بود. اعظم وقتی از بیرون می‌آمد پاهایش بوی گند و کثافت می‌داد. بوی عرق بدنش آنقدر خفه کننده و سرگیجه‌آور بود که تُندی، عطرَم را از قفسهٔ کتابم درمی‌آوردم و هوا را تهویه می‌کردم. تا می‌آمد چاه فاضلاب دهانش را یکراست توی گوشم می‌ریخت. مثل سگی شده بود که وارد گلهٔ بره‌ها شده باشد. می‌خواست جانم را بَدرد. می‌گفت «چرا من را به پارک آب و آتش نمی‌بری؟ ببین همین همسایه‌مون، جعفرآقا، هرشب با زنش میره بیرون و پیرزن رو توی این نداری آسوده خاطر میکنه، آخه مرد توی چی‌ت از این جعفرآقا کمه؟ اسم خودت رو گذاشتی فرهنگی؟! فقط بلد یه گوشه بشینی و کتاب بخونی و پک بزنی به سیگارت؟» پاهایم دیگر قوت راه رفتن‌های طولانی را نداشت. دست خودم نبود. پیری قوت زانوهایم را گرفته بود. شیرۀٔ جانم را خورده بود. این زنیکه هم داشت خونم را مثل زالو می‌مکید. خیر سرش لیس‌انسه بود. اندازهٔ خرّ مش رجب هم از همدردی و درک و تفاهم سرش نمی‌شد. باری شده بود که دوش‌هایم دیگر توان حملش را نداشت. دوست داشتم توی بیابانی ولش می‌کردم و گرگ‌ها تنش را پاره می‌کردند و مار و مور گوشتش را زیر دندان به نیش می‌کشیدند. از افکارم خجالت می‌کشیدم. تصمیم داشتم این خزعبلات را از ذهنم پاک کنم. همین خزعبلات شب‌ها هم توی سر لعنتی‌ام وول می‌خورد و خواب را بر من حرام می‌کرد. کتاب می‌خواندم و تصویر مزخرف اعظم را از پردهٔ خاطرَم کنار می‌زدم.

دختر پیش خدمت فنجان‌ها را از روی میز برداشت. دستانش پر از جای آبله بود. حالم به هم خورد. می‌خواستم روی میز قی کنم. بوی عرق مانده و گرمای جهنمی تنش، خونم را به جوش آورد. دندان‌هایم را روی هم فشردم. تصویر اعظم مثل شلاق بر تنم می‌خورد. دختر پیش خدمت رفت و بوی شرم‌آورش کم کم محو می‌شد. بوی تنِ آن دختران، خاطرَم را خوش کرد. سرمستیِ جذابیتِ آنها از شقیقه‌ام تا پاشنهٔ پاهایم دوید. گفتم: اسماعیل، تو چطور زنت رو تحمل می‌کنی؟

اسماعیل لبخندِ انسانی زیردست را روی قیافه‌اش نشان داد و گفت: کاری نداره که.

عباس گفت: یعنی چی؟

تمام حواسم را روی لبهای کبود و سیگارزدهٔ اسماعیل بردم و او گفت:

-باهاس تیز و بز بود و دُم به تله نداد.

گفتم: چرا اینطور سر بسته حرف می‌زنی؟

عباس گفت: اسماعیل فکر می‌کنی ما باید از حرفهات مثل گد و رزم، پرده‌برداری کنیم؟

اسماعیل که صدایش بیشتر من را به یاد حرف زدن توی لوله‌های نازکِ پلاستیکی می‌انداخت گفت: باهاس محل خر هم بهشون ندین.

گفتم: آخه با این غر و لندهای تموم‌نشدن‌شون چی کار کنیم؟

اسماعیل گفت: با بی محلی. ترمزشون کشیده میشه و چپ میکنن.

عباس گفت: اسماعیل به نظرت بهتر نیست تجدید فراش کنیم؟

اسماعیل گفت: این هم راه حلیه. اما باهاس بتونید راضی شون کنید.

گفتم: اگه راضی نشدن چی؟

اسماعیل با حالی حاکی از بی فیدی و شوخی و ولنگاری گفت:

سرشون رو زیر آب کنیم. مگه چه گلی به سر ماها زدن که سنگشون رو به سینه بزنینم. باهاس زجرگُششون کنیم.

موسیقی‌ای غربی که حالت عصیان‌گرایانه و خشنی داشت مَنشی خونخوارانه در اعصاب من ایجاد کرده بود. سرم را به راست برگرداندم و نیم رخ دختری را دیدم که تا آن لحظه توجهم را جلب نکرده بود. بینی‌اش آنقدر قلمی شده بود که معلوم بود بارها زیر دست جراحی خبره تراش خورده بود. پوست سبزه‌ای داشت. به تیرگی می‌زد. چشمانش مثل تخم مرغ بیضی بود. روسری‌اش افتاده بود و موهایش را مثل پسرهای آلمانی زده بود. دستانش مثل ژله‌ای بود که مدام این ور و آن ور می‌لغزید. کرم‌های سفیدکنندهٔ روی پوستش او را مثل گوریلی کرده بود که پوزه‌اش روی مقداری آرد یا گچ افتاده باشد. مانتوی سیاهش بیشتر او را به اجداد گوریل‌های آفریقایی نزدیک می‌کرد. آنقدر زننده بود که نگاهم را به طرف کفِ سنگ‌فرش‌شدهٔ کافه انداختم. سنگ کافه مثل دل اعظم بود. بدترین اتفاق این بود که دختر پیش خدمت جلوی من آفتابی شود. آفتابی نشد. اما ته ماندهٔ عصارهٔ بوی مشئومش با باز و بسته شدنِ درِ اندرونی کافه توده می‌شد و به سوی من حمله ور می‌شد. نمی‌دانم از روی چه صمنی آن دو دختر خوش‌ترکیب با آن دختر لندهور طرح دوستی ریخته بودند.

چند شب قبل، اعظم آنقدر روی اعصابم مثل تریلی ویراژ داد و آنقدر دیگران و مال و منالشان را روی سرم زد که می‌خواستم پنجره را باز کنم و زیر پا و کمرش را بگیرم و مثل زباله وسط پیاده‌رویِ پایین ساختمانمان نفلش کنم. زیاد این دست آن



دست می‌کردم. سعی می‌کردم کلاهمان به هم نگیرد. وقتی می‌گفت «شاه محمد، تو عرضه‌ی هیچ کاری رو نداری، این همه سگ دو زدی و آخرش این خونه فسقلی رو اجاره کردی، آخه به تو میشه گفت مرد؟» می‌خواستم خرخره‌اش را با پنجه‌هام بشکافم و سرش را از تنش جدا کنم. دندان روی جگر می‌گذاشتم. هر چقدر ملاحظت نشان می‌دادم درنده‌خویی‌اش بیشتر می‌شد.

عباس رشته‌ی اوهامم را پاره کرد و گفت:

-اسماعیل، تا حالا شده از زن و بچه ت طوری خسته بشی که بخوای نبینیشون؟ طوری که ازشون متنفر بشی؟  
اسماعیل گفت: تا دلت بخواد. فکرهای دیگه هم تو سرم می‌زنه.

گفتم: مثلاً؟

گفت: چیزهایی که به نظرم خطور میکنه زیاد خوب نیست، شاید از روی عصبانیت زودگذره، شاید باهاس همه چیز رو به زمان سپرد.

عباس گفت: یعنی چی؟ مثل آدم حرف بزنی.

اسماعیل سرش را جلو آورد و طوری که بخواد حرف بوداری را بزند آرام و با صدایی بیم‌زده گفت:  
-سر به نیست کردن.

گفتم: یعنی منظورت آینه که خودمون رو به فنا بدیم؟ خودمون رو خلاص کنیم؟ بکشیم؟

اسماعیل گفت: نه آقا، این زنیکه ها رو به گور و اون دنیا برسونیم و خودمون دوباره نفسی چاق کنیم.

عباس گفت: یعنی چطور؟

اسماعیل گفت: انقدر توی مخشون کار کنید و انقدر سربه سرشون بگذارید و زجرشون بدید که نم‌نم اسمشون رو روی سنگ قبرستون بکنن و شمام محض رضای خدا نفس راحتی از عمق سینه بکشید.

گفتم: ای بابا!

عباس گفت: اگه می‌شد چی می‌شد. این‌ها هفتا جون دارن. تا ما رو زیر خاک نکنن، آرام و قرار نمی‌گیرن.

گنگ‌ترین چیزها توی ذهنم پیچ و تاب می‌خورد و نمی‌توانستم کنار هم بگذارمشان. پاهایم، دست‌هایم، سرم، تنم، هیچ عضوی از بدنم تحت سلطه‌ی من نبود. انگار لمس شده بودم. مثل اسب وحشی‌ای شده بودم که توی میدان جنگ ولش کنند. صداها دیگر توی گوشم زنگ نداشت. با عباس و اسماعیل خداحافظی کردم اما هیچ یاد نمی‌آید که آیا صدایی داشته‌ام یا نه. مثل پشه‌ای بودم که توی تار عنکبوت گرفتار شده باشد. تارهای اعظم دست و بالم را بسته بود. اعظم هیچ جاذبه‌ای برایم

نداشت. مثل تعفنِ جویِ لجن‌گرفته‌ی خیابانمان بود. از همان اول هم سر هیچ و پوچ با او ازدواج کردم. سر اینکه فقط حرف پدرم را زمین نینداخته باشم. نمی‌دانستم کی، چطور، چگونه، اما فهمیدم توی پیاده‌رو رسیدم. برگشتم و اشباحی را دیدم. چشمانم یاری‌ام نمی‌کرد. همه چیز مات و کدر شده بود. فهمیدم آن اشباح، کافه‌نشینان بودند. اسماعیل و عباس داشتند می‌خندیدند. از خنده‌هایشان، حرف‌هایشان، کارهایشان بیزار بودم، با این حال گریزی از این نداشتم که باید کسی باشد تا با او از ناراحتی‌هایم بگویم. آن سه دختر هنوز داشتند با هم ور می‌رفتند. چهره‌ی آن دخترِ مشئوم از این زاویه مثل بیماری صعب‌العلاجی بود که هر لحظه دوست داشته باشی از دستش رها شوی. باران با صدای باد که بیشتر شبیه زوزه‌های گرگ‌های گرسنه‌ای بود بدنِ بی‌حسم را تکان می‌داد. عصایم را زیر شانه‌ی راستم ستون کرده بودم. لُمر می‌خوردم و کورمال کورمال بی‌آنکه صحنه‌های پیش رویم همانی باشد که تا ساعتی پیش دیده بودم به سوی در ساختمان گام برداشتم. خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. بدسرشتی‌ای را حس می‌کردم که فقط به بوی شوم آن دخترِ پیش خدمت و آن دخترِ مشئوم می‌ماند. کلید را روی قفل در گذاشتم. در باز شد. تاریکی توی ساختمان، مثل دهان اعظم، زمانی که صبح‌ها از خواب بیدار می‌شد و مدام لبه‌اش را با اراجیفی که زجرم می‌داد باز و بسته می‌کرد، من را در خود فرو برد. دستم را به دیوار گرفتم و پله‌ها را افتان و خیزان رد کردم. به پشت در آپارتمانم رسیدم. در را باز کردم. هوای گرفته و خفه ناخوشم کرد. صدای تلویزیون فضای کم نور خانه را پر کرده بود. بوی پیازداغ و روغن سوخته و سبزی تکه تکه و خردشده دماغم را زد. اعظم قوز کرده و در حالی که چربی‌های انباشته‌ی شده‌ی شکمش به دو طرف تاب برداشته بود، نزدیک تلویزیون سبزی پاک می‌کرد. زیرچشمی به من نگاه می‌کرد، مثل کف دست برایم روشن بود که من را می‌پاید، همیشه دزدکی زیر نظرم می‌گرفت. نگاهش را از من دزدید. انگار من را ندیده است. توی اتاق خواب رفتم و شلوار و لباسم را عوض کردم و با زیرپیراهنی و بیژامه‌ای ناشر به سمت پذیرایی رفتم. نشستم و به پشتی تکیه دادم. چشمانم را بستم و به دو دخترِ توی کافه فکر کردم. به پاهایم و دست‌ها و گردن و صورتِ نرم و نازکشان. چاقوی اعظم خِرش خِرش سبزی‌ها را برش می‌داد. فکر آن دختران از سرم پرید. نعره‌اش بلند شد:

-برو یه کاری پیدا کن، آخه به تو مردی گفتن. خدا اون زور و بازو رو چرا به تو داده؟ چرا مثل زنها خونه‌نشین شدی؟ هر روزم داری افسرده‌تر میشی. اگه بری بیرون، هم خدا ازت راضی میشه هم من.



عَر زدن‌هایش فروکش کرد. از لجش صدای تلویزیون را بالا برد. زیر لب فحش می‌داد، فحش‌های غلیظی که من را از کوره به در آورد. هر چه لایق گیس مادر و ریش پدرش بود به ناف جد و آبادم بست. آن دقیقهٔ وقیح دوباره داشت توی سرم چکش می‌زد. آوارِ سنگین و له کننده‌اش را روی جانم حس می‌کردم. بددهنی اعظم طاقتم را طاق کرده بود. آن اتفاق، قوز بالا قوز شد، آن اتفاق همان کاری را با من کرد که آن چاقوی لامروتش با آن سبزی می‌کرد. خدا لعنت کند آن پدر و مادر را که این تخم جن از تبارشان روی زمین افتاد. دیروز غروب بود که آن اتفاق را دیدم. از پنجره دیدم دارد پای ساختمان با پسری جوان بگو بخند می‌کند. به روی خودم نیاوردم. گفتم شاید خرت و پرتش روی زمین افتاده است و آن جوانِ هیکلی، اعظم را کمک کرده است. فریادهای عذاب‌آورش، پشت هم تمام ستون‌هایی که رابطه‌مان را نگاه داشته بود از هم خراب کرد:

-باز که اونجا نشستی! یه نگاه به اون سر و ریختِ حرکت بنداز! آدم وقتی میبینت وحشت میکنه، فقط بلدی ادا و اصول و عشوه بیای که "من اِلِم و بِلِم و اهل فرهنگم، الان دیگه زمان آینه که رختهامو آویزون کنم و به کتاب خوندم برسم"، آخه تو نمی‌تونی یه لقمه نون بیاری توی این خونه. این جعفر آقا هر شب صدای هر و کرش با اون سلیطه ش بلنده، اون وقت شوور ما انگار از برج زهرمار افتاده. آخه مرد تو چرا همه ش پکری؟ من چه گناهی کردم زن تو شدم؟ آخه یه حرفی بزن، مگه زبونت رو موش خورده؟ از بخت بدم تازه الان فهمیدم تو بی زبونی، یه لاقبایی. خدا ازت نگذره. خودم را گول می‌زدم. گول زدن دردم را تسکین می‌داد. خودم شاهد بودم که دست هم را گرفتند و آن پسر جوان، اعظم را با ترس و لرز بوسید. باز زیر لب فحش می‌داد. فحش‌هایش مثل خمپاره‌ای که هر لحظه به طرف

زمین بیاید و صدایش کم شود، زیر و خاموش می‌شد. آشغال‌های زیر و روی دلش و روده‌اش را توی گوشم می‌خواند. زندگی را تمام شده می‌دیدم. دیگر بود و نبودِ اعظم برایم اهمیت نداشت. وقتی اعظم دستش را روی سینه ورزیده آن پسر جوان گذاشت دنیا روی سرم خراب شد. باز فحش می‌داد. فحش دادن برایش نقل و نبات بود. احساس کردم تمام حجمِ خون بدنم توی سرم تلمبار شد. آتشی شدم. از جا کنده شدم. عصا را دور انداختم. قدم‌هایم را تند برداشتم. هیچ جایی را نمی‌دیدم. نزدیک بود پاهایم روی سرامیک سر بخورد. فقط فهمیدم یک آن به پشتش رسیدم. ملتفتِ من نشده بود. سرش را فرو انداخته بود و دستِ چاقودارش را مثل جَلّادان روی سینی بالا و پایین می‌برد. مادرم را با فحش‌هایش تُف‌مالی کرد. در بی‌اراده‌ترین لحظهٔ زندگی‌ام فرو رفتم. حالت کسی را داشتم که آنقدر مست و از خود بی‌خود شده باشد که دست چپ و راستش را نشناسد. این بار پدرم را با نفرین و لعن، لگدمال کرد. روی سینه‌ام خم شدم و دو دستم را پایین بردم.

گیس‌های جوگندمی‌اش را گرفتم و دور گردنش انداختم و آنقدر پیچاندم که دهانش مثل گوسفندِ زهر ترک شده باز ماند. لال شد. صورتش وق زده شد. آب دهانش روی چانه‌اش کش آمد. صدای تلویزیون هنوز بالا بود.

احساس کردم سبک شده‌ام. اشک بی‌اختیار از گوشهٔ چشمانم پایین آمد. نمی‌دانستم چه کار کنم. نمی‌دانستم چه کار کرده‌ام. به دستانم نگاه کردم.

چند تار موی اعظم بین انگشتانم قلاب شده بود. به طرف پنجره رفتم. پنجره باز کردم. باران مثل رگبار به صورتم خورد. به عباس و اسماعیل زل زدم که لبخندزنان دستِ آن دو دختر را گرفته بودند و به آن سوی خیابان می‌رفتند. ■





مدتی بود که از مسیر رفت و آمدم به دانشگاه خسته شده بودم. برای همین تصمیم گرفتم مسیر خودم را عوض کنم و به جای اتوبوس با مترو بروم. تا مترو حدود ده دقیقه‌ای پیاده روی بود و سر صبح‌ها که هوا بد نبود، می‌شد از پیاده روی لذت برد. روبروی ورودی مترو چند نفری بساط کرده بودند و اجناس مختلفی می‌فروختند. یکی چای و سیگار، دیگری بیسکویت و کیک. ولی از همه آن‌ها خاص‌تر پیرمرد مظلوم و ساکتی بود که روی یک چهار پایه کوچک چوبی می‌نشست و به رهگذران زل می‌زد. در بساطش به جز چاقوی دسته دار و فندق‌های زرق و برق دار چیز دیگری یافت نمی‌شد. دیدن او تأثیر غمناکی بر من داشت. اولین باری که او را دیدم بسیار ناراحت شدم. نمی‌دانستم چرا مردی به سن و سال، باید این موقع صبح از خواب خود بزند و جلوی این رهگذران عجل، کاسی کند. اما بعد فکر کردم حتماً خانواده دار است، چاره‌ای ندارد. ولی این‌ها فقط توجیهاتی بود که عقل را رام می‌کرد اما دلم هنوز آرام نگرفته بود. تصمیم گرفته بودم به او کمکی بکنم ولی در بساطش چیزی که به درد من بخورد پیدا نمی‌شد. حدس زدم، شخصیت اش این اجازه را به من نمی‌دهد که بدون خرید به او پولی بدهم پس از این فکر منصرف شدم. چند روزی بود که انگار متوجه نگاه‌های من شده و حتی به گونه‌ای مرا می‌پایید. اما آیا او این حس همدردی مرا درک کرده بود؟ امیدوارم این طور فکر نکند که از روی دلسوزی به بساطش خیره می‌شوم. یک روز جلو آمدم و الکی یک چاقو را قیمت کردم. از لحن و صدایش احساس کردم که از این کار و کاسبی اش شرم دارد. چه کسی می‌داند؟ شاید یک روز برای خودش برو بیایی داشته ولی چرا به این روز افتاده، نمی‌دانم. حالت صدایش زجر مرا بیشتر کرد برای همین سریع چاقو را برداشتم و پولی بیش از قیمت اش به او دادم. او هم فوراً واکنش نشان داد، زیاد است، من هم اشاره کردم که باشد. نگاهی به چهره‌ام انداخت. بعد لبخندی زد. از اینکه توانسته بودم خنده را به چهره‌اش بیاورم مشغوف شدم. چاقو را در جیبم گذاشتم و رفتم. روز بعد دم مترو غائله‌ای به پا بود. جلوتر رفتم دیدم شخصی که آن طرف تر مغازه دار است به این پیر مرد بیچاره گیر داده که باید بساطش را جمع کند. پیرمرد به حالت استیصال جواب او را می‌داد ولی آن مرد مدام صدایش را بالا می‌برد تا اینکه با بی شرمی بساط حقیر پیرمرد را بهم زد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. مداخله کردم و دست مرد را گرفتم و سرش داد زدم که مگر نمی‌بینی پیرمرد است، گناه دارد مگر وجدان نداری؟ مرد با پر خاش گری جواب می‌داد که به تو چه؟ تو چه کاره‌ای؟ پیرمرد چند باری محکم آستین مرا عقب کشید. معلوم بود بیچاره حساسی ترسیده ولی باید یکی از او که واقعاً مظلوم واقع شده بود دفاع می‌کرد. در همین احوال بودم که ناگهان از پشت ضربه‌ای به سرم وارد شد و دیگر متوجه چیزی نشدم.





زن جوان گفت: آدم بدشانس در یک خانواده بدبخت و بدشانس به دنیا میاد. روزگار اگر بخواد کسی بدبخت باشه تا صد نسل بدبخته. پدرم عاشق پسر بود اما همه بچه‌های مادرم دختر می‌شدند. هشت تا دختر پشت سر هم با فاصله سنی کم بودیم. انگار پدرم لج کرده بود چون با وجود اینکه دستفروش بود و درآمد درست و حسابی نداشت نا امید نمی‌شد. مادرم از اینکه دخترزا بود عذاب می‌کشید و گاهی به گریه می‌افتاد و می‌گفت خدا منو مرگ بده، می‌گید چکار کنم. بالاخره بعد از هشت تا دختر پدرم صاحب پسر شد. نمیدونی پدرم چقدر خوشحال بود اما خوشحالی او زیاد طول نکشید چون خیلی زود متوجه شدیم که برادرمان عقب مانده ذهنی است. فامیل‌ها و همسایه‌ها می‌گفتند: این نتیجه ناشکریه و اینکه آدم باید به آنچه خدا میده راضی باشه.

زن مُسن گفت: دختر و پسر فرق نداره.

زن جوان گفت: برای پولدارهاش که فرق نداره. من خودم دوبار شوهر کرده‌ام یکی از دیگری ناانسان تر. رویای ازدواج برای پولدارها یعنی خوشبخت‌تر شدن ولی برای بیچاره‌ها یعنی امید به آزادتر شدن و فرار از نداری.

زن مُسن مشتاق به شنیدن حرف‌های او پرسید: چرا؟ انگار خیلی بدشانسی دیده‌ای؟ بگو ببینم.

زن جوان که سفره دلش باز شده بود گفت: وقتی خانواده ایی فقیر باشه و نُه تا نان خور داشته باشه دخترها فقط فکر نجات بوسیله شوهر کردن هستند. من دختر دوم خانواده بودم و بعد از خواهر بزرگم در سن پانزده سالگی به یک جوان که کارگر آرایشگاه مردانه بود شوهر کردم. بشدت آدم بدگمانی بود. اگر منعش نمی‌کردی مجبورم می‌کرد روبنده بپوشم. نظرش این بود که زن اگر مجبور بشه با مردی حرف بزنه باید زمین رو نگاه کنه حتی اگه از اقوام نزدیک باشه! وای به آن روزی که مردی در یک مجلس خانوادگی حرف خنده دار می‌زد و من هم می‌خندیدم الم سنگه راه می‌انداخت و کتکم می‌زد. آدم که دست خودش نیست نخنده.

زن مُسن گفت: اون مریض بوده.

زن جوان برای تأیید حرف او ادامه داد: باورت نمیشه وقتی تلویزیون نگاه می‌کردم کنجکاوانه منو نگاه می‌کرد که ببینه به مردی در تلویزیون توجه می‌کنم یا نه. چی بگم؟ تو خونه زندونی بودم بعضی روزها سر زده می‌آمد و خانه را بازرسی

زن مُسن که حدود پنجاه سال سن داشت با چادر مشکی آرام آرام در میان پارک تقریباً خلوت قدم می‌زد. نور خورشید بعد از ظهر پاییزی که شدت گرمایی تابستانی خود داشت را از دست می‌داد تقلا می‌کرد از هر روزن بین برگهای درختان نفوذ کند تا به زمین برسد. برگ‌ها می‌دانستند که دیر یا زود رنگ خود را از دست می‌دهند و درخت آنها را به زمین رها خواهد کرد با این وجود آنها تمام تلاش خود را می‌کردند تا آنجا که می‌توانند به زندگی ادامه دهند شاید فرجی حاصل شود.

زن مُسن کنجکاوانه تمام پارک را از زیر نظر می‌گذراند انگار دنبال کسی می‌گشت. چشمانش به زن جوانی افتاد که روی نیمکت پارک نشسته بود غرق تفکر به روبرو خیره شده بود. زن مسن رو به او مسیرش را تغییر داد. به نیمکت که رسید در حالیکه همچنان زن جوان را نگاه می‌کرد آرام، با فاصله کنار او روی نیمکت نشست. زن جوان چادر مشکی رنگ و روی رفته‌ای بر سر داشت. صورت بدون آرایشش زیبا و پوستی صاف و روشن داشت. هنوز متوجه زن مسن و نگاه‌های کنجکاوانه او نشده بود. لبخندی ساختگی صورت کم آرایش زن مُسن را پوشاند و رو به زن جوان گفت: هوا خنک شده، نگاه کن قاصدک‌های پاییزی هم آمده‌اند. سسپس به قاصدکی که بر روی زمین با کوچکترین نسیمی به چپ و راست می‌رفت اشاره کرد.

زن جوان آهسته و با همان نگاه خیره رو به زن مُسن کرد و آرام زیر لب گفت: آره، قاصدک، قاصدک. مادرم می‌گفت قاصدک نشانه آینه که زمستان نزدیکه و باید به فکر زمستان و سرما بود. زمستان مثل تابستان نیست. تابستان پدر بدبخت بیچاره‌هاست. زن مُسن گفت: انگار خیلی تو فکر بودی؟ برای زن جوانی مثل تو خیلی زوده اینقدر تو فکر باشه، تو باید الان از زندگیت لذت ببری.

زن جوان آه بلندی کشید و گفت: کسی که از اول چاره‌اش سیاه باشه تا آخر سیاهه.

زن مُسن با لبخندی جواب داد: خانمم انگار دلت خیلی پُره! چیه؟ با شوهرت حرفت شده؟

زن جوان ابرو درهم کشید و بعد از کمی سکوت با بیحوصلگی گفت: شوهر چی؟ بختم سیاهه.

زن مُسن به او نزدیک شد و با مهربانی دست زن جوان را در دستش گرفت و گفت/ عزیزم اگر صلاح می‌دانی یک کم با من حرف بزن ببینم چته.





رختشویی و زمین شویی بیمارستان هم باشد تا آخر عمر دعائون می‌کنم.

زن مسن با لبخند جواب داد: عزیزم این حرف‌ها چیه: تو هنوز خیلی جوان و زیبایی، حیف تو نیست. می‌تونی برای من کار کنی. راستش بعضی مردها به دلیل‌های مختلف نمی‌تونن ازدواج کنند یا دنبال محبت یک زن هستند. فقط کافیه دستی به سر و گوششون بکشی. پول خوبی توشه.

زن جوان که شوکه شده بود کمی خیره به او نگاه کرد و ناگهان بلند شد و پشت به او در حالیکه چادرش را روی سرش مرتب می‌کرد با صدای بلند قه‌قه شروع کرد به خندیدن و دور شد. بیست قدم نرفته بود که خنده‌اش متوقف شد و در حالیکه سرعت قدم‌هایش را زیاد می‌کرد با گوشه چادرش اشک‌هایش را از گوشه داخلی چشمانش پاک کرد. ■



می‌کرد. تلفن خونه رو بررسی می‌کرد. یکروز تلویزیون برنامه مشاوره روانشناسی داشت که در باره موضوع بدگمانی هم صحبت می‌کردند. دکتر مشاوره گفت که با مشاوره، بیماری بدگمانی درمان می‌شود. الهی به سر دشمنت هم نیا، وقتی موضوع برنامه تلویزیونی و رفتن به مشاور روانشناس را با احتیاط پیشنهاد کردم دیوانه وار بهم حمله کرد و گفت: حالا کارت به جایی رسیده که بهم میگی دیوانه. از آن به بعد، نه تنها باهام حرف نمی‌زد بلکه کتک‌های وحشیانه ایی بهم زد و در حیاط را هم قفل می‌کرد آنقدر اذیتم کرد که به طلاق رضایت دادم در حالیکه هفده سال بیشتر نداشتم. زن نازا مثل آدم تو قایق سوراخه. هر چقدر سعی کنه آباها رو بیرون بریزه بالاخره غرق میشه. آن زمان نمی‌دانستم که نازا هستم. یه بار با اون بشرف دکتر رفتیم آدرس کلینیک تخصصی نازایی تهران را به ما داد که پشت گوش انداخت. یک سال سربار خانه پدر بودم از نگاه و حرف دلسوزانه اقوام و خانواده و همسایه‌ها به مرز جنون رسیده بودم. از ترس اینکه حرفی پشت سرم درنیارن از خانه بیرون نمی‌رفتم.

زن مسن گفت: بمیرم برات. همه مردها بد نیستند. مرتیکه دیوانه زنجیری بوده. مشکل تو آینه توسری خور بار آمده ایی، والا آدم که نمی‌تونه اینقدر تحمل داشته باشه.

زن جوان در جواب گفت: بهت گفتم که، هر کسی بختش سیاه باشه تا آخر سیاهه. بعداز یک سال خواستگاری برام آمد که زنش را طلاق داده بود و یک دختر پنج ساله داشت. خودش هم سی ساله بود. روز اول گفت که آژانس تاکسی تلفنی داره اما بعد معلوم شد که با ماشینش تو آژانس کار میکنه. این یکی دیگه ختم تمام خلافاکارها بود. تریاک می‌کشید. گاهی مشروب می‌خورد و مست می‌کرد و شروع می‌کرد فحش دادن و کتک کاری. دنبال هرزگی خودش بود. تا مجبور نمی‌شد کار نمی‌کرد. گاهی تا یک هفته گم و گور می‌شد و من و بچه‌اش بدون پول با نان خالی سر می‌کردیم. چی برات بگم؟ از همه نظر لالابالی بود. من و بچه‌اش را گرسنگی می‌داد. اعتراض هم می‌کردم کتکم می‌زد. کار به جایی رسیده بود که می‌گفتم: خوش بحال زمان شوهر اولی!

زن مسن در حالیکه پوزخند می‌زد گفت: خاک تو سرت نکنن. آدم اگه توسری خور بار نیامده باشه مگه این فکر رو میکنه؟ عزیزم، همه مردها اینطور نیستند. نگران نباش. یه فکری برات دارم.

درچشمان ماتم گرفته زن جوان ناگهان برق امید و شادی ظاهر شد. گوشه چادر او را گرفت و با التماس گفت: بخدا اگه





آره همین کارو می‌کنم.

الان نمیدونم چندم برجه، اما خوب میدونم امروز جمعه س، تابستونه و آفتابم الان زرد مایل به نارنجی، درخت‌ها هم سبز پررنگ و تیکه ابرهای تو آسمون، دقیقاً نقره‌ای!

امروز آخرین نقاشی خودمو می‌کشم، به اون مردکم گفتم که وسایل نقاشی هامو آماده کنه و کمکم کنه تا بتونم برم روی صندلی چوبی جلوی بومم بنشینم.

رنگ آبی رو برمیدارم و با سفید و سیاه، هرکدوم تصادفی ترکیب می‌کنم تا بشه اون رنگ آبی خاص و دلنشین خودم، همون رنگ مخصوص نقاشی سورئال.

واسه کشیدن هم طبق معمول میرم سراغ آسمون!

پایین بوم رو کمرنگ و یکنواخت آبی و یکم بالاتر ابر می‌کشم، اونم به شکل هلال برعکس و بالاتر یه ماه، دقیقاً قرینه هلال ابری که کشیدم، خوب میدونم چاله‌های ماه باید رنگشون آبی بشن و البته که حد و مرز ماه خیلی مهمه؛ دیگه وقت آبی سورئال و پر کردن همه جای بومه با اون رنگ رویاییش.

هنوز به آخر نرسیده، رنگ آبی تموم میشه و قلم مو از دستم میفته، اونم کجا وسط پذیرایی، همون جایی که خودمم الان دراز به دراز افتادم، درستشم همینه؛ به نظرم آدم باید جایی بخوابه که بومش اونجاست.

گوشام صدای گریه اون زنو داره میشنوه، حالا یادم افتاد اسمش زهراست، آن مردک ریشو هم رضا و اون پسرک، پسرشون نوید، نوه خودم.

تمام نقاشیام دارن رد میشن جلوی چشم و دیگه کاری نمونده، فقط مونده اسم نقاشی امروز؛

ماه عصر جمعه!

آره اسمی بهتر این نمیشه. ■



نشستم روی صندلی چوبی دقیقاً وسط پذیرایی، همون جایی که یه سالی میشه که اون مردک ریشو با اون پسر جوونش بوم و خرت و پرتای نقاشیمو از کارگاهم آوردن بیرون و تلنبار کردن تو پذیرایی، آخه دیگه نمیتونستم اون شیش هفت پله رو بالا برم واسه اتاقی که کارگاه نقاشی‌های من بود.

زیر بوم و صندلی چوبی، همون چارپایه قدیمی همیشگی، پلاستیک پهن کردن تا مبدا خونه خودم بخواد کثیف بشه؛ یکی نیست به اونا بگه آخه مگه نقاشی هم کثیفی داره؟ اصلاً داشته باشه و حرفشون درست، خونه ای که صاحبش شیش هفت پله کارگاهشو نمیتونه بالا بره دیگه خونش تمیز باشه یا کثیف مگه فرقی هم می‌کنه؟

یه وقتایی صدای کشیده شدن پایه این صندلی روی پلاستیکی که قراره جلوی ریخت و پاشامو از دید اونا بگیره، اذیتم میکنه؛ اما حسم به نقاشی کشیدن تمام عشقمه و خیلی توجه خرجش نمی‌کنم.

راستشو بخواین این روزا حس می‌کنم اتفاقی دور از چشم من تو این خونه داره میفته، مثلاً همین چند روز پیش خودم صداشونو فهمیدم وقتی تو آشپزخونه بودن، اون زنه (چه صدای نازکی هم داره (به مردک ریشو می‌گفت: «وسایل نقاشیاشو باید از پذیرایی هم جمع کنیم؛ اون که آلزایمر داره و نمیفهمه و یادش نیست».

درسته آلزایمر دارم؛ اما هرچیزی که مربوط به نقاشی هام باشه، هم خوب هم می‌فهمم و هم خوب یادمه. اون مردک هم گفت: «بذاریم مشغول باشه و دل خوش به نقاشی کشیدنش».

اون دیگه خراب‌ترش کرد، موندم چرا اونا فکر میکنن نقاشی کشیدن واسه من دلخوشیه، کارم آینه بابا جون!

کل زندگیمو نقاشی کشیدم، حالا بذارم کنار که چی؟ از اینا هم بگذریم جدیداً رفت و آمد های این خونه هم زیاده‌تر شده، منظورم این دکتران، چند روز پیش که یکیشون اومده بود چنان دادی می‌زد پدرجان حالتون چطوره که انگار من کر بودم و خودم خبر نداشتم، می‌خواستم همون جا عصامو بزخم محکم به اون سر کپچلش با اون ریش پروفesری عهد عتیقش!

نفهمی و آلزایمر که اون می‌گفت، کر بودن هم میخوان دستی دستی بهم بچسبونن.

خلاصه همه اینا شد دلیل واسه یه تصمیم، آخرین و بهترین نقاشی عمرمو بکشم و واسه همیشه بذارمش کنار.



حروف همچون الهه معابد، کلمات را آفرینش می‌کنند و کلمات همچون نیروی گرانش، آذهان را به دنبال خود می‌کشانند. گاهی در لحظه‌ای کوتاه همچون یک صدم ثانیه و شاید کمتر، ذهن به معانی کلمات پی می‌برد، پس مطلوب حاصل می‌شود. اما گاهی هم سالیان در آینه‌ی تاریخ می‌گذرند ولی همچنان معانی و مفاهیم برخی کلمات مبهم باقی خواهند ماند و ذهن آدمی همچون دراز گوشی که در گل و لای گیر افتاده است در میان باتلاقی از ابهام دست و پا می‌زند و تقلای فهم آنها را می‌کند. ابهام همانند خوره‌ای نهان با نیشخندی موزیانه، آرام آرام آدمی را از بطن و درون در انزوای مطلق می‌خورد و می‌تراشد. همین طور می‌خورد و می‌تراشد. خوردن، تراشیدن. خوردن، تراشیدن. برای التیام این بیماری صعب علاج هیچ دارو و درمان و تسکینی افافه ندارد جز اکسیر شفابخش کشف. کشف معانی کلمات مبهم؛ کلماتی که روحشان در کالبد و تمثیل خوره حلول کرده است تا آدمی را از درون بخورند و بترانند و تا زمانی که کشف حاصل نشود، خوره همچون موریانه می‌خورد و می‌تراشد. ولی با کشف قلمرو معانی آنها آرامش حاصل می‌شود. وقتی معانی آنها یافته می‌شود، خوره‌ی ذهن از غلیان و جولان می‌ایستد. در این لحظه جریان انزوا روند معکوس می‌گیرد. دیگر انسان به انزوا نمی‌رود بلکه خوره‌ی جهالت به انزوا و زوال سوق داده می‌شود.

یکی از این کلمات مرکب و مبهم که ذهنم را آرام آرام در انزوا می‌خورد مرده خوری است. این کلمه‌ی مرکب از چند سال پیش به ذهنم گره خورد. یک روز که در حال اختلاط و تعریف با هادی- یکی از دوستانم - بودم، او این کلمه‌ی مبهم را از لابلای لب‌های خشک و ترکیده‌اش به سوی ذهن کنجکاو از میان لاله‌ی گوش‌هایم گسیل ساخت و آن را همچون خوره بر جانم تحمیل کرد. هر چند که شنیدن کلمات عجیب و غریب از زبان هادی بعید نبود و او مرد کلمات نادر و نامانوس بود ولی نه دیگر مرده خوری نمی‌دانم چرا سخنان هادی از همان وقتی که با او دوست شدم، متفاوت از سایر هم سن و سالانش بود؛ شاید شرایط منحصر به فرد زندگی‌اش سبب و علت اصلی این سخنان و حتا تفکراتش بود. آنطور که قبل از خود هادی شنیده بودم هنگامی که در مدرسه‌ی راهنمایی درس می‌خواند، مادرش به خُلد آشیان پرواز کرد. شاید مرگ مادر و مادر مُردگی در او این چنین تأثیر گذاشته بود. او بعد از مرگ مادر، دیگر رفتارش با بقیه‌ی هم سن و سالانش تغییر کرد. آشنایی عینی

هادی با مقوله‌ی مرگ در کودکی جهت افکار و رفتار او را تحت شعاع خود قرار داده بود، آن هم مرگ مادر! مادرش را مقابل چشمانش در گور گذاشته بودند و او فقط مجبور بود تا این صحنه‌ی مرگبار را نظاره گر باشد. - از خودش شنیده بودم. - هنگامی که دوستان و هم سن و سالان او به پارک، شهر بازی و یا سینما می‌رفتند، هادی برخلاف آنها عمل می‌کرد و به جای دیگری می‌رفت. هر وقت او همانند دوستانش حوصله‌اش سر می‌رفت، به قبرستان‌های متروک و نیمه متروک و یا فعال شهر می‌رفت. گاهی اوقات ساعت‌ها طول می‌کشید. گاهی اوقات هم زود می‌رفت و برمی‌گشت. هنگامی که دوستان هادی برای خوش گذرانی و فراغت خودشان، پول‌های بسیاری را خرج می‌کردند؛ برخلاف آنها، هادی هیچ وقت بعد از مرگ مادرش برای خوش گذرانی کردن، هزینه‌ای پرداخت نکرد. شاید هم پرداخت کرد؛ البته اگر بشود به آن هزینه اطلاق کرد. هزینه‌ی او فقط مقداری آب بود که در یک بطری می‌ریخت و با خودش به قبرستان می‌برد. هر وقت هم که بر می‌گشت، بطری خالی بود. کسی نمی‌دانست هادی ساعت‌ها تک و تنها در یک قبرستان متروک با یک بطری آب چه می‌کند! نمی‌خواستم گوش‌هایم دروازه شایعات باشند؛ از طرفی هم نمی‌توانستم از کنار حرف مردم ساده بگذرم؛ عده‌ای از دوستانش می‌گفتند: «هادی مرده خوری می‌کنه.»

من بعد از شنیدن این جمله، به آنها تذکر می‌دادم: «این حرف رو نزنید، شاید ناراحت بشه!»  
آنها در جوابم می‌گفتند که: «این حرف رو خود هادی گفته.»

من زیر بار حرف آنها نمی‌رفتم. چرا باید هر حرفی را قبول کنم؟ بعضی حرف‌ها گنجایش تفکراتم نیستند. اما نمی‌توانم بگویم که مُطلقاً بی‌تأثیر بودند. نه! یک شک پنهان نسبت به هادی در من رخنه کرده بود که گاهاً توام با ترس نیز بود. هر چند که بسیار هادی را دوست داشتم و به او ایمان محض داشتم؛ اما حرف‌های عجیب و غریب دوستانش و خود او، گذراندن ساعت‌ها طولانی تک و تنها در قبرستان‌های متروک و نیمه متروک شهر، باعث ایجاد نوعی سوطن به او در من شده بود. یک روز که در حال، اختلاط با هادی بودم، کم کم سر تعریفی را که باز کرده بودم، به سمت جریان قبرستان سوق دادم و سپس از او پرسیدم که: «تو ساعت‌ای طولانی، تک و تنها، توو قبرستون چیکار می‌کنی؟!»





هادی لحظه‌ای به چشمانم خیره شد- شاید از سوالم جا خورد - و سپس با لبخندی گذرا گفت: «مرده خوری!»

بعد از آن روز که از زبان خود هادی این حرف را شنیدم، دیگر ترسم به رُعب و وحشت مُبدل شد. همه دوستانش می گفتند که او مرده خوری می کند و الان خودش با زبان خودش، این حرف را تأیید می کرد.

هر چقدر روزها... نه! هفته ها... شاید! سالیان... بله! سالیان به این قضیه فکر می کردم، کار به جایی نمی بردم. هادی و مرده خوری؟! او یکی از بهترین دوستانم بود؛ این کار از جانب او بعید و محال بود. آخر چطور می توانستم باور کنم که هادی با آن تفکرات و سخنان فیلسوفانه و ژرف اندیشانه اش، مرده خوری کند. من هر وقت مشکلی داشتم و یا عصبانی می شدم، به او پناه می بردم و هادی همچون آب بروی آتش، مرا تسکین می داد و نصیحت می کرد. سخنان هادی بسیار نافذ و عمیق بودند. او غالباً می گفت: «به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت، غصه هم می گذرد.»

این شعر را که همیشه از او می شنیدم، بسیار مرا التیام و آرامش می بخشید؛ از طرفی هم نمی گذاشت تا باور کنم که او مرده خوری می کند، اما حرف مردم و نیز بعضی سخنان و رفتارهای مشکوک هادی، در دلم شکی را شعله ور ساخته بود.

\*\*\*

چند سالی بود که خبری از هادی نداشتم. می گفتند که او به سر بازی رفته است. دیگر هادی را نمی دیدم اما کلمه مرکب مرده خوری را نه؛ چون همیشه جلوی چشمانم رژه می رفت. این کلمه نامانوس از درون می جوشید و ذهنم را همچون زالو می مکید و پسان خوره می تراشید. شب ها که همه جا سکوت فرمانروایی می کرد، این خوره کلمه‌ای تا صبح ذهنم را می تراشید. نمی دانستم چه کار باید کرد! نمی دانستم تا چگونه از دست این خوره کلمه‌ای راحت شوم! اما چاره چه بود؟ یا باید تحمل می کردم و یا مرد و مردانه به سوی هادی می رفتم و ماجرا را کشف می کردم و خلاص. هادی که نبود بنابراین مجبور بودم تا تحمل کنم. چند سالی تحمل کردم و به این صورت

گذشت تا اینکه خبردار شدم، هادی از سر بازی برگشته است. دنبالش را گرفتم و فهمیدم که او در یکی از قبرستان های شهر است. بدون لحظه ای درنگ، به سویش رفتم و او را در همان قبرستان با یک بطری آب یافتم. هادی در روی یک صندلی

آهنی در کنار یکی از قبرهای قدیمی نشسته بود و به نقطه نامعلومی در قبرستان خیره شده بود. نمی دانم چرا؟ شاید منتظر آوردن مُرده جدید بود! به آرامی جلو رفتم و با هادی رو بوسی کردم. کمی که چانه ام گرم شد، از او درباره خوره ذهنم پرسیدم و گفتم: «منظورت از مرده خوری چیه؟» هادی نگاهی گذرا بر من کرد سپس با لبخندی همچون شکفتن گل های بهاری گفت: «نکنه خیال کردی من مرده خوری می کنم؟»

خیلی خجالت کشیدم و نسبت به اعتمادی که به او داشتم، آگاهش کردم. هادی سرش را پایین انداخت و بعد از لحظه ای نگاه به سنگ قبر قدیمی مقابلش، نگاهش را به سمت من کرد و گفت: «اگه می دونسم که اون کلمه اینقدر اذیت می کنه، هیچ وقت نمی گفتمش؛ اما امروز برا همیشه تمومش می کنم. فقط صبور باش. تا می تونی باید صبور باشی.»

کمی ساکت و صبور با هم به قبرستان می نگریستیم که ناگهان هادی به من گفت: «بلند شو و دنبالم بیا.»

هادی با قدم های آهسته به سمت جمعیتی که لاله الا الله می گفتند، رفت و به آنها پیوست. من هم در کنارش، لابلای عزاداران ایستادم. میت را کنار گور خالی گذاشتند. مداح مجلس را گرم کرد. سپس میت را از طرف سر، داخل گور کردند و در لحد به سمت راست خواباندند. کمی پارچه سفید کفن صورتش را باز کردند و روحانی شروع به خواندن دعا های تلقین کرد: «اسمی افهم...»

همین که تلقین تمام شد، گور را پر از خاک کردند، سپس همه به سمت وسایل ایاب و ذهاب رفتند.

ولی هادی و من، قبرستان را ترک نکرده بودیم. ترسیده بودم که شاید هادی قصد بدی در سر دارد؛ شاید او می خواهد مرده را از گور بیرون بکشد و مرده خوری را به من نشان بدهد. در همین اوهام بودم که ناگهان هادی به سمت من برگشت و به چشمانم خیره شده و گفت: «وقتی مادرم رو از دس دادم، از زندگی سیر شدم. خیلی زود فهمیدم که دنیا، فقط یه حادثه گذراس. پیش یه اهل دل رفتم و ازش کمک خواسم؛ بهم گف که تووی قبرستونا، بیشتر قدم بزنی ولی افراط نکن. بعد از اون، هر وخت دلم می گیره، به قبرستون میام و گاهی هم یه سنگ قبری رو می شورم و ثوابشو هدیه می کنم به روح مادرم. اما مرده خوری! منظورم عبرت گرفتن از اموات بود نه بیشتر.» ■





می ایستم، زنگ طبقهٔ چهارم را می‌زنم. آیفون را بر می‌دارد بی آنکه چیزی بگوید در را باز می‌کند.

داخل آسانسور می‌روم و طبقهٔ پنجم را می‌زنم. آسانسور حرکت می‌کند ولی در طبقهٔ دوم می‌ایستد. خانمی که شال آبی سرش است در را باز می‌کند و می‌گوید: پایین میرین؟ می‌گویم: خیر.

در را می‌بندد و داخل نمی‌آید. نفس راحتی می‌کشم. دوباره آسانسور حرکت می‌کند و در طبقهٔ پنجم می‌ایستد. کسی در راهرو نیست. پله‌ها را آرام و بی صدا یک طبقه پایین می‌آیم. در نیمه باز است، هیجان دارم، ضربان قلبم بالا رفته است. دلم یک بغل آرامش می‌خواهد. می‌خواهم برای ساعتی به هیچ چیز فکر نکنم و از هیاهوی و بدو بدوهای هر روز و هر ساعت دور باشم. در را کمی باز می‌کنم صدای موسیقی در نور کمرنگ سالن پیچیده است و می‌پیچد توی سرو صورتم. میدانم پشت در ایستاده و منتظر است تا پا به داخل بگذارم تا به گردنم آویزان شود.

چقدر عاشق این لحظه‌ام. نمی‌دانم که می‌داند با این کارش چقدر جوانم می‌کند. می‌روم داخل هنوز در را کامل نبسته‌ام که خودش را می‌اندازد توی بغلم و از گردنم آویزان می‌شود. چقدر دیر اومدی.

دسته گل را کمی دورتر نگه می‌دارم تا له نشود و می‌بوسمش و لبخند می‌زنم. هیجان زده به گلها نگاه می‌کند و از دستم می‌قاپدشان و می‌خندد. نگاهش مثل همیشه شیطان و خندان است و می‌گوید: وای این مال منه؟

لبخند می‌زنم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: چقدر خوشگل شدی امشب!

این بار او مرا می‌بوسد. قلبم ذوق زده می‌شود. همان طور که به گردنم آویزان است بغلش می‌کنم. خودش را به سر شانه‌هایم آویزان می‌کند و با تقلا کتم را از تنم در می‌آورد. دلم نمی‌آید رهايش کنم. کتم را از دستش می‌گیرم و روی یکی از مبلها پرت می‌کنم. با هم روی کاناپه ولو می‌شویم.

خانه پر از سکوت است و آرامش بی هیچ مزاحمی، سایه‌مان در نور شمعها روی دیوار افتاده است.

به تاپ و دامن قرمز خیره می‌شوم که خیلی بهش می‌آیند و پوست سفیدش را سفیدتر کرده‌اند، روی زانویم می‌نشانمش و دست توی موهای بلند مشکی‌اش فرو می‌کنم و دوباره می‌گویم:

از پشت گلدانهای بزرگ سر فروشنده پیدا است. می‌گوید: آقا این بار هم دو تاشون مثل هم باشن؟

می‌خواهم بگویم یکیش بزرگ‌تر باشه، اما نمی‌گویم. فقط می‌گویم یکیش هفت تا رز قرمز داشته باشه اون یکی پنج تا، بقیهٔ گلهاشون مثل هم باشن. خودم هم نمی‌دانم چرا اینبار این طوری می‌خواهم.

گل فروش مشغول پیچیدن گلهاست. بوی گل تمام مغزم را پر کرده. روبان‌های رنگی و کارتهای تبریک پشت سرش است. حرکات دستش را نگاه می‌کنم که چقدر سریع گلها را با برگهای سبز و چیزهایی برای تزئین مخلوط می‌کند و با سیمهای باریک می‌پیچد.

گاهی زیر چشمی نگاهم می‌کند. نمی‌دانم کدام را باید برای کدامشان ببرم.

گلفروش می‌گوید: این بار هم از تازه‌ترین گلها گذاشتم که چند ساعتی دووم داشته باشن بعد نگاهی شیطننت آمیزی به من می‌کند و پوز خندی می‌زند.

نمی‌دانم که او از کجا می‌داند که یکی از دسته گلها باید چند ساعتی در ماشین بماند، ولی از این حرفش خوشم نمی‌آید. خودم را سر گرم کارت کشیدن می‌کنم، نمی‌خواهم تا این حد خودش را خودمانی بگیرد. ولی چه خوب است که او یادش است که گلهای تازه‌تر بگذارد تا دوام بیشتری داشته باشند.

ساعت هنوز یک ربع به هشت است از آینهٔ وسط به دسته گلهای روی صندلی عقب نگاه می‌کنم، بوی گلها با هم قاطی شده‌اند و توی سرم می‌پیچند دیگر بوی رز و مریم را تشخیص نمی‌دهم ولی چیزی که میدانم اینست که هر دو را دوست دارم ماشین را یک کوچه پایین‌تر پارک می‌کنم در عقب را باز می‌کنم دو تا مثل هم فقط یکی دو رز بیشتر دارد.

لحظه‌ای مکث می‌کنم، دستم را دراز می‌کنم و یکی را بر می‌دارم. کوچه تاریک است. دور و برم را نگاه می‌کنم، کسی متوجه من نیست. در جلو را باز می‌کنم و از داخل داشبورت ادکلنم را بر می‌دارم و حسایی روی خودم و پشت گوشهایم خالی می‌کنم. کمی هم به دستهایم می‌زنم. در را می‌بندم و به طرف سر کوچه می‌روم. اواخر شهریور است و هوا سرد شده. خیالم راحت است که گلها طوریشان نمی‌شود. گوشه‌ای را از جیبم در می‌آورم و روی حالت پرواز می‌گذارم. کوچه را که رد می‌کنم دوباره می‌پیچم توی کوچهٔ بعدی، چند خانه را رد می‌کنم، جلوی آپارتمانم





چقدر این لباس بهت میاد نگار! سرش را کمی کج می‌کند و خودش را لوس می‌کند-کاش امشب پیشم بمونی.

گونه‌اش را می‌بوسم - خودت که میدونی نمیشه. آهی می‌کشد - کی این آرزوی منو بر آورده می‌کنی؟ لبخند می‌زنم و به سمت آشپزخانه<sup>۱</sup> کوچکش نگاه می‌کنم - بینم کدبانو کوچولوی من امشب چی پخته؟ با ذوق کف دستهایش را به هم می‌مالد- واسه اولین بار لازانیا پختم خدا کنه دوست داشته باشی. هنوز حرفش تمام نشده است که لبهایش را می‌بوسم - باید به غذاهای مدرن عادت کنم. مثل یک پروانه از روی زانویم بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود.

دلم می‌خواهد دستش را بگیرم و نگذارم برود از پشت نگاهش می‌کنم، دور کمرش مثل آن وقتهاست که طاهره هنوز بچه دار نشده بود، آن وقتها که خودم هم لاغر بودم. چشمم به میز تلویزیون می‌افتد، کنارش تخته نردی است فکر می‌کنم قبلاً ندیدمش می‌پرسم: نگار این تخته نردو تازه خریدی؟

جوابی نمی‌شنوم. حس می‌کنم نشنیده است. بلند می‌شوم و به سمت میز تلویزیون می‌روم، تخته را بر می‌دارم و کمی دور و برش را نگاه می‌کنم، دوباره می‌گویم: چه تخته<sup>۲</sup> خوبیه تازه خریدی؟

قهوه جوش را سر جایش می‌گذارد و کمی با مکث می‌گوید: نه، خودم نخردیم یکی از دوستانم هدیه آورده بعضی شبا میاد با هم تخته بازی می‌کنیم.

-کی هست این دوست؟ من می‌شناسمش؟

-نه تو نمی‌شناسیش از بچه‌های دانشگاه.

-مراقب باش چیزی نفهمه.

-بهش گفتم اینجا رو بابام برام اجاره کرده.

صدای برخورد فنجانها با کف سینی را می‌شنوم. چند لحظه بعد با دو تا قهوه توی سینی می‌آید. فکر می‌کنم چه خوب است که لا اقل اینجا به جای چای، قهوه می‌خورم.

سینی را وسط میز می‌گذارد و دامن کوتاهش را دور پاهایش تاب می‌دهد، همان طور آهنگ را عوض می‌کند و می‌گوید: حمید امشب می‌خوام برات برقصم.

نگاهش می‌کنم، حس می‌کنم هیچ کس را به اندازه<sup>۳</sup> او دوست ندارم. دلم می‌خواهد زمان همان جا یخ بزند و همیشه کنارش باشم. فنجان قهوه را را به طرف دهانم نزدیک می‌کنم، هنوز خیلی داغ است. با یک حرکت سریع از جا بلند می‌شود و

مثل مار شروع به پیچ و تاب خوردن می‌کند. نمی‌دانم آهنگش چیست تا به حال نشنیدم ولی خیلی هماهنگ با آهنگ می‌رقصد.

خودم را بیشتر توی کاناپه فرو می‌کنم. کاش این آهنگ هیچ وقت تمام نشود، کاش این آرامش ابدی باشد، موهای بلندش روی شانه‌هایش سر می‌خورند و می‌ریزند پایین. قلب من هم به تارهای موهایش وصل است و با آن‌ها می‌ریزد. بلند می‌شوم و کتم را از روی مبل بر می‌دارم دستم را توی جیب کتم می‌کنم و چند تراول از داخلش بیرون می‌آورم و روی سرش می‌پاشم. همان طور که می‌رقصد دست دور کمرم می‌اندازد. سرش را روی سینه‌ام می‌فشارد. قلبم داغ می‌شود، دست توی موهایش فرو می‌کنم انگشتانم را توی موهایش می‌لغزانم و تا کمرش ادامه می‌دهم.

دستش را می‌گیرم و به سمت اتاق خواب می‌رویم. توی اتاق خواب هم چند شمع روشن است. چند شمع قرمز به شکل قلب. بالش و رو تختی بوی خوش عطر می‌دهند، نمی‌دانم چقدر عطر رویشان خالی کرده؟ مثل یک ماهی توی بغلم سر می‌خورد. دوست دارم تا ابد بخوابم و در آغوش بگیرمش ولی باید بروم.

خسته‌ام. خیلی خسته. فکر خانه را که می‌کنم خستگی‌ام بیشتر می‌شود. دکمه‌های پیراهنم را می‌بندم. نگار دارد جلوی آینه به لبهایش رژ می‌زند.

-تا تو دست و صورتت رو بشوری می‌زو می‌چینم

-عزیزم نمی‌تونم بمونم

بعد به ساعت اشاره می‌کنم. چشمان درشتش را درشت‌تر می‌کند.

-ولی من شام درست کردم.

دوباره به ساعت نگاه می‌کنم و می‌گویم: خیلی دیر شده

چیزی نمی‌گوید فقط سرش را پایین می‌اندازد. نزدیکش می‌روم، چانه‌اش را بالا می‌کشم و خیلی با احتیاط بوسه<sup>۴</sup> کوچکی از لبهای رژ زده‌اش می‌زنم و می‌گویم: قول میدم تو هفته آینده برنامه<sup>۵</sup> یک سفر رو جور کنم.

چشمانش برق می‌زنند.

-قول دادی‌ها!

-قول.

توی دستشویی آب به سر و صورتم می‌زنم تا اثری از رژ لبها نماند چند بار یقه<sup>۶</sup> پیراهنم را نگاه می‌کنم تا خیالم راحت شود. جلوی در می‌روم سعی می‌کند کتم را تنم کند و ادای یک کدبانو را در بیاورد. خنده‌ام می‌گیرد می‌گویم: خودت باش.

کتم را از دستش می‌گیرم و تنم می‌کنم کمی سرخ می‌شود. گونه‌اش را می‌بوسم. دستم را در جیب بغل کتم می‌کنم و پاکت پولی که از قبل آماده کردم را در می‌آورم و می‌گذارم روی جا کفشی.



-این پونصد تومنه تا هفته دیگه گه بازم پول لازم داشتی بهم  
پیام بده تا برات واریز کنم.

-یعنی تا هفته دیگه نمی بینمت.

- شاید این وسطا فرصت کنم بیام ببینمت یا بیرون قرار بزاریم  
ببینمت.

سرم را کمی پایین می آورم، بینی ام را به موهایش می چسبانم و می  
بویمشان.

-ببینم همسایه ها باهات چطورن؟ اذیتت که نمیکنن.

-نه هر کی سرش به کار خودش منم که صبح تا ظهر هم که میرم  
دانشگاه.

موهایش را می بوسم. دلم نمی آید خدا حافظی کنم. لبخند می زنم و  
به سمت راه پله ها می روم. بر می گردم هنوز همانجا پشت در ایستاده  
است. یک طبقه می روم بالا. دور و برم را نگاه می کنم کسی در راهرو  
نیست، صدایی هم شنیده نمی شود، آسانسور به طبقه پنجم می رسد  
خودم را توی آسانسور می اندازم.

قدم هایم را تند می کنم، سریع خودم را به ماشین می رسانم و  
پشت فرمان می نشینم. بوی گل ها ماشین را حسابی پر کرده است.  
هنوز هم نمی توانم عطر مریم را از رز جدا کنم. گوشه را از جیبم در  
می آورم و از حالت پرواز خارج می کنم. از آینه وسط دسته گل را  
نگاه می کنم.

حرکت می کنم. بعد از چند دقیقه به خانه می رسم. چراغ های خانه  
خاموش اند. در پارینگ بالا می رود. آهسته سر ماشین را داخل می برم.  
حس می کنم استخوان هایم خیلی درد می کنند خودم را در آینه نگاه  
می کنم. در نور کم پارکینگ خوب دیده نمی شوم ولی موهای سپید  
شقیقه هایم خود نمایی می کنند و خطوط روی پیشانی ام را به وضوح  
می بینم.

دوباره حس پیری به سراغم می آید. عدد چهل و پنج مثل پتک  
توی سرم کوبیده می شود. دسته گل را از روی صندلی عقب بر می  
دارم، نگاهی بهش می اندازم فکر می کنم اگر نخریده بودمش هم  
نخریده بودم اصلاً واجب نبود.

داخل آسانسور می روم و دکمه طبقه دوم را می زنم. زنگ نمی  
زنم. می دانم طاهره هنوز بیدار است و تا من نروم نمی خوابد. کلید را  
داخل قفل می اندازم، هنوز در کامل باز نشده است که طاهره جلوی در  
با موهای آشفته ظاهر می شود، لبخند کم رنگی روی لب هایش می  
نشیند. چشمانش بی حالند و زیر چشمهایش گود افتاده.

به دسته گل نگاه می کند و می گوید: این به چه مناسبتیه؟

-مناسبت نمیخواد که.

صورتش را جلو می آورد و هر دو گونه هایم را می بوسد و می گوید:  
ممنون عزیزم.

از جلوی در کنار می رود. می روم داخل. طاهره به سمت آشپزخانه  
می رود و من به طرف اتاق خواب می روم تا لباسهایم را در بیاورم.

صدای طاهره از آشپزخانه می آید که می گوید: بچه ها خیلی سعی  
کردن که بیدار بمونن تا تو بیای و ببیننت ولی ساعت یازده و نیم

گذشته کیارش یه کم تب داشت بهش شربت دادم، هم خیلی خسته  
بود، تازه خوابیدن.

به طرف دستشویی می روم و در همان حال می گویم: امشب جلسم  
یه کم طول کشید.

-شام خوردی؟

-چی داریم؟

-لازانيا.

جلوی در دستشویی می ایستم، مکثی می کنم و زیر لب می گویم:  
چه عالی.

به خودم در آینه نگاه می اندازم. دستهای تمیزم را دوباره می شویم  
و به آشپزخانه می روم.

طاهره موهای رنگ کرده اش را با گیره از پشت سر بسته است.  
نگاهش می کنم ریشه موهایش در آمده اند و موهای سفیدش پیدا  
هستند می گویم: تازگی ها خیلی داری چاق میشی ها!

دستی روی شکمش می کشد و چند بار با فشار به سمت داخل می  
دهدش و می گوید: این لعنتی که آب نمیشه به این راحتی

می گویم: بچه ها شام خوردن؟

-آره سر شب. طاقت نداشتن تا این لازانيا درست بشه. صد بار  
پرسیدن کی آماده میشه؟

دسته گل را داخل گلدان پر آبی قرار می دهد و می گذارد وسط میز.  
نگاهم به رزهای توی گلدان است.

یک برش لازانيا برای من می گذارد توی بشقاب، برای خودش نصف  
من می گذارد. قسمتی را می برم و می گذارم توی دهانم، می پرسد:  
چطور شده؟

کمی مزه مزه می کنم و می گویم: خوبه فقط خدا کنه ترش نکنم  
می خندد و می گوید: به خاطر بچه ها باید یه کم به این جور غذاها  
عادت کنیم.

سرم را به حالت تأیید تکان می دهم.

-فردا خرید دارم باید برای آنایید برم خرید. پس فردا هم تولد  
دوستشه باید برای اونم کادو بخرم.

-باشه فردا برات پول واریز می کنم. پونصد تومن کافیه؟

-آره خوبه.

چهره نگار با موهای مشکلی اش و لبخند جادویی اش یک لحظه از  
ذهنم بیرون نمی رود. به طاهره خیره می شوم دنبال نشانی از نگار در  
او می گردم ولی چیزی پیدا نمی کنم.

می فهمد دارم نگاهش می کنم دستی به صورتش می کشد و می  
گوید: هفته دیگه وقت بوتاکس دارم. خنده عصبی ای می کند -

دارم پیر میشم دیگه کم کم باید از این کارا بکنم.

می گویم: هفته دیگه یک کاری برام پیش اومده باید چند روزی  
برم بندر عباس.

چیزی نمی گوید و به خوردن ادامه می دهد.

نگاهم روی رزها می ماند. ■





در آشپزخانه بودم و سالاد آماده می‌کردم صدای زنگ آمد. نگاهی به آیفون انداختم، دخترم یاسمن بود. در را باز کردم، برگشتم آشپزخانه و مشغول کارم شدم. بعد از کمی تأمل صدای در آمد و یاسمن وارد آشپزخانه شد.

\_سلام

سری تکان دادم و در حال رفتن به اتاقش گفتم:

\_مامان یادت باشه بهت یه چی بدم بخونی.

و منتظر جواب من نشد به اتاقش رفت.

نهار خوردیم بعد از شستن و مرتب کردن آشپزخانه رفتم؛ اتاقم تا کمی استراحت کنم. یادم آمد یاسمن می‌خواست؛ چیزی را به من نشان دهد. صدایش زدم و گفتم: چی می‌خواستی بگی بیا اتاقم

رفتم روی تختم و پتورا کشیدم روی پاهایم و نشستم گوشه تخت.

یاسمن با دفتری در دست وارد اتاقم شد.

\_این داستانو نوشتم بخون بهم بگو چطوریه.

دفتر را داد بدستم و نشست روی صندلی کنار درآور، نگاهش کردم پشتش به من بود.

موهای بلند و لخت او دور شانه هاش بودو داشت با برس مرتب می‌کرد.

مرا به یکباره هل داد به سی و پنج سال قبل؛

کلاس پنجم بودم موهای بلندو پرپشتم درد سر شده بود.

مادر صبح قبل رفتن سر کار می‌گفت: بدو شانه بیار و بشین.

شانه چوبی من رویش با گل‌های قرمز کوچک نقاشی شده بود.

مادر بزرگ برایم از قم سوغات آورده بود؛ خیلی دوستش داشتم.

ولی شانه کشیدن مادرم رادوست نداشتم.

مثل شخم زدن زمین بود تا شانه کشیدن.

جای تک تک انگشتان شانه روی پوست سرم احساس می‌شد.

درد عجیبی داشت بالاخره بافته می‌شد و هر دو راحت می‌شدیم.

قبل من از خانه خارج می‌شد.

مادرم مهد کودک کار می‌کرد. من بچه بزرگتر بودم و دو

برادر داشتم.

پدرم درخاطرم نیست. خیلی بچه بودم که بر اثر اپاندیس

فوت کرد و من و مادرم و بردارم را تنها گذاشت.

بعد از چند ماه از فوت پدرم فهمیدم یک تو راهی داریم که

آن هم پسر بود.

مادر صبح می‌رفت تا بعد از ظهر سر کار بود.

مدرسه برادرم سر راه مدرسه من بود.

وقتی مطمئن می‌شدم وارد مدرسه شده،

به راهم ادامه می‌دادم. البته یک دوست داشتم؛ مریم کوچه

پشتی خانه ما بودند. بیشتر اوقات باهم بودیم. مریم دو سال از

من بزرگتر بود ولی هم کلاسی بودیم.

پنج شنبه بود و برادرم از من زودتر تعطیل می‌شد. تو دلم

غوغایی بود. زنگ آخرسر کلاس نبودم؛ حواسم پیش علی بود.

خدایا دوباره علی با بچه‌ها دعوا نکنند.

زنگ آخر زده شدو من باعجله به سمت خانه راه افتادم.

نسیم سرد پاییزی خبر از زمستانی پر برف و زیبا داشت.

به فکر برف بودم که بیشتر سرما راحس کردم.

کیفم را انداختم روی دوشم و دستم را بردم به طرف جیب

روپوشم هنوز برایم بزرگ بود.

پارسال مادرم پارچه این روپوش را خریده و مادر فرزانه

برایم دوخته بود.

مادرگفته بود: بزرگتر بدوزید برای سال دیگه هم تنش بشه.

ولی به نظر خودم دوسال دیگر هم تنم می‌شد.

در حال خودم بودم با صدای "نامرد نامرد" مریم بخودم امدم.

وای مریم را فراموش کرده بودم.

امروز چقد راه دوره نمی‌رسیم خانه. مریم گفت: آره.

بالاخره رسیدیم.

سر کوچشون از هم جدا شدید.

چند ماهی هست. به فکر نوشتن یک داستان بودم؛ علاقه

عجیبی به نوشتن داشتم.

ما کوچه بعدی بودیم. ته کوچه آخرین خانه. در را باز کردم و

از پنج تا پله امدم پایین.

صدا زدم علی داداش کجایی علی؟

صدایش از انباری آمد.

\_اینجام.

چکار می‌کنی؟

\_اومدم چوب برای ماشینم پیدا کنم.

رفتم سمت انباری گوشه حیاط.

\_باز رفتی مغازه آقا رضا دوچرخه ساز؟

\_اره آبجی.

\_بهت گفتم از کوچه خودمون بیرون نرو خطرناکه.

در دلم برایش خوشحال شدم.

داداش مریم یک طوقه داشت علی هم می‌خواست.



\_فقط تو کوچه خودمون بازی کنی.

\_باشه آبجی

به قول خودش ماشینش را برداشت با خوشحالی توی کوچه رفت. سر حوض آبی رنگ کوچک وسط حیاط. دستم را شستم و وارد گالری شدم.

مادرم به حال پذیرایی می گفت گالری.

دو اتاق دو طرف گالری داشتیم.

یکی بزرگتر بود و کچ کاری شده

مرتب بود و همیشه درش قفل بود.

مادرم می گفت: خونه سفید برای مهمانهاست؛

خانه روبرویی کاه گلی و خانه نشیمن بود.

نشیمن از وسط نصف شده بود؛ بوسیله درب چوبی که

شیشه های رنگی خیلی زیبایی داشت.

دو تا تخت فتری دو طرف اتاق بود.

یکی برای من و یکی برای دوتا برادرهایم بود.

کنار تختم طاقچه بزرگی با پرده گلدار زمینه سفید و گلهای

صورتی بود.

روی دیوار طاقچه با جلد مجله ها و عکسهای خواننده ها و

بازیگرها پوشیده شده بود. تمام طاقچه را کاغذ دیواری کرده

بودم. وای خدای من چه دنیایی داشتیم.

دو تا میخ به دیوار طاقچه زده بودم؛ لباس هایم را اویزان می

کردم. کتاب ها یک طرف و چمدان لباسهایم یک طرف دیگر بود.

رفتم گالری سمت یخچال کوچک سبز رنگ، درش را باز کردم،

مادر ناهار برایمان

لوبیا پلو آماده کرده بود.

نگاه کردم، والر گوشه گالری بود. آوردم و روشن کردم و

قابلمه را گذاشتم روی والر و فتیله را به توصیه مادر پایین

کشیدم.

کیفم را آوردم و درش را باز کردم.

کتاب ریاضیم لبخند زنان آمد دستم، امروز از ریاضی ۲۰

شدم.

کنار گذاشتمش.

دفترم را آوردم؛ و شروع به نوشتن کردم. کمی نوشتم؛ ولی

بنظرم خوب نبود.

نوشته ها را از دفترم جدا کردم.

خدایا چطوری شروع کنم.

صدای مادر من را از دفتر مشقم بیرون آورد.

\_اکرم.

\_بله سلام.

جعبه گوجه فرنگی را از سر شانهاش گذاشت روی پله و دوباره

رفت.

صدایش می آمد.

\_کتری بزار رو چراغ.

کتری را گذاشتم روی چراغ و کمی فتیله را بالا کشیدم.

استکان و نعلبکی از لبه حوض چیدم داخل سینی برنجی گرد

و آوردم کنار والر. گذاشتم.

دوباره صدای مادر من را به حیاط کشید.

یک جعبه دیگر گوجه آورد، ریخت داخل حوض

شیر آب را باز کرد روی گوجه ها.

همه گوجه ها نیششان باز بود و لذت می بردند.

\_امسال دیر شد می خام رب درست کنم.

\_برو تشت بزرگ رو بیار.

\_اخه دست شما درد میکنه. رب می خایی چکار،

رفتم از انباری آوردم، و اتاقم برگشتم.

مشغول نوشتن شدم.

این دفعه صدای رقص آب داخل کتری مجبورم کرد برخیزم و

چایی دم کنم.

وقتی حیاط رفتم.

چشمم به کوپه گوجه ها افتاد، از خنده خبری نبود همه

خونین و له شده بودند.

مادر مریم آمده بود؛ کمک مادر من. هر دو مثل قاتلها سر

همه گوجه ها رامی بریدند و میان تشت لهشان می کردند.

- سلام خاله.

\_سلام اکرم خانم.

\_دستت درد نکنه عجب چای خوش رنگی

\_نوش جان.

هوس املت کردم.

مادر تخم مرغ داریم؟

\_نمدونم برو ببین

\_نداریم برم از همسایه بگیرم

\_نه، گفتم بهت هیچ وقت در خونه همسایه نرید.

\_نمی خام کسی از زندگیمون سر در بیاره هست بخورین

نیس یی چی دیگه بخورین.

رفتم سمت انباری کیسه پُستی پر ماست و پنیر و کره بود.

روی کیسه را برداشتم، پیاله را پر ماست کردم.

آوردم اشکنه ماست آماده کردم.

شام خوردیم.

کیفم آماده کردم، تو تختم رفتم.



بالای سرم ساعت مچی سبز رنگم به میخ آویزان بود. نگاه کردم ساعت نه و نیم بود ساعت را خیلی دوس داشتم.

شب نما بود، هدیه کلاس سوم بود

ته طاقچه یک خانه کوچک بود، درش باز بود خانه دوستم بود. منتظر شدم بیاید. امشب از او خبری نبود.

پتو را کشیدم روی سرم، و در فکر موش موشکم بودم؛ که صدای خش خشی آمد.

پتو را از سرم کشیدم با عجله سرم را بر دم طرف طاقچه؛ سر جای همیشگی ایستاده بود. بالاخره اومدی؟

چشم‌های براقش به سمت من بود. برای خودش یک مرزی داشت جلوتر نمی‌آمد.

شروع کردم حرف زدن کجا بودی ها؛ امشب دیر اومدی.

همیشه آرزوهایم را به او می‌گفتم.

او فقط نگاهم می‌کرد.

امروز ریاضی ۲۰ شدم.

انشاء دیشب نوشتم، اونم ۲۰ شدم.

می‌خوام یک داستان زیبا بنویسم؛

مادرم را خوشحال کنم.

وقتی بزرگ شدم؛ باید معلم بشم.

یک ماشین رنو زرد قناری بخرم و مثل خانم معلم رانندگی هم یاد بگیرم.

یک شلوار لی با بلوز آبی بخرم. موهام کوتاه کنم.

وچکمه‌های پاشنه بلند بپوشم.

بعد مادرم رو ببرم تهران برای دستش دکتر و بعد قم؛ خیلی دوس داره زیارت بره.

هر هفته جمعه‌ها برم سینما آسیا و بعد برم خیام. نهار هم کلبه خیام برم.

تو چه آرزوهایی داری؟ ها ها بگو؟!

چرا ساکتی؟!

صدای مادر بیدارم کرد. نگاه کردم سر سجاده دستهای خسته و تنهای او رو به آسمان دعا می‌کرد.

حس کردم از اسمان گلهای ریز سفید روی دستهای مادرم می‌ریزد. بوی گلها تمام اتاق را پر کرده بود.

— امروزشنبه زودتر میرم.

برادر کوچکم بغل کرد و رفت.

منم برادرم را آماده کردم و با هم رفتیم سر کوچه. مریم منتظر ما بود.

سه نفری راه افتادیم.

تو راه مدرسه به مریم گفتم: مادر مرضیه خانم همیشه مجله هاشون میارن برا تنور ما.

— منم برمیدارم داستان‌ها رو میخونم بعد می‌ریزم تنور.

— دوس دارم یه داستان بنویسم و به آدرس که روی مجله هس بفرستم. تو کمکم می‌کنی؛ بلد نیستم چطوری پست کنم.

— اره من کمکت می‌کنم.

چند برگ کلاسور خریدیم و دوباره شروع کردم به نوشتن.

از خودم، دوستم، دستان مادر.

مریم اجازه تنها بیرون رفتن داشت.

یک روز رفت خیابان برایم پاکت و تمبر خرید.

با همدیگر آماده کردیم و مریم برد پست کند.

نزدیک عید بود. ما سخت مشغول درس و کار خانه بودیم.

از داستانم فراموش کرده بودم.

آن روز دیرتر بیدار شدم. رسیدم مدرسه دیر شده بود.

موهایم باز بود، تلم را یادم رفته بود بزنم

ناظم آمد.

— چرا اکرم دیر اومدی. چرا تل و یقه نزدی موهات نامرتبه؛ تو شاگرد منظمی بودی

ساکت بودم از خط کش خانم ناظم می‌ترسیدم. دستکشم را گم کرده بودم.

دستهایم یخ زده بود.

— بچه‌ها دستاتون بیارین جلو.

قلبم تند می‌زد. داغ شده بودم.

دستم را از جیبم بیرون آوردم.

نوبت من رسید، چشمهایم را بستم.

دستم داغ شد و گز گز می‌کرد.

دست بعدی دردی حس نکردم.

چشمم را باز کردم.

— برو ایندفعه بخشیدمت یک خط کش زدم یادت نره.

ازش متنفر شدم.

معلم امدرس کلاس و گفت: کتابهای فارسی رو روی میز بزارین.

هنوز دستم گز گز می‌کرد. انگار باد کرده بود.

زنگ دوم زده شد، همه بیرون رفتیم

من ناراحت بودم.

مریم خندید؛

گفت: من هر روز میرم دفتر و خط کش می‌خورم ناراحت نباش.

با مریم ساندویچ می‌خوردیم.

خانم ناظم صدا زد.

— اکرم شاکری دفتر.

این چرا امروز دست از سر کچل من برنمیدارد.





سمتش دويدم.

نه ولم، حتماً مخونم. ■



سیزیف را خواندم. گفתי صد بار شنیده‌ای؛ ولی ادامه دادم تا خوابت ببرد. سرت روی بالشت عرق کرده بود و نمی‌دانستم اگر بیدار شوی چطور باید حرف بزنم، بخندم یا نگرانی‌ام را نشان دهم. اگر بیدار شوی و صبح تا شب عرق بزنی چه چیزی باید برات آماده کنم یا اصلاً نزدیک شویم یا نه. باید زنگ می‌زدم به مادرم. شاید از آن سر دنیا راهنمایی‌ای داشته باشد. خود او بود که سر سفره عقد گفت خانواده‌ی من و او نداریم. باید زنگ می‌زدم. شاید بیدار باشد. باید زنگ بزنم. باید زنگ بزنم. زنگ می‌زنم. بر نمی‌داری. هنوز تلفنت دست بخش زیر خاکست است. یا شاید جایی جایش گذاشته‌ای. گوشی‌ات را روی میز کنفرانس جا گذاشته بودی. بهانه خوبی برای حرف زدن با تو شد. مقابل دانشکده‌مان ایستاده بودی و کاغذی را پخش می‌کردی. جلو آمدم و گوشی را دادم. گفתי رأی می‌دهی؟ نمی‌دانستم در انجمن اسلامی هستی و انقدر فعال. نمی‌دانستم از نزدیک لب‌هات ترک‌های ریز دارد. نمی‌دانستم جای شکستگی عمیقی در پیشانی‌ات داری. از دور معصوم بودی و از نزدیک جسور و بازیگوش. نمی‌دانستم باید رأی بدهم یا نه. حرف‌هایی که آن روز از دانشگاه تا ایستگاه باقرخان زدی در من اثر گذاشته بود اما؛ فقط برای تکان‌های تند و جسور لب‌هات خودم را مخالف رأی دادن نشان می‌دادم تا دوباره برایم توضیح دهی. باقرخان پیاده شدی و من هیچ میلی به خانه‌ام ندارم. نمی‌دانم باید در انقلاب بگردم یا سریع‌تر خودم را به خانه برسانم، شاید امشب پیدات شود. گوشی‌ات را جواب نمی‌دادی. اگر جامانده باید شارژش تا الان تمام می‌شد. فکر می‌کردم شماره‌ات را اشتباه ذخیره کرده بودم یا اشتباه گفته بودی؛ تا اینکه پیام دادی فقط پیام بدهم. پیام دادم بیایی دم در. دو کارتن فیلم ایرانی قدیمی خریده بودم. هر شب کارمان شد فیلم دیدن. دیگر برای سر طاست در دستشویی حق نمی‌کردی. در عوض هر شب با "گوزن‌ها"ی کیمیایی اشک می‌ریختی. ولی خوشحال می‌شدم که با "سفر سنگ" آن روحیه‌ی جسورتم بازمی‌گشت و دوباره لب‌هات چین می‌خورد. می‌خواستی سفر سنگ را به سیزیف بچسبانی تا من دست از خواندن هر شب آن بردارم. می‌خواستی کیمیایی ناجی سیزیف باشد و تو ناجی من.

پشت میز کارم نشسته‌ام. هنوز خبری از تو نیست. گفתי کامو، کیمیایی را ندیده که اینهمه کلمه را برای سیزیف حیف کرده است. هیچ صدایی در خانه نیست.

اگر امشب هم نیایی دیگر به خانه باز نخواهم گشت. خودکار و کاغذی از روی میزم برداشتی و خواستی سیزیف را بازپرسی کنی. تلفن را برمی‌دارم. برای آخرین بار. شاید جواب بدهی. قلم و کاغذی را که روی میز کوبیدی و گفתי سیزیف را نجات داده‌ای هنوز مقابلم است. تلفنت بوق می‌خورد. سکوت بین بوق‌ها طولانی است. بوق سوم. صدای گربه از باغچه می‌آید. ■

در تلفن گفתי باید به خانه بیایم و از دستگاه‌ها خلاصت کنم. خون سرخ آرام از جای آنژیوپکت‌ها روی گل‌های فرش می‌ریخت. گل‌ها پژمرده شده‌اند. تو مسئول آب دادنشان بودی. آمده‌ام کنار جاده، نمی‌توانستم بالای مزارت سیگار بکشم. شاید مثل همیشه از دود سیگار می‌گرفت عود کند. عود کند، اوج بگیرد، بالا برود و سر از عکس رادیولوژی‌ات در بیاورد.

اولین تار مو، سست روی کتابت افتاد. موهایمان را تراشیدیم. آن شب باران بارید. احساس باران روی سر بی‌مو و بی‌روسی برای خنده دار بود. گربه‌ی زخمی‌ای را از کنار خیابان به خانه آوردی. خیس بود و می‌لرزید. باهم شستیمش. پایش را پانسمان کردم. دست‌هایمان پر از مو و جای چنگ بود. هر روز وابسته‌تر شدی. غذاهای مختلف برایش می‌خریدیم و هر ماه سلامتش را چک می‌کردیم. بهانه و سرگرمیمان بود. به سر و صدای هر شبش از باغچه عادت کرده بودیم؛ طوری که اگر از باغچه صدایش نمی‌آمد نگرانش می‌شدیم و خوابمان نمی‌برد. بعد از شیمی درمانی‌ها و عرق‌های شب تا صبحت من و او را در آغوش می‌گرفتی؛ وقت خواب بینمان می‌گذاشتیمش. جزئی از ما شد و وقتی که مُرد پوچ شدیم. بعد از دفنش در باغچه، سرم را روی خاک گذاشتم و گریه کردم. ماه‌های اول، کارم این بود که هر روز غروب سرم را بذارم روی مزارت و گریه کنم. نمی‌دانم کدام بخش از وجودت در خاک است و کدام بخشش هر روز با لباس لیمویی لبه‌ی باغچه می‌ایستد و قبر گربه‌مان را نگاه می‌کند. نمی‌دانم کدام بخشش شب با من درد و دل می‌کند و مواظب روابط سرکارم هست. دیشب مثل همیشه بالای میز کارم ظاهر نشدی و درد و دل نکردی. نمی‌دانم امشب می‌آیی یا نه. سیگارم را روی زمین می‌اندازم و لهش می‌کنم. بوسه‌ای به سنگ قبر گرم می‌زنم و راه می‌افتم. صورتت هنوز گرم و هم‌دمای لب‌هام بود؛ اما می‌دانستم بدون آن لوله‌ها نمی‌توانی نفس بکشی. از نفس‌ها و زندگی مصنوعی خلاص شده بودی.

دیشب از وقتی که مطمئن شدم نمی‌آیی شروع کردم به زنگ زدن. انگار گوشی‌ات در دست آن بخش زیر خاکست است. فکر نیامدنت به قدری درگیرم کرده بود که چاقو از پوست پرتقال رد شد و دستم را برید. چکه‌های خون روی میز آشپزخانه. گزگز کردن انگشتانم. هوا سرد بود. شیشه‌های مغازه بخار گرفته بود و ما فقط سایه‌ی دانه‌های برف را می‌دیدیم. فلافلت را از سس قرمز پر کردی. نمی‌دانم کسی در این دنیا وجود دارد که پا به پایم به ساندویچی‌ها بیاید و بدون بهانه آشغال‌های مغازه را سفارش دهد؟ ساندویچمان بوی برف داشت و کاغذ کاهی دورش. انگشتانت را از عمد به کاغذهای روزنامه می‌کشیدی. دوست داشتی تمام روز دستانت بوی کاغذ بدهد. با کاغذ مچاله شده‌ی آزمایش خون در مشتت، تا خانه دویده بودی. اشک و عرق در هم بود. آن شب در آغوشم خوابیدی و من برات افسانه





- به جون یه دونه پسر صفا، حتی یه بال مرغ هم تو سردخونه نمونده.

- چه کسی بهتر از تو ... والله... بالله... نمونده.

- عزیز خودت بهتر می دونی. ماه رمضونه ... بایس صب زود سفارش بدی.

- قربونت ... چشم ... به مش تقی میگم واسه فردا کنار بذاره.

بعد گوشی را محکم روی تلفن کوبید. نگاهی به ساعت دیواری انداخت و واگویه کرد:

- ای روزا، هنوز نجنبیدی لنگ ظهر می شه ... بانکام که مته خر مونده می مونن. تا میگی: هُش، می بندن.

امروز برایش روز خوبی بود. بیشتر مرغ‌های توی سردخانه راه نقدی فروخته بود. دستی به ریش تویی تازه رنگ کرده‌اش کشید؛ مکثی کرد. کشو میز را بیرون کشید. اسکناس‌ها و چک‌ها را بی آن که بشمارد و جدایشان کند؛ دسته کرد و توی گاو صندوق پشت سرش گذاشت. نگاه محیل اش را از بالای عینک دسته شاخی‌اش، به مشهدی تقی که بی حال و بی رمق روی چار پایه کنار حجره، چشم به آمد و شد عابران جلو تیمچه دوخته بود؛ انداخت. خیالش که از جانب او آسوده شد؛ روی صندلی نیم چرخ زد. دو سه بار در گاو صندوق را باز و بسته کرد تا مطمئن از چفت و بستش گردد. محض احتیاط، دو باره او را از نظر گذراند. این دفعه پلک‌هایش روی هم افتاده و چرت می‌زد.

احساس ضعف و گرسنگی بر جسم و جاننش غلبه کرده بود. عزم رفتن نمود. مشهدی تقی سرش را به دیوار تکیه داده و به خوابی عمیق فرو رفته بود. با نگاهی به او پس خندی زده و سرش را تکان داد. میل آزار در درونش جوشید و به دستانش رسید. به ناگاه دفتر فروش روزانه‌اش را برداشت و با شدت به روی میز کوبید.

مشهدی تقی هراسان از روی چارپایه برخاست و گیج و گول چون بره رمیده‌ای به اطراف نگریست. او را که خنده به لب دید؛ دستی روی قلبش گذاشته و پرسان گفت:

- چی شده... صدای چی بود، حاج آقا؟!... ترسیدم... نزدیک بود از ترس سنگ کوب کنم.

او که از شدت خنده به خودش می‌پیچید؛ گفت:

- می‌خواستی چی بشه. ما رو باش که با طناب کی میریم تو چاه! دنیا رو آب ببره، مش تقی رو خواب می بره!

عرق شرم روی پیشانی‌اش نشست. من و من کنان گفت:

- ببخش حاجی، نمی دونم چی شد که پلکام رو هم افتاد.

- پر خوری مش تقی ... پر خوری!

- شایدم شما رأس می گین. ولی به همی قبله حاجات، سحری چیزی نخوردم. ... فقط به اندازه یه کف دس نون و یه ناخن پنیر و حلوا.

- همین!

- دروغم چیه، حاج آقا.

سیمایش رنگ مهربانی گرفت؛ اما انگار هنوز تتمه زهر کلامش مانده بود. به پس خندی پاسخ داد:

- پدرم، عزیزم، از قدیم و ندیم گفتن؛ اسلام دین رحمته، نمی تونی نگیر.

مشهدی تقی به احترام، با خنده کم رمقی همراهیش کرد و گفت:

- نگیرم چه کنم حاج آقا؟ لااقل این جوروی خرجمون کم‌تر میشه.

مانده بود که چه جوابی بدهد. ناگزیر از پشت میزش بلند شد و به سوی در حجره رفت. قبل از خارج شدن؛ دستش را روی شانه خمیده و تکیده او گذاشت گفت:

من رفتم مش تقی. هرکی زنگ زد؛ بگو تموم شده. به خصوص این دولت آبادی چاچول باز. مرتیکه نسیه می خره. چکاشم برگشت می خوره و باز مثل گربه مرتضی علی چار دست و پا میاد پایین و مرغ می خواد!

بعد بی آن که منتظر پاسخی بماند؛ از حجره بیرون زد. هنوز دو سه قدمی دور نشده بود؛ برگشت و انگشت اشاره‌اش را به طرف او نشانه گرفت و گفت:

- فردا نیام، ببینم که باز با چرب زبونی خامت کرده و یه تن مرغو از چنگت در برده!

- خیالت تخت تخت حاجی، دیگه گولشو نمی خورم.

- ببینیم و حکایت کنیم! نماز و روزه تم قبول باشه.



- قبول حق، از شمام ...

منتظر نماند و راه افتاد. از پشت سر صدای خف و شرم آگین مش تقی که به تناوب حاج آقا، حاج آقا می‌کرد؛ وادار به ایستادنش نمود. بی حوصله و عصبی گفت:

- بنال ببینم.

- حاج آقا، میشه دو هزار تومن بدین؟

- واسه چی؟

- آخه ماه رمضونه و همی چی گرون شده.

سگرمه هایش در هم رفت و گفت:

- چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن! بعدش، هنوز یه هفته نمی‌شه که سه هزار تومن گرفتی!

او که درماندگی و تسلیم سیمایش را گل گون کرده بود؛ نجوا گونه پاسخ داد:

- چشم ... هر چی شما بگین حاجی. ولی ...

منتظر نماند و برگشت و شتابان به راهش ادامه داد. زیر لبی لند و لند کنان واگوینه کرد:

- عجب دوره و زمانه‌ای شده. فکر می‌کنه؛ من سر گنج نشستم و پول علف خرسه!

با احتیاط فراوان از خیابان گذشته و وارد پارکینگ شد. پیش از این که سوار خودروش گردد؛ کسی از پشت سر صدایش زد. سرش را برگرداند. سید جواد دمیرچی، همه کارهٔ حسینیه تیمچه کنار بود. سری تکان داد و به زمزمه گفت:

- بر خرمگس معرکه لعنت. غلط نکنم واسهٔ شب‌های احیا، التماس دعا داره.

ناچار سیمایش را رنگ سخاوت داد و گفت:

- امر ... آسید جواد، در خدمتیم.

- سلامو علیکم.

- سلام از ماست.

او با گردنی کج و همان طور که دانه دانه تسبیح چوبی اش را به آرامی می‌گرداند؛ به نرمی زبان باز کرد:

- غرض از مزاحمت ... حاجی آقا ...

نگذاشت باقی حرفش را بزند. بی درنگ دسته چکش را از جیب بغل در آورد. روی سقف خودرو چکی به مبلغ دو میلیون تومان نوشت و به او داد. هم زمان گفت:

- گفتن نداره آسید، ایشالله که واسه خرج شبای احتیاس. البته قابل شما رو نداره. در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیس. اگه کمه بفرما؟  
او برگهٔ چک را گرفت و از روی عینک ته استکانی‌اش ورنانداز کرد:

- معلومه حاجی، با کرم شما و امثال شماس که چراغ حسینیه همیشه روشنه. وجود شما مایهٔ خیر و برکت اینجاس. کرمتان و سخاوت و ایمان شما زبان زد خاص و عامه؛ بهتر از این نمی‌شه!

با همان تبسم بخشنده، پیش از باز کردن در خودرو، رو به او کرد و گفت:

- خجالتم نده سید، وظیفهٔ شرعیه.

بعد با لحنی که رنگ و بوی دستور داشت؛ ادامه داد:

راستی آسید... تا یادم نرفته، حلیمی که میفرستین یه کم بیشتر باشه ... آخه فک و فامیلای عیال واسه شب احیا میان خونه ما.

بعد بی آن که منتظر پاسخش بماند؛ خودرو را روشن و حرکت کرد. هنوز چند متری دور نشده بود که هرم گرمای نیم روز به درون رخنه کرد. دمغ و دل خور دکمهٔ کولر را زده و شیشهٔ پنجره را بالا کشید. به تلافی مال باختگی، از چراغ قرمزی گذاشت و زیر لب غرید:

- از صب تا لنگ ظهر، هر چی و هر کی رو دوشیدم؛ گوزمال شد!

به خانه که رسید؛ هنوز کلید را در سوراخ قفل نچرخانده بود؛ طیبه، زنش در را باز کرد:

- سلام

- عیک سلام. موتو آتیش زدن!

- نه، پشت پنجره بودم؛ ماشینتو دیدم.

به ریش خندی گفت:

- سلام لر بی طمع نیس! حالا فرمایش؟

- اگه ناهار می‌خوای، برو نون بخر؟

- مگه نداریم؟

- دریغ از یه لقمه.

- صفا رو می‌فرستادی، بخره.

- اون که از صب پشت کامپیوترشه جم نخورده. ...



گفتم: محلم نداشت.

- سیما چی؟

- اونم خونه نیس.

- اون دیگه کدوم گوری رفته؟!

- رفته خونه دوستش سی دی پر کنه.

- یعنی چی، این دختره خجالت نمی کشه. کلی پول

واسه خرید این زهر ماری‌ها ازم گرفته.

- من چه می دونم! می گه؛ آهنگ این یارو رو می

خواد پر کنه.

- کدوم یارو رو؟

- اسمشو گفتم؛ یادم رفته. ... فکر کنم گفتم؛ انسی

که ... شایدم انری که ... از همون بچه قرتی‌هایی که تو

ماهواره نشون می دن.

بعد عصبی و کلافه ادامه داد:

- نمی دونم چه کوفتیه. ... تو هم اصول دین می

پرسی!

- عجب دوره و زمونه ای شده! بچه‌ام بچه‌های قدیم.

مث غلام حلقه به گوش، در خدمت ننه و بابامون بودیم.

حالا چی! ... جرأت نداری بگی بالای چشمتون ابرویه.

لختی مکث نمود. بعد درمانده و مستأصل به زنش خیره

شد و گفت:

- حالا یه لقمه‌ام نیس؛ بدی کوفت کنم؟ دلم بد

جوری ضعف میره.

- نه، دادم گفترا.

غر و لند کنان زمزمه کرد:

- این شد زندگی! کفترام وضع شون از من بهتره. ما

رو باش از صب تا شب سگ دو می‌زنیم. یه لقمه نون زهره

ماریم نیستش که کوفت کنیم!

- خوبه، خوبه، ننه من غریبم در نیار. حالا یه روز نون

نیس مرد؛ این که الم شنگه نداره. اتول که داری یه تک پا

برو بخر.

حوصله یکی به دو را نداشت. سری تکان داد و برگشت.

به چند نانواپی محل سر زد. هنوز پخت را شروع نکرده

بودند. نا امید و سر خورده به سوی خانه راند. به نیمه

راه نرسیده بود که یاد بربری پزی دو کوچه بالاتر افتاد. دو

باره دور زد. روی پاچالش ردیفی از نان را دید که تنگ هم

چیده شده بود. گل از گلش شکفت. به سرعت خودرواش را

نگه داشت و خاموش نکرده پایین پرید. نرسیده به نانواپی

گفت:

- شاطر قربون دستت دو خشخاشی بده.

- نداریم، از همینا وردار.

- اینا که سرده!

- یه ساعت پیش پختیم. اینم صلواتیه. اگه نون

تازه می خوای حاجی، باهاس یه نیم ساعتی صبر کنی تا

تنور گرم بشه.

- ای بابا ... باشه از همینا ور می‌دارم.

بعد حالتی ناشی اکراه به خود گرفته، به سمت نان‌های

روی پاچال حمله ور شد و زیر چشمی نگاهی به اطراف

انداخت. به دقت نان‌ها را شماره کرد. دوازده تایی می‌شد.

حالا او مانده بود و آن همه نان. تصمیمش را گرفته بود. در

این حین پیرزنی فرتوت و کارگری افغانی سر رسیدند. بی

درنگ دست به کار شد. دستانش را مثل بال شاهینی گشود

و ده تایی نان را بغل کرده، به سوی خودروش خیز برداشت.

پشت سرش آن دو نگاهی به هم و بعد به شاطر انداخته و

سری تأسف تکان دادند.

به در خانه که رسید؛ با تلفن همراهش، زنش را احضار

کرد. زن که آن همه نان را دست حاجی دید؛ شگفت زده و

حیران پرسید:

- اینا چیه مردا؟!

- چش که داری؛ نونه.

- کور که نیستیم؛ می‌بینم. ولی چرا این همه؟ می

دونی یه روز بمونه عین سنگ می شه و نمی شه خوردش.

- تو به خیر و شرش چی کار داری زن! صلواتی یه ...

باقیشو بذار تو فریزر. ■





با دامن کوتاه قرمز و جوراب بلند نازکش جلوی پیشخوان ایستاده بود و توی دستمالش فین می کرد.

- لعنتی، لعنتی.

تنش بوی الکل می داد.

- چی شده؟

- کتکم زده.

- کی؟

- آن سگ کثیف.

اوایل شب با یک فرانسوی آمده بود. از پله ها که بالا می رفتند، فرانسوی خواسته بود ته بطری را - که دستش بود - به نرده های چوبی بکوبد که زن نگذاشته بود؛ با ملایمت بطری را از دستش گرفته بود: «این کار را نکن عزیزم.»

هتلی را که من توش کار می کردم، یک ستاره بود. گیرم که موسیو لویی برنارد بهش برمی خورد اگر کسی این را به او می گفت. لپ های سرخش مثل ژله تکان می خورد، سیب آدمش بالا و پائین می جست، چشم های آبی کم رنگش را به تو می دوخت و می گفت:

«شما چه خیال کردید، هتل من جای آدم های بی سر و پا نیست. هتل من جای آدم حسابی هاست. کارمندان عالی رتبه و تاجرهای مهم شهرستانی، این ها مشتری های همیشگی من هستند.

گفتم: «برای چی کتکت زده؟»

شانه هایش را بالا انداخت.

پرسیدم: «زیاده خورده؟»

گفت: «آره، تف!»

و با گوشه دستمال خط سیاه زیر چشمش را پاک کرد. بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «تو چی؟ با زنها که می خوابی، کتکشان می زنی؟»

چیزی نگفتم. نگاهم، کنار پنجره، بالای گلدان ها به پوستر بزرگ تبلیغاتی ای افتاد که ماه پیش موسیو لویی برنارد از فروشنده دوره گردی که شب را در هتل گذرانده بود، خریداری کرده بود و به دیوار نصب کرده بود: آسمان آبی، دریای نیلی، امواج آب و کف سفید. زنی روی ماسه هایی که سرخ می زند، زیر نخل های بلند کناره ساحل دراز کشیده است. موهای بلند و بور و خیسش روی شانها ریخته است. قطرات آب روی پوست قهوه ای تنش می درخشد. آدرس یک آژانس مسافری پاریس - تونس روی لنبرهای گرد و قشنکش مهر خورده است. آنسو

ترک، روی آب، چند تا عرب تونس با عضلات بهم پیچیده در یک قایق ماهیگیری دیده می شوند. عرب ها سر طناب ها را در مشت گرفته اند و توری را که توش پر از ماهی است، از عمق آب بیرون می کشند. یک ماهی درشت و سپید، شاه ماهی تنهای دریا، بیرون از تور، روی آب در حال جستن است. شاه ماهی چشم هایش مثل چشم های آدم است و به لنبرهای زن خیره شده است!

زن سرفه ای کرد و پرسید: «سیگار داری؟»

پاکت سیگارم پشت پیشخوان بود. سیگاری برداشتم، آتش زدم و بدستش دادم.

پکی به سیگار زد و گفت: «مرسی مرد جوان.»

آرنجش را روی پیشخوان گذاشت و برگشت نگاهی به پوستر بزرگ روی دیوار انداخت. سه چین بزرگ روی پیشانی اش پیدا شد. رویش را برگرداند و از پشت شیشه ها بیرون را نگاه کرد. بیرون هوا تاریک بود و می بارید.

قطرات آب باران با ضرباهنگ تند به شیشه ها می خورد. زن حالا داشت با گوشه دستمال ماتیک ماسیده شده کنار لب ها را پاک می کرد.

- تشنمه. می توانی لطفاً یک لیوان آب به من بدهی؟

به آشپزخانه رفتم و از توی یخچال یک بطری آب و از جا ظرفی یک لیوان برداشتم آوردم. سر بطری را باز کردم. لیوان را پر کردم و گذاشتم روی پیشخوان کنار دستش. لیوان آب را برداشت و تا ته سر کشید.

- مرسی.

مکثی کرد و گفت: «از قیافه و لهجه ات پیداست که تو هم مثل من اینجا غریبه ای، اینطور نیست؟

گفتم: «بله.»

خواست بداند از کجا آمده ام. گفتم.

گفت: «می دانی، زندگی در غربت ساده نیست. آدم اینجا زود پیر می شود.»

مکثی کرد و پرسید: «چرا شب ها کار می کنی؟»

وقتی برایش گفتم که فرانسوی ها به خارجی هایی مثل من روزها کار نمی دهند.

پفی زد زیر خنده و گفت: «تو حق داری. فرانسوی ها راحت طلبند، جای گرم و نرم را دوست دارند. سرشان برود، خواب شبشان نمی رود.»

و خاموش شد. آنگاه به صدای باران گوش دادیم. صدای باران



ملال گنگی داشت. وقتی برایش گفتم که من از یک شهر شمالی به فرانسه آمده‌ام. با باران زندگی کرده‌ام. با باران بزرگ شده‌ام. باران جزئی از زندگی روزانه ما بود، گفت: «عجیب است!»

برایم گفت که در سرزمین مادری‌اش آفتاب باندازه کافی است، اما از باران زیاد خبری نیست. گفت مردم آنجا باران را دوست ندارند.

«من هم باران را دوست ندارم. من نه هوای پاریس را دوست دارم و نه باران‌های همیشگی‌اش را. دلم از هوای پاریس می‌گیرد. بارانش حالم را بهم می‌زند. من آفتاب داغ سرزمین مادریم را دوست دارم.»

با خودم گفتم نگاه کن، دارد شعر می‌گوید.

وقتی این را به او گفتم.

خندید و گفت: «تو آدم بامزه‌ای هستی.»

گفت در طول عمرش - هرگز - نه خودش شعری خوانده است و نه کسی برایش شعری گفته است، و گفت تنها ترانه را دوست دارد. گفت ترانه‌های بومی سرزمین مادری‌اش را هم دوست دارد. وقتی برایش گفتم که شعر یعنی همین، و او اکنون، در این شب بارانی، در هتل بل ویل، جلوی پیشخوان فی‌البداهه قطعه شعری سروده است، بلند بلند خندید. گفت: «تو دیوانه‌ای مرد جوان، دیوانه!»

پرسید: «بگو ببینم، تو از پاریس خوش می‌آیدی؟»

گفتم: «پاریس شهری‌ست زیبا. معماری شگفت‌انگیزی دارد. شهری است زنده و پرهیاهو و تماشایی. اما مردم پاریس ما را تو خودشان راه نمی‌دهند. ما غریبه‌ها در حاشیه زندگی می‌کنیم.»

گفت: «عجیب است!»

گفتم: «چی عجیب است؟»

دستش را توی هوا تکان داد و گفت: «فراموش کن. بعد، پکی به سیگار زد و از پشت شیشه‌ها تاریکی را نگاه کرد. حالا نیم‌رخش را می‌دیدم: نیم‌رخش مرا به یاد مجسمه‌های سنگی ندیمه‌های فراغنه مصر در موزه «لوور» می‌انداخت: پیشانی بلند، دماغ کوچک و چشم‌های مورب سیاهش چقدر با هم جور درمی‌آمدند.

دلم می‌خواست برای آن چشم‌های مورب سیاه شعری بگویم. دلم می‌خواست بهش بگویم که من یک شاعرم. دلم می‌خواست برای آن چشم‌های مورب سیاه شعری بگویم. دلم می‌خواست بداند که می‌خواهم برای چشم‌های مورب سیاهش شعر بگویم. وقتی خواستم این را به او بگویم، برگشت بطرف من و با صدای خسته‌ای گفت:

«بگو ببینم، تو سرزمینت را دوست داری؟»

گفتم: آری من سرزمینم را دوست دارم.»

گفت: «مردمش را چی؟»

گفتم: «مردم سرزمینم را هم دوست دارم.»

گفت: «دلت برای سرزمینت تنگ نشده؟»

گفتم: «دلم برای سرزمینم تنگ شده، دلم برای مردم سرزمینم تنگ شده، دلم می‌خواهد حالا در میان آنها می‌بودم و برایشان شعر می‌خواندم.»

خندید و گفت: «باز هم داری پرت و پلا می‌گویی مرد جوان!» خاموشی‌ام را که دید، گفت: «به دل نگیر، داشتم شوخی می‌کردم.»

و رفت توی فکر.

آنگاه تکانی خورد و گفت: «می‌دانی، تو بالاخره یک روزی برمی‌گردی به سرزمینت. اما من چی؟ من هیچ جا را ندارم که سرم را راحت زمین بگذارم.»

و زیر لب گفت: «می‌دانی، من شانس ندارم. من هیچوقت تو زندگی‌م شانس نداشته‌ام.»

آنوقت شانه‌هایش را بالا انداخت. بعد دستش را توی هوا تکان داد و گفت: «بگذریم، بگو ببینم، بی‌خوابی اذیت نمی‌کند؟»

گفتم: «اوایل چرا، اما بعدش عادت کردم، ولی...»

دوید وسط حرفم: «حق با توست، آدم به همه چیز این‌جا زود عادت می‌کند.»

می‌خواستم بهش بگویم که من با همه کوششی که کرده‌ام، هنوز نتوانسته‌ام خودم را در غربت...

که صدایش توی سرم پیچید: «از کارت خوش می‌آیدی؟»

می‌خواستم بهش بگویم که برایم هیچ چیز به جز شعر معنی ندارد، اما هیچ نگفتم.

گفت: «قبلاً چه کار می‌کردی؟»

می‌خواستم بهش بگویم که من یک شاعرم و کار شاعر با کلمه است. شاعر می‌تواند با فشرده‌ترین کلمات جهانی را تصویر کند. و من یک شاعرم، شاعری تبعیدی و در شعرهایم بدنبال تصاویر گمشده سرزمین زادبومی‌ام هستم.

گفت: «گفتم قبلاً چه کار می‌کردی؟»

گفتم: «اینجا یا در سرزمین خودم؟»

گفت: «چه فرقی می‌کند؟»

گفتم: «فرق می‌کند.»

گفت: «عجیب است!»

برایش گفتم که در سرزمین خودم کار خوبی داشتم و مجبور نبوده‌ام مثل حالا شب‌ها بی‌خوابی بکشم.

گفت: «تو بیداری را دوست داری؟»

می‌خواستم بگویم شاعران بیداری در شب را خوش دارند، اما



نه در هتل، پشت پیشخوان.

گفتم: «تا چه بیداری ای باشد.»

گفت: «من نمی دانم، اما به گمانم گاهی وقت ها بیداری خوب است.»

و پرسید: «تو چی فکر می کنی؟»

گفتم: «آری، گاهی وقت ها بیداری خوب است.»

گفت: «اما تو به من نگفته ای که آنجا چه کاره بوده ای.»

می خواستم بگویم هیچ چیز برای شاعر دردناک تر از این نیست که از او بپرسند شغل چیست. گفتم: «خوب، تدریس می کرده ام.»

گفت: «اوه، پس تو آدم مهمی بوده ای!»

می خواستم بگویم در سرزمین من مردم همه شاعرند و من با زبان شعر با آنان سخن می گفتم، اما هیچ نگفتم.

خواست بداند چگونه پایم به پاریس رسیده است. برایش گفتم که از مرز گریخته ام و به ترکیه آمده ام. چند ماهی را در یکی از هتل های ارزان قیمت سر کرده ام و از آنجا با کمک دوستانم به پاریس آمده ام. و گفتم که در ترکیه در گیر بوده ام. ویزا نمی داده اند. گفتم که به آسانی به پاریس نیامده ام.

گفت: «پس تو زیاد سختی کشیده ای؟»

گفتم: «تقریباً.» تلنگری به سیگارش زد و خاکسترش را - بی هوا - روی پیشخوان پاشید و پرسید: «پس کارت چی شد؟» نگفتم که کارم را رها کردم و به سازمان پیوستم و پا توی خانه تیمی گذاشتم. برایش گفتم که بیشتر کارم را از دست داده بودم.

چنگی به موهایش زد و رفت توی فکر. یکهو یادش آمد که ساعتی پیش با آن مرد بوده است.

- «می دانی، آن لعنتی کتکم زده. اول حسابی چلاندم، بعد کتکم زد.» و به حق حق افتاد. پیدا بود که خودش هم زیاد خورده است. بعد برایم گفت که مرد فرانسوی گیلان و یسکی را روی تنش ریخته بود و می خواسته با فندک آتشش بزند و او خودش را از اتاق انداخته بوده بیرون. نگاهی به راه پله انداخت و از وسط دندان هایش گفت: «جانی پست. آدمکش.»

دوباره زد زیر گریه. فین توی دستمال کرده و گفت: «مرا ببخش مرد جوان. امشب حالم اصلاً خوب نیست.»

گفت: «دلم مشروب می خواهد. چیزی در بساط داری؟» هنوز چند تا شیشه آبجو تو یخچال بود. اوایل شب یک شیشه را با ساندویچ ژامبون خورده بودم.

گفتم: «آبجو می خوری؟»

گفت: «می خورم.»

گفتم: «یک دقیقه صبر کن.»

به آشپزخانه رفتم. شیشه های آبجو را از تو یخچال برداشتم با در باز کن، و آوردم روی پیشخوان کنار هم چیدم. با در باز کن در شیشه ها را باز کردم و برایش توی لیوانی که هنوز دستش بود، ریختم. آبجو کف کرد و سر ریز کرد.

او خودش را کنار کشید و کف روی پیشخوان ریخت. یک جرعه خورد و گفت: «این چی هست؟»

گفتم: «خب آبجو!»

نگاهی به مارک شیشه آبجو انداخت و زیر لب گفت: «چه طعم گسی دارد!»

و یک جرعه دیگر خورد. خودم با شیشه سر کشیدم.

بیرون هنوز می بارید. باد از لای در تو آمده بود و خودش را روی سینه دیوار می کشید.

زن جرعه ای دیگر خورد و پرسید: «بگو بینم، تو تمام شب را بیدار می مانی؟»

گفتم: «بستگی به هوا و مشتری دارد. اگر هوا خوب باشد، مسافر دائم می آید و می رود. در هتل مدام باز و بسته می شود و من نمی توانم بخوابم. اما وقتی هوا مثل امشب سرد و بارانی باشد، مسافر می رود توی اتاقش، می گیرد تخت می خوابد و من می توانم دو سه ساعتی همین جا، پشت پیشخوان برای خودم چرتی بزنم.»

گفت: «مزاحمت شدم؟»

گفتم: «نه.» آنوقت خواست بداند برای چی سرزمینم را رها کرده ام و به پاریس آمده ام. وقتی برایش گفتم که مجبور بوده ام سرزمینم را ترک کنم،

گفت: «می دانی، من پدر و مادرم تونسسی هستند، اما خودم در پاریس به دنیا آمده ام. تونسسی ها می گویند که من فرانسوی هستم، فرانسوی ها می گویند که من تونسسی هستم و این عجیب نیست؟!»

دوباره به یاد مشتری شبانه اش افتاد. نگاهی به راه پله انداخت و گفت:

«ولی امشب آن سگ کثیف با بوی گند دهانش حالم را بهم زده است.»

کونه سیگار را بین لب ها فشرد. در کیفش را باز کرد و خرت و پرت های تویش را نگاه کرد و بعد سرش را مایوسانه تکان داد. سیگارش را تف کرد زمین و با غیظ زیر پا له کرد.

- «خوب، این هم از کاسبی امشب ما. گفتیم این آخر شبی صد فرانکی گیرمان می آید، پیف.»

در کیف را بست و تسمه اش را روی شانه چپش لغزاند و زیر لب گفت «Merde»<sup>۲</sup>

من داشتم به چشم های سیاه، دهان کوچک و دندان های سفیدش نگاه می کردم. خودش را از نگاهم دزدید و گفت: «بگو



ببینم، تو هم مستی؟»

گفتم: «مست؟!»

گفت: «ولش کن.»

و گفت: «امشب دیگر نه. خسته‌ام، دیگر نمی‌توانم. می‌خواهم

بروم خانه‌ام بگیرم بخوابم.»

و پرسید: «ساعت چنده؟»

نگاهی به ساعت انداختم، سه و ربع کم بود. گفتم.

گفت: «حالا من چطوری به خانه بروم. مترو که دیگر کار نمی

کند. پول تاکسی هم که ندارم.»

به یاد آوردم که اوایل شب، مسافری که زنی را بلند کرده بود

و به هتل آورده بود، یکی دو ساعتی بعد کرایه اتاق را داده بود و

با زن از در هتل بیرون رفته بود.

گفتم: «یک اتاق خالی طبقه اول هست. اگر دلت می‌خواهد

می‌توانی بروی آنجا بخوابی.»

و بی‌آنکه منتظر باشم چه خواهد گفت، برگشتم، کلید در اتاق

را از روی صفحه جا کلیدی برداشتم و روی پیشخوان گذاشتم و

با صدای بلند گفتم: «اتاق شماره ۱۲.»

«ولی من نمی‌توانم کرایه اتاق را بدهم. آن کثافت حتی یک

«سانتیم» هم به من نداد.»

برایش گفتم که کرایه آن اتاق - پیشتر - پرداخت شده است.

بهر حال چه او برود توی آن اتاق بخوابد و چه نخوابد، آن اتاق تا

صبح خالی خواهد ماند. و اضافه کردم: «فکر نکنم این وقت شب

سر و کله مسافری توی هتل پیدا شود.»

گفت: «آمدیم و مسافری تو آمد، آنوقت تکلیف من چی

می‌شود!»

نگفتم مسافری اگر تو آمد و اتاق خالی خواست، به او خواهم

گفت که اتاق خالی نداریم.

گفتم: «تو برو بگیر بخواب، مسافر اگر آمد ترتیب اتاقش را

خواهم داد.»

گفتم: «دو اتاق خالی هنوز است.»

کلید را از روی پیشخوان برداشت و گفت: «تو خیلی

مهربانی.»

مکشی کرد و گفت: «می‌خواستم چیزی بهت بگویم.»

بعد گفت: «نه، فراموش کن.»

گفتم: «بگو.»

گفت: «به هیچکس اعتماد نکن.»

دو تا آرنجش را روی پیشخوان گذاشت، سرش را توی چنگ

گرفت و گفت: «امشب من چه‌ام است؟ اوه خدای من، سرم دارد

می‌ترکد. دلم می‌خواهد بمیرم.»

چند لحظه به همان حال ماند. بیرون هنوز می‌بارید. حالا

می‌توانستم صدای ریزش آب باران را با وضوح بیشتری بشنوم.

سرش را بلند کرد، نگاهش خسته و بی‌حال بود. گفت: «خوب

مرد جوان، من رفتم بخوابم.»

مکشی کرد و پرسید: «اما اگر یارو آمد پائین و سراغ مرا از تو

گرفت چی؟»

گفتم: «خیالت راحت باشد، می‌گویم که از هتل رفته‌ای

بیرون.»

گفت: «باشد. فکر می‌کنم که این جوری بهتر باشد. خوب،

شب بخیر موسیو و مرسی برای همه چیز.»

گفتم: «شب بخیر مادام.» و ازش خواستم اسمش را برایم

بگوید.

گفت: «سوسی، شریفه، پاتریسیا، دومینیک، مادلن، ولش کن.

آخر اسم من به چه دردت می‌خورد!»

راه افتاد به طرف راه پله. نمی‌توانست راه برود. تلو تلو

می‌خورد و زیگزاگ می‌رفت.

گفت: «سرم گیج می‌رود.»

به راه پله که رسید، نرده چوبی را گرفت. پیش از آن که بالا

برود، برگشت، چشمکی به من زد و دستی تکان داد. «مادام» که

رفت بالا به اتاقش، من ته مانده آبجو را خوردم. سیگاری آتش

زدم. آرنجم را روی پیشخوان گذاشتم و چانه‌ام را کف دستم، و

به مادام سوسی، شریفه یا چه می‌دانم مادلن فکر کردم، و به مرد

فرانسوی‌ای که با او به هتل آمده بود و حالا بدون شک مست

بود و خواب خواب.

زیر لب گفتم: «شریفه، مادلن، کدام یک؟ تونسسی یا

فرانسوی؟»

شیشه دیگر آبجو را تو همان لیوانی که «مادام» تویش آبجو

خورده بود، ریختم و لاجرعه سر کشیدم. سیگار تازه‌ام را با کونه

سیگارم - که هنوز می‌سوخت - آتش زدم و از پشت شیشه‌ها

بیرون را نگاه کردم. هنوز می‌بارید. باد دور و بر پیشخوان پرسه

می‌زد. بعد، بسوی گلدان‌ها و میز پایه کوتاه و صندلی‌های کناره

گلدان‌ها خزید. حالا داشت خودش را روی پوستر تبلیغاتی می

کشید. من چشمم از لای تنه کشیده نخل‌ها به شاه ماهی تنهای

دریا افتاد که هنوز بین آب و هوا بود و با چشم‌های مثل

چشم‌های آدم به لنبرهای زن خیره مانده بود.

سه سالی می‌شد که شب‌ها در هتل بل ویل کار می‌کردم.

موسیو «لویی برنارد» زیاد به پر و پای من نمی‌پیچید. از کار من

- در مجموع - راضی بود. اوایل، شب‌ها توی هتل کتاب

می‌خواندم و هر چیز تازه‌ای را که از راه دور می‌رسید. برای

والدینم پشت همین پیشخوان نامه می‌نوشتم. گاهی وقت‌ها با

خودم حرف می‌زدم، چرت می‌زدم و با صدای باز و بسته شدن



در هتل از جایم می پریدم. لای کتاب را باز نکرده می بستم. دیگر نه ترانه ای زیر لب زمزمه می کردم نه شعری. دم دمه های صبح به آشپزخانه می رفتم و ناشتایی مسافرها را آماده می کردم. ساعت هشت صبح، موسیو لویی برنارد به هتل می آمد، پول و چک و دفتر و دستک را تحویلش می دادم و از در هتل بیرون می زدم، خودم را به ایستگاه مترو می رساندم. توی سوراخی فرو می رفتم. سوار مترو می شدم، چند ایستگاه بعد، مترو را عوض می کردم. از پله های برقی بالا می رفتم، خودم را به سکوی مسیری دیگر می رساندم و باز سوار مترو می شدم. خودم را روی تشک صندلی می انداختم و چشمانم را می بستم. در ایستگاه گاردولیون، تکانی می خوردم، چشمام را باز می کردم و پا می شدم و تلو تلو خوران از مترو پیاده می شدم، یکراست به فوآیه ۳ می رفتم، از پله ها بالا می رفتم، طبقه ششم - با کلید در اتاق را باز می کردم و لباس کنده و لباس نکنده خودم را روی تخت می انداختم. چند شبی بود که دیگر دست و دلم به کار نمی رفت. امشب از آن شب هایی بود که دیگر دلم نمی خواست سر و کله مسافری توی هتل پیدا بشود. دلم می خواست به جای این شیشه های آبجو یک بطر و دکای «اسمیرنوف» خنک توی یخچال می بود و من ته بطری را بالا می آوردم و حسایی مست می کردم.

باقی آبجو را خوردم و سیگار تازه ای روشن کردم. باد لای برگ های پهن گلدان ها می پیچید. حالا صدای ضربات تند و بی وقفه باران را به وضوح می شنیدم. آنگاه صدای مادام مادلن - شریفه توی سرم پیچید: «تونسی یا فرانسوی؟»

زیر لب گفت: «تونسی بهتر است یا فرانسوی؟ فرانسوی بهتر است یا تونسی؟»

شیشه دیگر آبجو را از روی پیشخوان برداشتم. نگاهی به راه پله انداختم و با صدای بلند گفتم: «فدای تو.»

آنگاه تکانی خوردم، سیگار از دستم افتاد. خم شدم که سیگارم را از روی زمین بردارم، احساس کردم که قلبم دارد از جا کنده می شود. زیر دلم را گرفتم و عق زدم. آبجو و ساندویچ ژامبونی را که اوایل شب خورده بودم، همانجا پشت پیشخوان، بالا آوردم. بعد احساس کردم که سبک شده ام. رفتم دستشوئی دهانم را آب کشیدم. دست و رویم را شستم و آمدم به آشپزخانه، کهنه را از پشت اجاق گاز برداشتم. آمدم توی سالن، خم شدم روی استفراغ خودم. کهنه را که روی زمین می کشیدم، بوی آبجو و استفراغ توی سرم پیچید. کف سالن را تمیز کردم. رفتم دستشوئی. دستهایم را دوباره شستم و با حوله پاک کردم. آمدم توی سالن، بارانی ام را از روی جارختی که کنار در هتل بود، برداشتم تنم کردم. کلاه بره را بسر کشیدم، دفتر هتل را از پشت پیشخوان برداشتم گذاشتم روی پیشخوان و روی آخرین برگ دفتر ضربدر کشیدم و زیرش نوشتم:

«موسیو لویی برنارد، دیگر نمی توانم ادامه بدهم.»

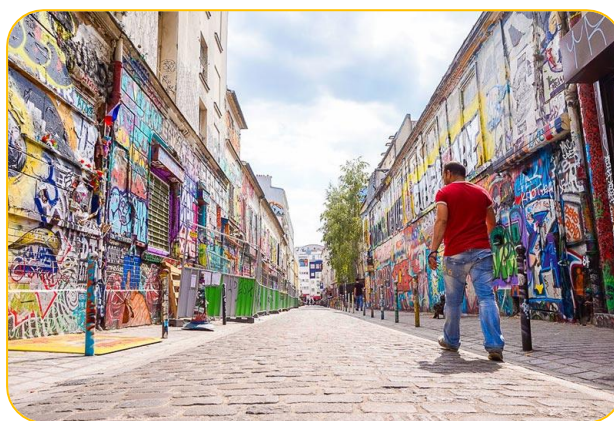
بیرون هنوز می بارید، هوا اما خنک و تازه بود. نفس بلندی کشیدم و سینه ام را از هوای پاکیزه شب پر کردم. حاشیه خیابان را گرفتم و زیر باران راه افتادم. باد کلاهم را از پس کلام کند و توی جوی آب انداخت. آب کلاهم را با خود برد. برگشتم کلاهم را بردارم. سرم را بالا گرفتم که دانه های باران روی صورتم بریزد. زیر لب شعر تازه ای را که سروده بودم، با صدای بلند خواندم.

پاریس، مارس ۱۹۸۹

اندیشه آزاد، شماره ۱۳، بهار ۱۳۶۹ ■

۱ - بل ویل (Belleville)، شهر زیبا، یکی از محلات مهاجرنشین پاریس.  
۲ - merde، گه، معمولاً فرانسوی ها وقتی کاری جور درنیاید، از سر خشم می گویند merde.

۳ - Foyer، خوابگاه، عموماً مورد استفاده کارگران مهاجر، پناهندگان سیاسی و دانشجویان خارجی می باشد.







چشم‌های همیشه خیشش و دو دو زدنِ سیاهی چشم‌ها و پریدنِ پلک چپ... فکر کرد به سه تازی با صفحه و کاسهٔ ترک خورده و سیم‌های پاره.

داشت دیر می‌شد. باید می‌رفت؛ پسرش بهروز تنها بود. هر چند اغلب همین بود. حتماً بهروز تا حالا سیمز بازی کرده و اتاقی برای او و یحیی ساخته و اتاق چفتِ آن برای خودش... .

بلند که شد تشنجی در دودِ سر راهش حس کرد. دود را پشت سر گذاشت و بیرون رفت. مشتی هوای خنک انگار به صورتش پاشیدند. معلوم بود که به آن دخمهٔ دود زده عادت دارد، اما پیش خود اعتراف کرد که این هوای تازه، حس خلاصی به او داده است.

پیچ ضبط ماشینش را پیچاند. دکلمهٔ همیشگی را می‌خواست بشنود:

مثل این است در این خانهٔ تار

هر چه با من سر کین است و عناد...

پیشانی‌اش را توی آینهٔ جلوی ماشین چین انداخت. چرا، چرا او که دکتر است، نمی‌تواند جلوی خیلی چیزها را بگیرد؟! توی راهروهای بیمارستان جوری قدم برمی‌دارد که ظاهراً عالی به نظر برسد اما آن تو، مثل ساقهٔ ریحان خود را سپرده به علف‌هایی که دارند خفه‌اش می‌کنند. اضطرابش، اضطرابش به حدی رسیده... .

ناگهان بوق ماشینِ تکانش داد. ندانست در لحظه چه تصمیمی بگیرد. فقط خودکار فرمان را پیچاند و ماشین را رد کرد اما حالا چه باید می‌کرد؟ حرکت کند یا کنار بکشد؟ ... تلفن همراهش زنگ خورد. منتظر قطعی شدن کنسلی تمام عمل‌هایش بود.

... مثل این است که پوشیده در اوست

هر چه از بود ز غم پیراهن...

ماشین‌های پشت سر بوق می‌زدند. تلفن را باید جواب می‌داد. ضبط را باید خاموش کند. تلفن با دستش جفت و جور نشد و افتاد زیر صندلی. حس کرد تکرار این کلمهٔ غم سحرش کرده. به حاشیه کشید. زد روی ترمز؟ سوئیچ را چرخاند. صدای موتور قطع شد. صدای همه چیز انگار ... سر و دستش را یله کرد روی فرمان.

جایی که پیاده شد از سیلِ نیش ترمز و چراغ و بوق گذشت

این داستان به خواست اسماعیل فلاح‌پور برای ساخت فیلم نوشته شد. هاله در کافه را که باز کرد، مثل همیشه اول دود را دید که انگار همه چیز را در خود غرق کرده بود. چشم که گرداند تنها کلاه گپی و خوشنویسی دود زدهٔ روی شالی را توانست ببیند. به کمک دست‌ها، راهش را از بین میز و صندلی‌های چفت در چفت باز کرد. حس راه رفتن در مه را داشت. از کنار میزِ دختر و پسر جوانی که دست هم را گرفته بودند، آرام‌تر رد شد. کنجی نشست و سیگاری آتش زد.

"اَهرم تا زمانی که آخرین بار کوشیدم تکانش دهم، تا حدی هنوز نوسان دارد. پس چرا به این ناشادکامی که این ساحل موجب اشتیاقم برای رفتن به ساحل دیگری می‌شود، می‌افزایم؟"

لحنِ غمگینِ کافکا را شناخت. سر چرخاند طرفِ صدا. دختری این یکی دو جمله را برای نفر روبه رویش خوانده بود و حالا داشت کتاب را می‌بست.

گیتاریست که آمد، دود رقیق‌تر شد. مثل همیشه کنار پنجره باز می‌خواند. دستمال گردن نخ‌نمایش را روی میز پهن می‌کرد و آکورد می‌گرفت. این همهٔ آن چیزی بود که هاله می‌دانست و منتظرش بود. هاله چشم‌هایش را بست و گوش سپرد:

... شب و روزم هدر شد به راه صید ماهی

پس از این صید ماهی شوم خواهی نخواهی...

پشت پلک‌هایش می‌دید که این انگشت‌های خود اوست که سیم‌ها را می‌لرزاند ... با گزش آتش سیگار لای انگشتانش، ناچار چشم باز کرد و زیرسیگاری را جلو کشید.

گیتاریست چند اسکناس و یک مشت سکهٔ روی دستمال را در جیب گذاشت، تعظیمی کرد و از در بیرون زد.

پنجره بسته شد. دود معلق در فضای کافه از موج می‌افتاد و آدم‌ها را دوباره غرق می‌کرد. هاله ذهنش را از دود و آدم‌ها گرفت. انگشتانش را در هم فرو برد و دست‌هایش را زیر میز کشاند. دهانش طعم دود و تلخی قهوه داشت. خیلی وقت بود که سر عمل‌ها، کلافگی، گُر گرفتن و این چند وقت لرزش دست، اطمینانش را می‌گرفت و نتیجه این عمل آخری ... چرا قرص‌ها، چه تجویز خودش، چه تجویز دوست روانپزشک اش، کاری نمی‌کرد، کاری نکرده بود؟! با خود گفت: معالجهٔ علامتی همین است. می‌دانست حالش اصلاً خوب نیست. کشدار حرف زدنش،



تا خودش را برساند به دفتر فروش بلیط. می‌دید که ماکت ایرباس دو موتورۀ پشت شیشه، پسرش را به پشت گرفته و از میان ابرهای خاکستری در می‌برد که برساندش به خاله ژولی که به محض رسیدن بهروز، می‌افتد دنبال کارهای دانشگاهش. اسم ژولی کافی بود که تصویر ساعتی دقیق توی ذهنش جان بگیرد.

در نور چراغ سقفی ماشین، دست کشید زیر نوشته‌های بلیط. پرواز همین جمعه، ساعت ۲۴ به مقصد پرن. ...

پایش را روی کلاچ گذاشت. اگر راه‌حل‌ها به همین سادگی بودند، چرا او نتوانسته بود یا نخواسته برای خودش کاری کند؟! نیم دور فرمان را چرخاند و پیچید. حس الجزیره‌ای را داشت که عمری استثمار شده باشد. دوباره یاد سه تارش افتاد که پدر همان دوران کنکور پیدایش کرده و به زمین کوبیده بودش. فرم انتخاب رشته را که پدر ژولی پر کردند ... دوران دانشجویی و بالا آوردن در اتاق تشریح و از حال رفتن در سالن سیمانی پر کشویی که آدم‌ها دراز به دراز ... چشم‌هایش را بست تا چراغ سبز بشود. توی مغزش هنوز شیری که بعد از هر تشریح، زیرش دست می‌شستند، چک چک می‌کرد. چشم باز کرد. باید راه می‌افتاد. به عادت کردنش به خون و دس، فکر کرد. عادت نبود، نه. بیمارانی که می‌مردند، انگار ته ناخودآگاهش، دراز می‌کشیدند، آرام می‌پوسیدند و روحش را بویناک می‌کردند. می‌توانست همین حالا هم بویشان را ... دوباره گُر گرفت. حس کرد یک سیال داغ که بوی مرده می‌دهد روی سر و صورت و شانۀش می‌ریزد.

این همه داروی اعصاب، این همه سال برایش چه کرده بود؟ چرا در تجویز روانپزشک اش دست می‌برد؟ چرا از ... از پام‌ها و داده‌های فارماکوتینیکی TCA، MAOI و SSRI ها، ... بازی می‌خورد؟ چرا من لجوجی در او، هر چند وقت یک‌بار با دنیا و با داروها قهر می‌کرد و حتی به سرش می‌زد مشت‌های همین غیر بنزودیازپینی‌های توی کشو را یک جا بخورد؟!

سر چهارراه بعد ماشین‌ها گره خورده بودند به هم. چراغ، زرد مانده بود و تایمر عددی را نشان نمی‌داد. موتور در جا کار می‌کرد. دستش را به بینی کشید که هنوز بوی سرد و بی‌حال بتادین داشت. به دیروز فکر کرد که یک بای‌پس کرونری داشت. حالش خوب نبود، اما گان پوشید. حالش خوب نبود اما دست شست و وقتی ست جراحی باز و تیم جراحی ماسک زده ایستاده دو طرف بیمار بیهوش را دید، اتومات پنس و قیچی را برداشت ... دکتر شفيعی پارگی ساعد را به هم نزدیک می‌کرد و کاملی، کوک به کوک بخیه می‌زد ... ماهیچه گرم و تپنده

قلب زیر دستش ... فوران نرم خون روی دستکش‌اش ... وقت پیوند رگ به آئورت رسیده بود. دستیارش کلیپس کوچک را به انتهای رگ وصل کرد. اما او ... تیغ بیستوری هنوز توی دست راستش مانده بود و نمی‌دانست چرا نمی‌گذاردش کنار ... بیمار ۸۳ سالش بود. سه کرونر بسته و آن وضع جسمی ... گفته بود به بستگان مریض که ممکن است تحمل نکند عمل را ... نصف حواسش به گزارش علائم حیاتی پیرمرد و نیمی پیش حس گرما و خفگی که به سراغش آمده بود. خوب می‌دانست تنظیم فشارش هم افتاده دست اعصاب. به ذهنش فشار می‌آورد که آیا قرص‌هاش را خورده؟

لرزش دستش شروع شده بود. با این وضع می‌توانست قسمتی از آئورت را با ضربه‌های ریز تیغ، ریش‌ریش کند. دور و برش جنب‌وجوش و کلافگی را حس کرد و صداها را مداراگری که می‌گفتند: دکتر ... دکتر ... دکتر ...

جیغ کوتاهی کشید:

- نمی‌تونم!

دستیارش جای او را گرفت ... چرا صحنه اتاق عمل دست از سرش برنمی‌دارد. کاش مریض دس نشده بود. ...

ماشین‌های ردیف او با مشکل حرکت می‌کردند. متوقف می‌شدند و باز گاز، ترمز، گاز، ترمز ... از پنجره ماشین سر کشید بیرون. به این می‌ماند که راننده‌ای درست سر تقاطع پارک کرده باشد، سوئیچ را ته جیب انداخته و رفته باشد.

تا در آپارتمان را باز کرد به سراغ بهروز رفت. آرام در زد و وارد شد.

- خوابیدی پسر؟

....

بلیط را روی پاتختی گذاشت و پتو را کشید تا روی شانۀش پسرش.

بهروز چشم باز کرد و دهن دره کرد.

هاله کنار تخت نشست. گفت:

- بلیط گرفتم. پول هم حواله کردم برای خاله.

غرغر بهروز را شنید.

پُرزهای پتو را نوازش کرد.

- همین که از تو خیالم راحت بشه، برام بسه ... خاله هم که بچه نداره...

بهروز یک باره پتو را پس زد و نشست لبه تخت. سرش را بین دست‌ها گرفت و چشم دوخت به زمین.

هاله گفت:

- کوتاه بیا. بهترین انتخاب، رفتنه!



- به زور می‌خواهی پرتیم کنی اون سر دنیا.

- این‌ها را بابات تو کلمات کرده؟

هاله این را گفت و دست‌هایش را به هم فشرد تا نگذارد بلرزند.

- نخیر. بیچاره بابا به خاطر ما دنبال باز خریدش می‌فهمی مامان؟

هاله گفت:

- باز شروع نکن. هه ... رئیس خانواده از راه دور...

بهروز با پشت دست بلیط را از روی پاتختی پرت کرد روی زمین. هاله دست‌های لرزان خودش را نگاه می‌کرد که چه‌طور بلیط را برداشت و دستگیره در را چسبید. بیرون رفت.

خود را روی تختش انداخت. سرش را بین بازوها فرو برد. پاشنه پایش سائید به چین خوردگی ملافه زیرش. حس این چین خوردگی آزارش داد، اما باز پاشنه‌اش را به آن سائید و آزار دید. پاشنه را به چین می‌سائید و آزار می‌دید. فکر کرد به "تنه درختی که از درون شروع به پوسیدن می‌کند" و به این که چقدر تنه‌است. از خودش پرسید: کی فکر می‌کند یک دکتر هم ممکن است بشکند...

صورتش را در بالش که اشک و آب دماغش به آن مالید، فرو برد. هجده سال پسرش را دست تنها بزرگ کرده. خوبی او را خواسته. تمام این سال‌ها با پشت خالی ... یحیی ... یحیی هیچ وقت نبوده. حالا هم که او در نمودرتین گوشه روحش کز کرده، نیست. خسته است. دیگر نمی‌کشد. بس است ... با خود گفت همسری برای او، پذیرایی از مهمانی بوده که هر شش ماه یک بار سری می‌زده و تعدادی عکس؛ عکس‌هایی از درباری خوش قامت ... چرا با همان پسر لاغر کتانی‌پوش جلسه شعر فرار نکرده بود؟! ... خوب می‌شد اگر لااقل یحیی او را با خود به خلیج فارس می‌برد. او هم بی‌ترس این و آن و این حرف و آن حرف و هزار جور رعایت و چه، طوق دکتری را از گردنش باز می‌کرد ... روی عرشه کشتی بودن. مه و شرجی رازآلود و ریختن نور روی تن آب، ... خیال، خیال خام ... هاله غلتی زد و به شانه دیگر برگشت.

دوباره ذهنش کلید کرد روی انتخاب‌هایی که بریده و به تنش دوخته بودند. فکر کرد به ماهی کوچکی که در مهار یک سیل‌بند به دنیا آمده باشد و حالا رویای جاری شدن، تنها بتواند او را به جنون بکشد. پاهایش را تند از روی چین‌ها گذراند و در شکم جمع کرد. دوباره تسلیم همان حال می‌شد. دلش می‌خواست همه چیز را مثل نخ بخیه گره بزند و ببرد. دانست به دام آن "ساعات طولانی" خیره شدن در برهوت "دیوار" افتاده ...

روز بعد، هاله روی نیمکت پارک که نشست گردن کشید به طرف ماه که نصفش روشن بود. دست بهروز را گرفت، گفت:

- تو تنها اتفاق خوب زندگی مامانی.

خودش بهتش برد. انگار زیر لایه‌های رسوبی روحش، نیم نفسی، حرفی از اتفاق خوب زده بود.

بهروز خندید.

- تنها اتفاق مامان ...؟!

باز خندید.

هاله دستش را به بهروز داد و دوباره راه افتادند. بهروز گفت:

- ممنون که باهام اومدی پارک.

هاله لغزش سایه‌هایشان را روی سنگفرش دنبال می‌کرد و شکستن سایه‌شان روی دیوار کوتاه پارک و رنگ باختن‌شان در پیاده‌رو را دید. با خود تکرار کرد سر راه یادش نرود دز هشتاد قرص‌های قبلی را بخرد. فکر کرد به زمانی که حرکت سایه خودش و بهروز و یحیی را روی همین دیوار دیده بود.

بهروز ایستاد و رو در روی هاله گفت:

- مامان پس چرا می‌خواهی از شرم خلاص بشی؟!

ایستاده بودند، در پیاده‌رو در فاصله دو تیر چراغ برق از هم دور.

بهروز گفت:

- بذار دیگه این جر و بحث‌ها مون تموم بشه.

تند جواب داد:

- نمی‌خوام چیزی بشنوم. چند بار توضیح بدم؟!

هاله دست یخ زده‌اش را از دست بهروز بیرون کشید. نگاه ثابتش را از صورت پسر گرفت. در سکوت راه افتادند طرف ماشین. بهروز پشت رُل نشست.

هاله خیره شد به روبرو. به ماشین‌ها و چراغ‌ها که پیش چشمش محو می‌شدند...

توی پارکینگ ساختمان پزشکان سوار ماشینش شده بود. همان روزی که برای آخرین بار به مطب سر زده و "تا اطلاع ثانوی تعطیل است" را پشت در مطب چسبانده بود. دختری نفس زنان خودش را جلوی ماشین در حال حرکت او انداخته و گفته بود:

- خانم دکتر به کاری واسه خواهرم بکنین.

دلش می‌خواست در آن چاه را که از آن صدای ناله مریض‌ها و التماس خانواده‌هایشان بلند بود برای همیشه بگذارد. وقتش رسیده بود که پیش خود اعتراف کند که ظرف روحش گنجایش این همه رنج را ندارد. آخر دکتری یک جور حس پیغمبری می‌خواهد. چرا، چرا، چرا حالا باید این دخترک که به چوب الف



لای کتاب می‌ماند، سر برسد و چنگ بندازد به دامن او. حرف‌های دخترک توی فکرش مثل پیامی تلگرافی، پس و پیش تکرار می‌شد.

- ... نوبت پیوند... معلول ذهنی - حرکتی... پول... تنها کسی که دارم...

صدای دخترک در مغزش، به ناله مجروحی می‌ماند که بدون لیدوکائین، سوزن بخیه را در گوشتش فرو برده باشی.

شیشه ماشینش را بالا داده و گفته بود:  
- یک عمر می‌خوای یک معلول حسی - حرکتی رو خُرکش کنی که چی!

فرمان را در جا و تا قفل پیچانده بود به چپ و گاز داده بود. در آینه بغل، دخترک ایستاده بین ماشین‌های مدل بالا، از او دور شده بود.

انگار چیزی توی گلویش گیر کرده بود. شیشه آب را از داشبورد بیرون آورد و سر کشید. خسته بود، خیلی خسته ... فکر کرد اگر بهروز برود، دیگر بهانه‌ای برای ماندن نمی‌ماند. خود را تصور کرد به شکل نقطه درشت و سیاهی آخر یک خط. جمعه که برسد بار شیشه‌اش را زمین می‌گذارد؛ امانت زندگی؛ پسرش را. در خیالش پی دلخوشی‌های کوچک گشت. دلخوشی ... یحیی که فقط برایش کشتی کوچک روی میز مطبش بود. پدر و مادرش هم که حالا در آسایشگاه سالمندانی در برن، چشم می‌کشند که کدام یکی‌شان زودتر آن یکی را می‌گذارد و می‌رود. چرا گاهی که از دیواره افسردگی بالا کشیده و به سطح می‌رسید، ابلهانه فکر کرده بود چون چهل سالگی سن نبوت است، در زندگی او هم اتفاق روشنی خواهد افتاد؟ این دیگر دهن‌کجی روزگار بود که تاریخ رفتن بهروز و روز تولد او یکی می‌شد.

به خانه که رسیدند، جلوتر از بهروز تو رفت. در اتاقش را به روی خود بست. خیالش را رها کرد تا لختی دیوار را نقش بزند و گردابی درست کند پیش چشم‌هایش که او را به درون بکشد. جدایش کند. از فکر دخترک، یحیی، بهروز، مریض‌ها ... پیش چشمش ویرجینیا ولف جیب‌هایش را از سنگ پر کرد و پا به رودخانه "اوز" گذاشت ... می‌توانست موهای خیشش را که آب پش می‌داد و باز به زیر می‌کشید، ببیند ... راه افتاد توی خیابان. "شامپو نیه". بوی گاز می‌آمد. سختش بود که برود تو و هدایت را در لباس رسمی‌اش نگاه کند. راه کج کرد طرف کلینیک "مایو" در "مینه سوتا". در را که باز کرد، اتاق خودش را دید. همینگوی با تفنگ شکاری منتظرش بود. صبحه کوتاهی کشید. در باز شد. بهروز بود. گفت:

مامان چه قدر صدات بزنم؟!

هاله چشم‌هایش را مالید. ته سیگار کف اتاق را با پاشنه پا فرستاد زیر تخت.

- یک خانم اومده، می‌گه برای خواهرش، بهتون گفته. هاله نیمه لیوان پر حباب روی پاتختی را سر کشید. ندانست چرا. تشنه نبود. گفت:

- سمج. آدرس خونه رو هم گیر آورده! بگو شماره شو بذاره. بهروز با پاکتی برگشت که گوشه‌اش شماره تلفنی نوشته شده بود و اسم نرگس. هاله برگه‌های توی پاکت را نگاه کرد؛ آزمایش‌ها و نتیجه اکو. ...

با خود که تنها شد فکر کرد هر چه دورتر می‌شود و خودش را پنهان می‌کند، باز پیدایش می‌کنند. این ناله‌های "کمک" دست بردارش نیستند.

روزنامه صبح را یادش آمد. بچه‌های مهدکودکی، روی پله برقی گیر افتاده بوده‌اند و پله در حرکت به سر و کتفشان ضربه می‌زده. مربی‌ها نمی‌توانسته‌اند پله را متوقف کنند ... آتش‌نشانی و آمبولانس ... صفحه حوادث را مچاله کرده بود. قلبش تند می‌زد، مثل صبح.

لحظه‌ای دلش خواست دستی بزرگ داشت و دست تمام آن بچه‌های مجروح و وحشت‌زده را توی دست می‌گرفت.

هاله چند روز بعد را صرف مشکل نرگس کرد. حس می‌کرد پره‌های قایق موتوری لاغری در دل و مغزش، کار افتاده و یقه مرداب را جر می‌دهد. فکر کرد چکی بنویسد، پول‌های رسوب کرده در بانک را تکانی بدهد و گرهی از کار نرگس باز کند. با مرکز اهداء عضو هم هماهنگ کرد. باید قلبی را بردارند تا قلب دیگری جایش بگذارند. سر در گم بود که چرا یک‌بار دیگر خود را به مادری مبتلا کرده و بار شیشه‌ای با خود حمل می‌کند.

از اتاق عمل که بیرون آمد، سراپا عرق کرده بود. دستیار دکتر ایستاده بود. خودش حتماً باید آن جا می‌بود. حس می‌کرد نیابت نرگس با اوست و تمام دلهره از دست دادن تنها کسی که برایش مانده، حتی اگر یک معلول ذهنی - حرکتی باشد. در جریان عمل چیزی می‌گفت که دکتر خودش می‌دانست یا دست کم ظرافت تجربه‌ای شخصی را گوشزد می‌کرد. اما باید هر چه فکر می‌کرد می‌گفت و شاهد بود که دکتر چه‌طور با انگشتان چابک، سرنخ‌ها را گره می‌زند و. ...

نرگس در راهرو بیمارستان پیش دوید. هاله حس کرد پره‌های موتور در حال ایستادن است. صدایی بغض‌آلود از او تشکر می‌کرد و سری خم می‌شد به دست‌بوسی او. شانه‌های نرگس را گرفت و بلندش کرد. یک‌بار دیگر یکی از وابستگان مریض، دامن او را می‌کشید تا مهر زندگی پای پرونده بیمارش بزند. باز انگار تیغ بیستوری به دست جیغ می‌زد:



- نمی‌تونم.

حس کرد دل و ذهنش دوباره بی‌تکان شده‌اند. باز دلش می‌خواست سر در پيله بکشد و با ترشحاتی که از درونش راه می‌گیرد، سر پيله را هم بیاورد.

در رختکن، پیشانی‌اش را به کاشی‌های سرد دیوار چسباند و طوری روپوشش را کند که دکمه آخرش شکست. در دل گفت خوب شد که در اتاق عمل این‌طوری نشده؛ بادبادکی خالی، چین‌خورده و خوابیده روی زمین!

سوئیچ را چرخاند، گاز را فشار داد و ماشین را جاکن کرد. می‌خواست رو به جنگل ذهنش براند. اسمش را همین گذاشته بود. جایی که هیچ کس پیدایش نمی‌کرد. خودش بود و خودش ...

اما بلند گفت: یحیی.

می‌توانست تجسم کند که یحیی لبه حوضچه خشک ایستاده، نفت‌کش‌اش را نگاه می‌کند. نگران موتور، گیربکس و شاسی پروانه و همه آن چیزهایی است که هر بار که می‌آمد، از شان حرف می‌زد. پالایشگاه بندرعباس و سکوه‌های نفتی ... از همه حرف‌های یحیی بوی نفت شنیده بود. شنیده بود از نشستی نداشتن تانکرها و حفظ صخره‌های مرجانی از خفگی ... شنیده بود از گرما و شرجی، قایق‌های تندرو دزدان دریایی ... بادهایی با سرعت ۲۵ گره دریایی و از ارتفاع هشت فوتی موج ... آن‌قدر شنیده بود که بداند نفس یحیی به التهاب و جزر و مد خلیج، بسته. آهی کشید. حالا آرام‌تر می‌راند. به رؤیای کودکی یحیی؛ همان قایق کاغذی روی آب حوض فکر کرد. در دل گفت: خوش به حال یحیی که آن‌قدر با رؤیایش یکی شده که سال‌هاست جاشوها او را "سرحدی" صدا نمی‌زنند.

با خود به کلنجر افتاد. چرا تلفن‌ها و پیام‌های یحیی را جواب نمی‌داد؟ چرا مدام به این راه‌حل عجیب که زندگی را بگذارد و برود، فکر می‌کند؟! یحیی ... جریانی گرم از قلبش گذشت. تلفن همراهش را روشن کرد و خیره شد به لبخند بهروز. می‌توانست شرط ببندد که یحیی کار بازخريدش را تا آخر عمر کش خواهد داد.

روز بعد بود که از بیمارستان خبر دادند، معلول ذهنی - حرکتی پیوند قلب، وضع مناسبی ندارد. هاله خود را روی مبل رها کرد. با خود گفت: یعنی به سادگی فشردن شعله لرزانی است لای دو انگشت...؟! گازهای متعفن پوسیدن اجساد، ذهنش را انباشت. حس کرد در اسفنج و چرم مبل فرو می‌رود. کاش یحیی بود. پرسش ... راضی نمی‌شد درد دل‌هایش را روی قلب جوان او آوار ... یحیی اما مداراگر و ... شانه‌هایش ... آب آرام خلیج ... گرمایی در پلک‌هایش حس کرد ... اتاقش را دید که

حالا چهار در داشت؛ درهایی که باز شدند. خواهر نرگس با دست و پای آس، روی ویلچر، نرگس، یحیی و بهروز تو آمدند. طوری نگاهش می‌کردند انگار او یک مکعب روبیک است. هر چهار تا دست‌هایش را پیش آورده بودند و از گلویشان صوتی بیرون می‌آمد شبیه صدای تیک‌آف هواپیما. از لای درها باد تو می‌آمد و او را که از حلقه لوستر، در انتهای طناب کوتاهی آویزان بود، تاب می‌داد. آن پایین چهار سایه، در مرکز مربع کف اتاق، به هم می‌رسید و ضربدری می‌ساخت. کاش می‌شد از یکی از این چهار در فرار کند ... تکانی خورد. مثل افتادن از پله، ته دلش خالی شد. از خواب پرید. چرم مبل مثل پوست بیمار تب‌دار، عرق کرده بود. دستش را برداشت و شقیقه‌هایش را فشار داد.

بهروز از آشپزخانه توی حال آمد. مثل بچگی‌هایش موی به هم ریخته‌ای داشت، شلوارک هم پوشیده بود. تنها فرقی این بود که جای شیشه شیر، نوشابه سیاه دستش بود. هاله خواست بگوید که بهروز مدارک تحصیلی‌اش را از همین حالا بگذارد توی جیب زیپ‌دار چمدان، لباس گرم هم بردارد. اما این یکی دو روز آن‌قدر سفارش کرده بود که ترجیح داد دوباره صدای بهروز را در نیاورد.

بحث سر رفتن و نرفتن هم که همین پریشب غوغا کرده بود ... چه‌قدر شانه‌های پسرش شبیه یحیی بود. بهروز در اتاقش را پشت سرش بست و زنگ تلفن همراهش قطع شد. هاله دست‌هایش را ستون کرد و از روی مبل بلند شد. جنازه‌ای توی سرش تاب می‌خورد. دست به دیوار گرفت و راه افتاد طرف اتاقش. از کنار در اتاق بهروز که گذشت، شنید:

- بابا، چرا مامان رو راضی نمی‌کنی. ...

جمعه، سنگین شروع شد. هاله لقمه عسل را که بهروز از دستش نگرفته بود، به دهان برد. عسل به آن مرغوبی از دهن برمی‌گشت. بهروز گفت:

- اصلاً خودم مهم نیستم که نمی‌خوام برم؟! ...

- چند دفعه باید توجیهت کنم. صلاحیت همین.

لقمه عسل را توی دستش برگرداند.

ادامه داد:

- رسیدی اونجا هر غلطی دلت خواست بکن.

بهروز پوزخندی زد:

- هه ... غلط

هاله مشت لرزشش را باز کرد و لقمه تف‌آلود، خمیری و چسبناک، توی بشقابش وا رفت.

بهروز چای‌اش را تندتند هم می‌زد.

- اگه دوستم داشتی ...

- اتفاقاً برعکس.





هاله با چیزی مثل جاذبه جنگید تا بلند شود. انگار روی شانه‌هایش سنگ بسته بودند. توی ذهنش گشت. یک دامن انگیزهٔ سوخته را درو کرد و باز قانع شد که یک نقطه بگذارد آخر خط. هر چه بود و نبود، جمعه رسیده بود. گفت:

- دلش را ندارم بیام فرودگاه از پشت شیشه برات دست تگون بدم.

فک و زبانش سُست شده بود و این‌ها را با صدایی عاریه و با "ر" های نامفهوم گفت. با خود گفت که جرعه جرعهٔ این روز در گلویش گره خواهد بست. پلکش شروع به پریدن کرد. چایی‌اش را بدون قند سر کشید.

شب، وقتی آن شانه‌های عزیز به طرف در می‌رفت، طاقت نیاورد و نگاهش را چرخاند. در اتاق بهروز باز مانده بود و تخت‌اش خالی بود. گفت:

- بهروز

- جانم مامان؟

سرش را روی سینهٔ پسر گذاشت و لرزش و سرمای دستش را به مشت مردانهٔ او سپرد. گفت:

- می‌خوام بدونی هر اتفاقی‌ام که بیفته، مامان همیشه خواسته از تو یکی مراقبت کنه.

هاله صورت خیس‌اش را بالا گرفت. پسر نگاهش می‌کرد.

- باشه، مامانی. فقط تو گریه نکن.

بهروز سر پله بند کتانی‌هایش را می‌بست که تلفن زنگ زد. هاله یکه‌ای خورد و ته دلش یخ کرد. پرید طرفِ تلفن.

- بله؟!

گوشی را که محکم مشت کرده بود، نرم‌تر گرفت.

- وای ... به خواهرش خبر بدید.

گام بلندی برداشت طرفِ در.

- می‌شنوی؟! خواهرِ نرگس پیوند رو پس نزده.

بهروز قامت راست کرد. چمدان لنگر انداخت و همراه بهروز که انگار می‌خواست یک طوری مانع افتادنش بشود، پله‌پله پایین غلتید. فریاد بهروز توی جمجمهٔ هاله نشست. هاله از بهت در آمد. آریتمی قلبش را ذهنش گزارش کرد. بهروز پیش چشمش در پاگرد افتاده بود و از پارگی پاچهٔ شلوارش در قسمت ساق، خون می‌ریخت روی مرم‌های رگه رگه. بعد آن چمدان بزرگ و خالی را دید که با در باز کنار پسرش افتاده. گیج شده بود ... باید چیزی بگوید ... آتل جور کند. بتادین جلوی آینهٔ روشویی است. مسواکش را هم حتی برنداشته ... گارو کمک می‌کند. پرواز دیر می‌شود. کی هوار بکشد و راهی‌اش کند؟ زبان بی‌حس‌اش عاقبت به حرکت در آمد:

- بالاتر از زخم‌ت رو محکم بگیر ... باید جلوی خونریزی رو گرفتی. ■





بررسی نمایش: «آن سوی آینه»؛ «فلوریان زلر»؛ «علی علیخانی»

بررسی فیلم: «همه چیز درباره ایو»؛ «جوزف منکوویچ»؛ «زهرآ آذر»

بررسی نمایشنامه: «اگه بمیری»؛ «سمانه زندی نژاد»؛ «علی علیخانی»

بررسی نمایش: «خشم و هیاهو»؛ «مهرداد رایانی مخصوص»؛ «علی علیخانی»





## فیلم‌هایی که باید دیده شوند «همه چیز درباره ایو» قسمت چهاردهم

کارگردان «جوزف منکوویچ»؛ نویسنده «زهرآذر»

### شناسنامه فیلم:

نام: همه چیز درباره ایو (All About Eve)

کارگردان: جوزف منکوویچ

نویسنده: جوزف منکوویچ

بازیگران: بت دیویس، ان باکستر، جرج ساندرز، سلسیت هولم،

گری مریل، هاگ مارلو، گرگوری راتوف

زبان: انگلیسی

محصول: سال ۱۹۵۰

مدت: ۱۳۸ دقیقه

جوایز: اسکار بهترین بازیگر نقش مکمل مرد برای "جورج ساندرز"، بهترین طراحی لباس برای "ادیت هید"، "چارلز لی. مرین"، بهترین کارگردان برای "جوزف منکوویچ"، بهترین فیلم، بهترین صداگذاری، بهترین فیلمنامه برای "جوزف منکوویچ" نامزد اسکار: بهترین بازیگر نقش اول زن برای "ان باکستر"، بهترین بازیگر نقش اول زن برای "بت دیویس"، بهترین بازیگر نقش مکمل زن برای "سلسیت هولم"، بهترین بازیگر نقش مکمل زن برای "تلما ریتر"، بهترین طراح صحنه برای "لیل ویلر"، "جورج دیویس"، "توماس لیتل"، "والتر اسکات"، بهترین فیلمبرداری سیاه و سفید برای "میلتون کراسر"، بهترین تدوین برای "باربارا مک لین"، بهترین موسیقی برای "آلفرد نیومن".

### ۱) «همه چیز درباره ایو» شاهکاری

درباره شهرت و ستاره شدن: بازیگری هنری فریبنده و مسخ کننده است که جوانان و حتی میانسالان بسیاری به آن علاقه مندند و از راه‌های گوناگونی تلاش می‌کنند تا به این هدف - بازیگری در تئاتر و سینما - برسند. همین کشش به دنیای بازیگری، دستمایه

نمایش نامه‌ها و فیلم نامه‌های فراوانی شده است. فیلم "همه چیز درباره ایو"، نیز یکی از همین فیلم‌هاست که چگونگی ورود یک نفر (یک زن) به عالم تئاتر، و ترقی و اوج گیری او را با ترفندهای مختلف نمایش می‌دهد. امتیاز من به این فیلم از میان مؤلفه‌های "شاهکار"، "خوب"، "متوسط"، "ضعیف" بدون کوچکترین تردیدی "شاهکار" خواهد بود. آفرینش پرسوناژهای پیچیده و طرح داستانی قوی و قابل قبول و در عین حال پرداختن به مضمون زیاده خواهی و ستاره پرستی به

تعمیق و انسجام اثر قوت می‌بخشد. توجه همه جانبه به عناصر کهن الگویی چون عشق و خیانت و تزویر در روند خلق و پیشروی داستان سهم مهمی داشته و دیالوگهای پرمحتوا و غنی در صحنه‌های پی در پی فیلم که بیشتر اشاره به موقعیت‌های خاص تئاتری دارند به کیفیت بنیان‌های فکری فیلم می‌افزاید. بازی‌های چند لایه و زیرکانه بت دیویس (مارگو چنینگ) و ان باکستر (ایو هارینگتون) از نقاط قوت و برتری فیلم به حساب می‌آیند. مرلین مونرو ستاره جاودانه هالیوود نیز در این فیلم نقشی کوتاه اما به غایت جالب از خود به یادگار گذاشته است.

"همه چیز درباره ایو" یک اثر ستودنی است از یک درونمایه معلوم و سر راست. ایو (ان باکستر) شیفته بازیگری و شهرت، خودش را با هزار عشق و امید به رختکن یکی از سالن‌های تئاتر برادوی می‌رساند تا موفق به ملاقات مارگو (بت دیویس) ستاره روز تئاتر شود. داستان غمناک زندگی‌اش را برای مارگو و دیگران تعریف می‌کند و کم کم به دل و خانه و حرفه او راه می‌یابد و همان مسیری را در می‌نوردد که مارگو در طول سال‌های دراز پیموده با این تفاوت که او در مدت بسیار کوتاهی (یک سال) این مسیر را طی می‌کند!

"همه چیز درباره ایو" قصه خشونت اجتناب ناپذیری است که از دل عالم شهرت و شهرت پرستی بیرون می‌زند. شهرتی که آدمی را مجبور می‌سازد تا با شروع یک بازی ناجوانمردانه در دل واقعیت، و با بازی گرفتن هر چیزی که سر راه سبز می‌شود، حقیقت دردناک پا روی شانه دیگران گذاشتن و اوج گرفتن و اوج گرفتن تا رسیدن به سر منزل مقصود را به رخ بکشد. ایو از ابتدا تا اواسط داستان چنان مظلوم و بی ریا به نظر می‌رسد که بیننده همراه با سایر بازیگران به

حال زار او دل می‌سوزانند، ولی در نهایت، این یک سوم پایانی فیلم است که چهره درونی مملو از دو رنگی و خبثت او را به نمایش می‌گذارد. ایو نماینده آدم‌های محروم از آرزوهای پُر آب و تاب است. قشری محروم که شهرت و محبوبیت را تنها مستحق و مختص اقشار رده بالا و صاحب جاه و جلال می‌داند. البته جز این هم نیست، چرا که ما در همان صحنه‌های ابتدایی می‌بینیم که مارگو قبل از ورود ایو به رختکن، خطاب به کارین

ایو (ان باکستر) شیفته بازیگری و شهرت، خودش را با هزار عشق و امید به رختکن یکی از سالن‌های تئاتر برادوی می‌رساند تا موفق به ملاقات مارگو (بت دیویس) ستاره روز تئاتر شود.



(سلسلست هولم) در توصیف طرفدارانش می‌گوید "اونا انسان نیستن، اونا مثل سگ‌های وحشی دست جمعی حرکت می‌کنن. اونا حتا یه فیلم یا نمایش رو درست و حسابی نمی‌بینن؟" چنین تصویری نسبت به اقشار پایین دست است که عقده‌های پنهان شده در لایه‌های پیچ در پیچ روح آدمی را بیرون می‌کشد. عقده‌هایی که بلاخره روزی سر باز می‌زنند و گریبان صاحبش را می‌چسبند. و این درست همانجایی است که مارگو از قدرت و نفوذش استفاده می‌کند و با لابی‌گری در تلاش است تا حضور ایو را کمرنگ‌تر و کمرنگ‌تر کند. وی بر آن است تا از قدرت گرفتن ایو در خانواده‌اش جلوگیری کند (چرا که حس می‌کند نامزدش به او دل بسته است) و برای رسیدن به آن به مکس فابیان که تهیه‌کننده تئاتر است پیشنهاد استخدام ایو را می‌دهد. و مکس چنان کمال استفاده را از ایو می‌برد که هم او و هم ایو، به قدرت و شهرت بالاتری می‌رسند و حالا، گستره قدرت ایو نه تنها بر اطراف محدود مارگو، که بر همه تئاتر پهن گشته است و به طبع، عکس العمل مارگوی تحقیر شده قابل پیش بینی است. مارگو که می‌خواهد از ذرات آخر توانایی و مهارتش هم بهره‌بردار، از مشاجره لفظی با دوستان و یاران قدیمی‌اش مثل دوست نمایشنامه‌نویس ریچاردز (مالرو) و کارین و مکس هیچ ابایی ندارد. و البته آن‌ها نیز از خود به دفاع بر می‌خیزند. و این چنین، آدم‌های شهیر و صاحب نام به جان هم می‌افتند. در این میان تنها کسی که خودش را حفظ کرده و کمتر دچار تزلزل شده، بیل (گری مریل) کارگردان تئاتری است که دل‌باخته مارگو است. اوج وفاداری و دلبستگی بیل به مارگو آنجاست که تقاضای عشق بازی ایو را در رختکن تئاتر رد می‌کند. نقش ادیسون دو ویت (جرج ساندرز) هم به عنوان منتقد و مفسر تئاتر برادوی روشن و قابل فهم است. ادیسون با شمایل منفور یک منتقد، در پرده دری از شخصیت ایو به ما و برملا ساختن گذشته او، به مثابه یک کاراگاه موشکاف ایفای نقش می‌کند. از یک منتقد هم چیزی جز این انتظار نمی‌رود!

درس بزرگی که از "همه چیز درباره ایو" می‌گیریم این است که: جامعه بلاخص جامعه هنری و در معنایی خاص‌تر عالم پر رنگ و لعاب سینما و تئاتر همیشه در حال جایگزین کردن نقش‌هاست. همان طور که ایو یک شبه جای مارگو را می‌گیرد، و باز همان طور که در پایان، یکی از طرفداران ایو به طور مخفیانه به خانه او پا می‌گذارد و همان رفتاری را با ایو در پیش می‌گیرد که روزی ایو با مارگو در پیش گرفته بود. این سکانس آخر گویی تکرار تاریخ است. سیکل تلخی که تکرار و بازتکرار می‌شود و هرگز از چرخش نمی‌ایستد. جایی که ایو از مراسم دریافت جایزه به خانه بر می‌گردد و با فوبی (باربارا بتس) زن

جوانی که از هوادارانش است رو به رو می‌شود. عکس العمل ایو همان عکس‌العملی است که اولین بار مارگو در مقابل دیدن ایو در پشت صحنه تئاتر بروز داد. با این تفاوت که ایو، فوبی را به سگ وحشی که یک نمایش را تا آخر نمی‌تواند تحمل کند توصیف نکرد. ایو تلفن را برداشت و خواست پلیس را از آمدن یک غریبه به اتاقش با خبر کند. فوبی خودش را هوادار سرسخت ایو معرفی می‌کند و این ایو است که با فیس و افاده روی کاناپه ولو می‌شود. ادیسون که جایزه ایو را به در آپارتمانش آورده، زنگ در را می‌زند. فوبی در را باز می‌کند و با آوردن نام ادیسون به او سلام می‌کند و جایزه را می‌گیرد. ادیسون از او می‌پرسد آیا دوست دارد روزی این جایزه را خودش بگیرد، و فوبی صراحتاً در جواب می‌گوید: بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا! ادیسون با زیرکی تمام به او می‌گوید که راه و رسمش را از ایو بی‌رسد! گویی تمام حقیقت پنهان در فیلم در همین دیالوگ ناب خلاصه شده است.

بعد از آن فوبی را در صحنه نهایی می‌بینیم که با در دست گرفتن لباس ایو و جایزه‌اش، مقابل آینه‌های متعدد اتاق می‌ایستد و در رویاهایش ده‌ها ایو و فوبی می‌آفریند که در گذر زمان با زیر پا گذاشتن تمام موانع و آدم‌های دنیا، جای امثال مارگو را می‌گیرند و چند صباحی را در عالم شهرت و محبوبیت‌های زودگذر جولان می‌دهند.

**(۲) سایر جوایز:** برخی از جوایز فیلم "همه چیز درباره ایو" (در کنار کسب ۶ جایزه اسکار و نامزدی دریافت ۱۴ جایزه اسکار)

برنده جایزه بفتا در سال ۱۹۵۱ به عنوان بهترین فیلم.

برنده جایزه بودیل در سال ۱۹۵۲ به عنوان بهترین فیلم آمریکایی و بهترین کارگردانی.

"بتی دیویس" برنده جایزه "بهترین بازیگر زن"، جشنواره کن، ۱۹۵۱ میلادی

"جوزف منکوویچ" برنده جایزه "فیلمنامه اقتباسی"، جشنواره کن، ۱۹۵۱ میلادی.

جایزه بهترین کارگردانی از انجمن سینماگران آمریکا، به "جوزف منکوویچ". ۱۹۵۱ میلادی

جایزه بهترین دستیار کارگردان از انجمن سینماگران آمریکا، به "گاستون گلاس" ۱۹۵۱ میلادی.

جایزه گلدن گلوب به "جوزف منکوویچ" برای بهترین فیلمنامه، ۱۹۵۱ میلادی.

برنده ۶ جایزه اسکار برای فیلمبرداری، کارگردانی، فیلم نامه اقتباسی، بازیگر مرد نقش دوم، طراحی لباس و صداپردازی

برنده ۲ جایزه کن برای بهترین بازیگر زن نقش اول: "بت دیویس" و "ان بکستر"

جایزه ویژه هیئت داوران برای "جوزف منکوویچ" ■





### شناسنامه اثر

تئاتر مستقل تهران - بهمن و اسفند ۹۶

نویسنده: فلوریان زلر

مترجم: ساناز فلاح فرد

بازیگران: (به ترتیب حروف الفبا) رضا بهبودی، ستاره

پسیانی، کاظم سیاحی و الهام کردا

با توجه به اینکه بار اصلی نمایش روی دوش نمایشنامه بود ابتدا با نویسنده اثر آشنا می‌شویم:

فلوریان زلر نویسنده و نمایشنامه‌نویس فرانسوی متولد ۱۹۷۹ در پاریس. نخستین رمانش را در سن بیست و دو سالگی منتشر می‌کند و جایزه ادبی هاشت را برای این کتاب، و جایزه انترآلیه را برای رمان سومش از آن خود می‌کند. او تا به حال پنج رمان در فرانسه منتشر کرده. زلر به عنوان نمایشنامه‌نویس فرانسوی‌ای که نمایشنامه‌هایش از همه بیش‌تر در دنیا اجرا می‌شوند، شناخته شده است.

آن سوی آینه، دیگری، چرخ و فلک، مادر، حقیقت، پدر، یک ساعت آرامش، اگر بمیری، دروغ و پیش از پرواز از جمله نمایشنامه‌های مهم این نویسنده هستند.

### تحلیل:

اگه بمیری اجرایی شاعرانه بود مابین خیال و واقعیت، به صورتی که مرز دو عالم مشخص نبود و حقیقت در فضای سیال بین خیال و واقعیت به رقص درآمده بود. تماشاگر نمی‌تواند با قطعیت بگوید حقیقت را در خیال یافته، یا در واقعیت روزمره زندگی آنه.

با تاکید بر اینکه بازی‌ها همه به جا بود ولی نکته شگفتی در آنها نبود و کارگردانی نمایش نکته خاصی نداشت. با یاد از طراحی صحنه خوب کار که واقعاً جز نکات مثبت نمایش بود از حواشی! اجرا می‌گذریم و به اصل آن که متن است می‌رسیم.

اولین اجرایی بود که از فلوریان زلر می‌دیدم. به نظر نویسنده قدرتمندی رسید. سوژه او از جنبه‌ای نو بود چون شکل و فرم روایت متفاوتی داشت ولی باید بپذیریم که قدرت نویسنده در پرداخت یک بن مایه تکراری، بسیار جلوه نمود.

حالا می‌خواهم داستان را به زبان ساده مرور کنم:

پیر نویسنده پرکار و معروف که در گیرودار زندگی عادی خود دچار روزمرگی شده است عازم یک مسافرت کاری است و تصمیم دارد این مسیر را با اتومبیل طی کرده تا حال و هوایی عوض کند. اما او در راه تصادف کرده و می‌میرد و آنه همسر خود را پس از ۱۲ سال (در متن نمایش ۲۰ سال) زندگی مشترک تنها می‌گذارد. تنهایی و شوک ناشی از اتفاق رخ داده آنه را در شرایط روحی دشوار رها می‌نماید که نتیجه این معلق بودن در خیال و واقعیت به کشف جنبه‌های پنهان زندگی پیر منجر می‌شود. اینکه او با یک دختر جوان بازیگراتباط داشته است. این کشف مسیر زندگی آنه را تغییر می‌دهد

او اعتراف می‌کند که بدون پی‌یر بلد نیست زندگی کند اما اگر این کشف حقیقت داشته باشد او به تمام زندگی ۱۲ ساله مشترک شک خواهد کرد. لورا بازیگر جوان بارها ارتباطش با پی‌یر را انکار و مجدد داستان سازی می‌کند گویی او هم همانند آنه بعد از مرگ پی‌یر در مرزی از خیال و امر واقع سردرگم شده است در نهایت اعتراف می‌کند که قرار بوده او هم به نیس برود و پی‌یر را در آنجا ملاقات کند ولی پی‌یر هیچگاه به نیس نمی‌رسد. شواهد نشان می‌دهد قرار بوده پی‌یر و لورا در نیس تصمیم با هم بودن قطعی نمایند اما آیا آنه می‌تواند با این حقیقت گزنده کنار آمده و زندگی را ادامه دهد؟

راهکار آنه برای فرار از واقعیت داستان سازی در خیال است. او در خیال خود با پی‌یر همکلام شده و اطمینان می‌یابد که پی‌یر تصمیم داشته در سفر نیس رابطه‌اش را با لورا قطع نماید و برای همیشه عاشق آنه بماند. در واقع آنه با عدم پذیرش امر حقیقی در عالم واقعیت نقشی متفاوت از حقیقت باور پذیر را بر آینه خیال مجسم می‌سازد تا تصویر حقیقی به آرامی محو گردد و از خاطره برود. در متن موضوع‌های کلیدی مثل زندگی و مرگ، روابط زناشویی و حقیقت مورد تاکید واقع شده است. همین مفاهیم به نمایشنامه رنگ و بوی فلسفی و روانکاوانه می‌دهد.

از دو المان مهم در اجرا نمی‌توان گذشت:

اول آینه و نقش آن در متن و اجرا به نحوی که آنه در آینه به جای خود نقش پی‌یر را می‌بیند ولی این نقش در زمانی که آنه از همسر خود مکدر شده است رنگ می‌بازد.

المان دوم تخت است که نشاندهنده زندگی خصوصی آنه و پی‌یر است. تختی که در زیر آن لورا زندگی می‌کند؛ زندگی خصوصی پنهانی پی‌یر یا شاید بتوان گفت موجودی در لایه‌های پنهانی ذهن آنه!

صحنه زیبا محو کردن لورا و خانه او توسط آنه با بسته شدن تخت بود که به تلاش او در پاک کردن این جنبه تیره زندگی پی‌یر و آغاز تلقین مورد پسند آنه اشاره دارد.

در آخر کلیدی‌ترین دیالوگ نمایشنامه رو مرور می‌کنم:

آن: چه جور ی بگم؟... باید رازش رو با خودش می‌برد. باید آدم همیشه رازش رو با خودش ببره. شاید اصلاً یه قدیس همین باشه: کسی که قبل از مردن حواسش هست که نیمه تاریکش رو پاک کنه و بعد بره... ■







شناسنامه اثر: پردیس تئاتر شهرزاد - سالن دو

دی و بهمن ۱۳۹۶، نویسنده: فلوریان زلر

مترجم: تینوش نظم جو (نشر نی)، کارگردان: علی سرابی  
بازیگران: ریما رامین فر، مارال بنی آدم، پژمان جمشیدی،

علی سرابی

آن سوی آینه را از چند منظر می‌توان مورد بررسی قرار داد:

(۱) **نمایشنامه:** کاری به سال ۲۰۱۶ از فلوریان زلر نویسنده جوان و بسیار خوش آتیه فرانسوی، که همانند کار قبلی که از او دیدم (اگه بمیری) با ساختاری روانشناختی به سویه پنهان روابط انسانی و به خصوص روابط زناشویی می‌پردازد. طنز کار در قیاس با اگه بمیری در سطح بالاتری قرار دارد در عین حال به نظر، اگه بمیری نمایشنامه‌ای عمیق‌تر با پرسش‌هایی پیچیده‌تر به لحاظ فلسفی بود. اگر روابط حقیقی را همچون آینه‌ای در مقابل خود ببینیم، آن سوی آینه روابط نهفته و امیال و آرزوهای سرکوب شده قرار دارند. اگر در این سوی آینه در مکالمات و دیالوگ‌هایمان عاطفه به خرج داده و تسامح پیشه کرده تا بتوانیم با هم مدارا کنیم در آن سوی آینه کلمات عریان شده و جامهٔ دروغ را کنار گذاشته و برنده و تیز درونیات را بروز می‌دهند. واقعاً کدام سو شخصیت حقیقی ما آشکار می‌شود؟ در نقشی که این سوی آینه بازی می‌کنیم یا در وجودی که آن سوی آینه در ذهن ما جاری و ساری است؟ بگذارید نگاهی به کاراکترها که خوب شخصیت پردازی شده‌اند بپردازیم:

**دنیل:** مدیر انتشاراتی موفق و البته نه چندان ثروتمند از طبقه متوسط جامعه که به لحاظ فرهنگی به گروه به ظاهر فرهیخته تعلق دارد. پخته‌ترین کاراکتر کار و اصلی‌ترین شخصیت نمایش است. در این سوی آینه مردی مقبول جامعه، همسری مهربان و دوستی با درک بالا است ولی در آن سوی آینه با وسوسه‌ای ناگهانی حاضر است زندگی زناشویی خود را قمار بزند و با تحریکی خارجی نسبت به دوست قدیمی خود، تمام دوستی چندین ساله را فراموش کرده و از خاطر می‌برد. نماد امیال و آرزوهای بر باد رفته و آمال سرکوب شده در نمایش است.

**ایزابل:** معلمی منضبط و کوشا است که در این سوی آینه زنی با حوصله و پشتیبان است و در آن سوی آینه بی‌حوصله و

فراری از حواشی زندگی است. در این سوی آینه بخاطر دوستش لورانس و زندگی از دست رفته او مقابل پاتریک جبهه گرفته است و در آن سوی آینه نگران تکرار رفتار پاتریک از جانب دنیل است.

**پاتریک:** مردی خوشگذران و ثروتمند از طبقه بالای جامعه و به لحاظ فرهنگی متظاهر علاقه به فرهنگ اما به واقع نقطه مقابل دنیل در جهت گیری ذهنی. در این سوی آینه بخاطر محدودیت‌های همسرش از او جدا شده اما در آن سوی آینه جلوه‌ای از خودنمایی و تکبر و منیت در ربودن دل دختری جوان مشخص می‌شود.

**لورانس:** به دلیل عدم حضور در نمایش فقط این سوی آینه او را می‌بینیم هرچند گنگ و البته تا حدودی متناقض.

**اما:** دختری جوان و پر انرژی با پیش زمینه شغلی نامناسب که در پناه پاتریک سعی در ارتقا شخصیت اجتماعی خود دارد. آن سوی آینه او عدم دلبستگی به پاتریک و ماجراجویی بی‌پروایی در ترتیب مناسبات زندگی آینده‌اش با پاتریک موج می‌زند. هر چند به شخصه دوست داشتیم این دختر آن سوی آینه نداشته باشد تا این سو و آن سویش یکی گرفته شود!

(۲) **بازیگران:** به واقع با حضور علی سرابی در نقش دنیل سایر بازیگران زمانی برای عرضه اندام نداشتند و سرابی به تنهایی برای لذت بردن از یک تئاتر معیار خوب کافی بود. با قدرت بازی او می‌توان از خنثی بودن مارال بنی آدم گذشت.

(۳) **کارگردانی، طراحی صحنه و لباس، موسیقی:** همه این موارد سر جای خود و حساب شده بودند و همگی به نحو مناسبی پرداخت شده بود. هر چند به نظر می‌آید شخصیت دنیل و پاتریک باید پیرتر می‌بودند اما اقتضای انتخاب بازیگر یا جذاب شدن نمایش این کاراکتر را در این نمایش جوان‌تر کرده بود!

(۴) **سالن نمایش:** تجربه اول بنده در شهرزاد بود. به جز جای نامناسب برای پارک که ویژگی آن محدوده است سالن نسبتاً خوبی است. امیدوارم روند اضافه شدن سالن‌های خصوصی ادامه پیدا کند و از این حرکت زیبای فرهنگی حمایت شود.

(۵) **جمع بندی:** در مجموع آن سوی آینه کاری جالب و سرگرم کننده با سؤال‌هایی کمرنگ اما گیرا برای درگیر شدن ذهن

بود. ■





### خشم و ملال؛ یادداشتی بر نمایش خشم و هیاهو

شناسنامه اثر: پردیس تئاتر شهرزاد - سالن دو

دی و بهمن ۹۶، نویسنده و کارگردان: مهرداد رایانی مخصوص/

بازیگران: هانیه توسلی، علی سرابی و امیرحسین رستمی

عذاب وجدان از عدم ادای احترام به یک اثر هنری چیزی است که از بعد از دیدن نمایش خشم و هیاهو گریبان گیرم شده است. با نهایت احترام به آقای رایانی مخصوص و تیم نمایش بزرگوار، باید اعلام کنم، از سال ۸۶ که مستمر به عنوان تماشاگر پای نمایش‌های مختلفی نشسته‌ام، بعد از اجرای ضعیف "گاليله" آقای داریوش فرهنگ، این نمایش دومی اثری بود که در پایان برای آن کف زدم و فقط دنبال این بودم که هر چه سریعتر سالن را ترک کنم. حس اینکه با توجه به ضیق وقت همیشگی زندگی روزمره، می‌توانستم کار بهتری را برای تماشا انتخاب کنم و حساب اینکه رفت و برگشتم با وضعیت ترافیکی اطراف پردیس شهرزاد حدود چهار ساعت را به هدر داده است آزار دهنده بود.

### اما چرا نمایش را دوست نداشتیم؟

(۱) فارغ از طراحی صحنه و لباس مینیمال و خوب کار که لازمه کارهای ابزورد است، بازی بازیگران محترم کار که از هر کدام چندین و چند کار خوب و حساب شده دیده بودم، به شدت شتاب زده بود. شتابی که باید مفهوم هیاهو را به مخاطب انتقال دهد باعث عدم ارتباط با بازیگر شده و حس همذات پنداری را منتقل نکرده و مخاطب همواره هشیار است که فقط دارد یک نمایش با ضرباهنگی سریع اما ملال آور را می‌بیند نه چیزی بیشتر، نه خود زندگی را که به نظر بنده تئاتر یعنی خود خود زندگی، خصوصاً در ژانر ابزورد آن!

(۲) علیرغم فضای نسبتاً گروتسک وار نمایش، تلاش نویسنده در ملموس نمودن کاراکترها، برعکس باعث سرگردانی و غیر مفهوم بودن شخصیت‌ها شده است. برخی از کاراکترها فوق العاده کلیشه‌ای و تکراری‌اند (مثلاً نمونه شخصیت روحانی واری که هم علی سرابی هم امیر حسین رستمی در بخش‌های اول و سوم اجرا می‌کنند. مخاطب نمونه کارآمدتر این کاراکتر را با لحنی تقریباً شبیه، در شهر قصه مرحوم بیژن مفید دیده است و این باسمه بی رنگ و لعاب دیگر جذابیت خود را از دست داده و جز خنده‌های بی دلیل چند تماشاگر، حس عمیقی را به مخاطب منتقل نمی‌کند). تکرار دیالوگ بخش جذابی از نمایش‌های ابزورد است اما جذابیت دیالوگ تکراری

هم مهم است. دیالوگ‌های تکراری نمایش حوصله سر بر و منزجر کننده است و حتی اگر بپذیریم که این کار تعمدی بوده است به شخصه معتقدم ناکارآمد بوده است. (این قسمت کار مرا یاد صحنه‌ای از نوستالژیا تارکوفسکی کبیر انداخت که شخصیت اول فیلم شمع به دست چندین بار مسیری را تکرار کرد اما هر تکرار در عین زجر تصویری که ایجاد می‌کرد امید به اینکه این بار به مقصد می‌رسد را در بیننده زنده می‌کرد. چیزی شبیه به تکرارهای سیزیف وار که هر تکرار امید به سرانجام رسیدن است نه ملال تکراری بی فرجام)

(۳) نمایش در نقد چه بود؟ در نقد اجتماع و سیستم آموزشی و تربیتی؟ که اگر این موضوع را بپذیریم فکر می‌کنم گوش کردن به آهنگ another brick in the wall پینک فلوید بسیار زیباتر و موجزتر هدف کارگردان و نویسنده اثر را منتقل می‌کند. (اگر وقت گذاشته و فیلم the wall آلن پارکر را ببینید که نور علی نور می‌شود).

در نقد حکومت بود؟ با آن دیالوگ‌های شعاری در مخاطب قراردادن بینندگان ذوق زده از شنیدن چهار حرف سیاسی پیش پا افتاده، کدام مسئول گوش به زنگ شد؟ پس جناب آقای رایانی مخصوص زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند؟! این جنس از دیالوگ‌ها جز سوپاپ اطمینان برای خالی کردن بخشی از عقده سیاسی مردم ناراضی، در فضایی عمیق‌تر و به شکلی ژرف، راه به جایی نمی‌برند. نمونه والای این صحبت‌ها را مهران مدیری به شکلی استادانه‌تر و عامه پسند تر در تربیونی بسیار گسترده‌تر در دل اجتماع و مسئولین در دورهمی بیان می‌کند.

(۴) طبعاً برای فرار از فضای رخوت زده و سرد کار، شوخی‌هایی در نمایش در نظر گرفته شده است اما این شوخی‌ها نه شبیه شوخی‌هایی است که در نمونه‌های مشابه هم ژانر دیده‌ایم (مثلاً در در انتظار گودو همایون غنی زاده یا کرگدن فرهاد آئیش) و نه از جنس آن چیزی است که در تئاتر معیار می‌بینیم (مثل همین نمونه آخری در کار آن سوی آینه علی سرابی وجود دارد) بلکه گاهی کنش و واکنش‌های طنز نمایش به کارهای نمایشی بمب خنده! (مثلاً کارهای بهزاد محمدی) شبیه می‌شود که اصلاً درخورشان تئاتر یک اثر در قد و قواره‌های کارگردان و بازیگران اثر نیست.

در مجموع و با نهایت احترام به آفریننده اثر، خشم و هیاهو نمایشی بود که خشم را ایجاد کرد اما جز ملال و سرخوردگی، هیاهوی دیگری نداشت. ■



داستان ترجمه: «هورگ»؛ «کلر رداوی»؛ «رمضان یاحقی»

نامه ترجمه: «جین ایر»؛ «شارلوت برونته»؛ «هریم نوری زاد»

داستان ترجمه: «پرنده آبی»؛ «تولگا گوموشای»؛ «پونه شاهی»

داستان ترجمه: «پیترو و غول»؛ «نیکولا پیررا»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «مهمان خانگی»؛ «پل دارسی بولز»؛ «لایا متین پارسا»

داستان ترجمه: «گره زیر باران»؛ «ارنست همینگوی»؛ «مهدیه کاظمی»





حوالی به هر سو حرکت می‌کردند و کارهایی را انجام می‌دادند که "پتر"، خانواده و دوستانش هر روزه و بطور معمول انجام می‌دادند. مثلاً برخی از آنها در حال رفتن برای کار در مزرعه بودند.

برخی در حال آویزان کردن رخت و لباس‌های شسته برای خشک شدن بر روی طناب‌ها بودند و گروه زیادتری که کوچک‌تر بودند، در حین بازی کردن دیده می‌شدند.

"پتر" اندیشید که آنها باید "بچه‌غول‌ها" باشند زیرا از غول‌های معمولی کوچک‌تر بودند گوا اینکه همچنان بسیار بزرگتر و درشت‌تر از "پتر" و همسالانش بحساب می‌آمدند.

"پتر" از "راکی" پرسید: راستی من و تو چگونه ناگهان به اینجا رسیدیم؟

"راکی" گفت: ما غول‌ها اصولاً مردمانی شگفت‌انگیز و عجیب هستیم و بدین جهت نیز در مکانی اینگونه غریب و حیرت‌آور زندگی می‌کنیم.

"پتر" با حیرت پرسید: شما واقعاً می‌توانید کارهای حیرت‌آور و عجیب انجام بدهید؟

غول گفت: اوه، بله. ما غول‌ها می‌توانیم زیرا برای ما بسیار ساده و مثل یک کار تفریحی است. "پتر" تو هم باید سعی‌ات را بکنی.

"پتر" با افسوس گفت: من قادر به انجام کارهای شگفت‌انگیز و حیرت‌آور نیستم چونکه قبلاً آنرا بارها و بارها امتحان کرده‌ام.

"راکی" گفت: اگر تو هم یک غول بودی آنگاه یقیناً می‌توانستی. پس چرا غول نمی‌شوی؟ بیا و تبدیل به یک غول بشو. غول بشو، غول بشو.

"پتر" جیغ کشان از خواب بیدار شد: غول بشو، غول بشو. مادرش سراسیمه وارد اتاق "پتر" شد و گفت: "پتر"، "پتر"، چه اتفاقی افتاده؟ آیا خواب ترسناکی دیده‌ای؟

"پتر" گفت: بله، گمانم این چنین است. اوه مادر، من فکر کردم که هر آنچه دیده‌ام، واقعیت دارند. یک غول مرا به خانه‌اش برده بود و می‌خواست که مرا به شکل خودش در آورد تا تبدیل به یک غول بشوم. او بر سرم فریاد زد که حتماً باید غول بشوم.

مادر با مهربانی در کنار "پتر" بر روی لبه تخت‌خوابش نشست و آرام و خونسرد گفت:

این فقط یک خواب و رؤیا بوده است بنابراین اصلاً نگران نباش. بسیاری از مردم بویژه بچه‌ها گاهی دچار رؤیا می‌شوند. حالا بهتر است دوباره بخوابی و همه چیز را کاملاً فراموش کنی.

"پتر" سرش را به علامت قبول تکان داد، بالشش را محکم در آغوش فشرد و چشمانش را بست.

او بزودی به خواب خوشی فرو رفت و ساعتی چند را در کمال آرامش آرامید. ■

"پتر" به غول خیره شده بود. غول هم متقابلاً به "پتر" چشم دوخته بود. "پتر" درحالی‌که زانوهایش از ترس می‌لرزیدند، مؤدبانه پرسید:

هوم، حال شما چگونه آقای غول؟  
غول پاسخ داد: من خیلی خوبم پسر کوچولو. تو چطوری؟  
"پتر" در جوابش گفت: خوبم، خوبم.

آنها به همدیگر خیره مانده بودند و چشم از همدیگر بر نمی‌داشتند تا اینکه سرانجام یکصدا شروع به صحبت کردند.

"پتر" پرسید: فعلاً در چه کاری هستید؟  
غول گفت: شما حالا چکار می‌کنید؟

غول مجدداً ادامه داد: اول تو صحبت کن پسر کوچولو.

"پتر" همچنان هراسناک بود ولی با همه این احوال ادامه داد: شما چطور به اینجا آمده‌اید؟ من قبلاً هیچگاه شما را در این حوالی ندیده‌ام.

غول در جوابش گفت: من تازگی و به صورت عبوری به اینجا آمده‌ام. راستی پسر کوچولو، اسمت چیست؟  
پسرک گفت: "پتر".

غول گفت: من هم اسمم "راکی" است. آیا مایلی تا کاری برای انجام بدهم؟

"پتر" بهت زده گفت: اوه نه. من مایل نیستم که از شما برای انجام کارهایم خواهش بکنم.

غول گفت: من چنین فکری نکرده‌ام ولیکن دوست دارم که به دیگران کمک نمایم. من می‌دانم که انسان‌ها برای زندگی کردن باید به سختی کار کنند. اینطور نیست؟

"پتر" که اصلاً انتظار چنین حرف‌هایی را از غول نداشت، اضافه کرد:

من با همه این احوال ترجیح می‌دهم که یک انسان باشم چونکه غول بودن و بهره داشتن از قدرت زیادتر نسبت به دیگران هیچگونه ارزشی ندارد.

غول گفت: اما من بی ارزش نیستم "پتر".  
"پتر" با عجله پاسخ داد: نه، نه. من چنین منظوری نداشتم. اتفاقاً بسیار خوب است که شما یک غول هستید.

غول گفت: آه، پس اینطور. پس چرا با من نمی‌آیی؟ من می‌توانم ترا به خانه‌ام ببرم و تو می‌توانی جایی را ببینی که من زندگی می‌کنم. "پتر" سرش را به علامت موافقت تکان داد و غول پسر کوچک را بلند کرد و بر روی شانه‌های ستبرش گذاشت.

آنها بزودی با گام‌های بلند از خیابان‌هایی گذشتند که "پتر" در آنجا زندگی می‌کرد تا اینکه پس از مدتی به دره بسیار بزرگی رسیدند که خانه‌های زیادی در آنجا قرار داشتند. غول‌ها در آن





میز او در دورترین نقطه دفترش بود. مردی مسن و قدبلند بود. زن آمریکایی گفت: "باران می بارد" صاحب هتل گفت: "هوای بدی شده." و در همان جا پشت میزش ایستاده بود، زن از او خوشش آمد.

لحن قاطع مرد را که هر انتقادی را می پذیرفت، دوست داشت. مرد با احساسی که با مدیر بودنش در هم آمیخته بود، دوست داشت. میانسال بودنش، صورت سنگین و دست های بزرگ را دوست داشت. زن در را باز کرد، به بیرون نگاه کرد. بارش باران شدیدتر شده بود. مردی با بارانی شل مانند پلاستیکی از سمت دیگر میدان داشت به سمت کافه می آمد. گره حتماً همین حوالی بود. شاید رفته باشد زیر سایه بانها. همان طور که جلوی در ورودی ایستاده بود، چتری از پشت، روی سرش باز شد. زن خدمتکاری بود که اتاقشان را مرتب می کرد. لبخند زد و به ایتالیایی گفت: "شما نباید خیس شوید" حتماً از طرف مدیر هتل آمده بود. زن خدمتکار چتر را روی سر زن خدمتکار نگه داشته بود. از روی سنگفرش پیاده رو قدم زدند تا زیر پنجره اتاقش رسیدند. میز همان جا بود و رنگ سبزش زیر باران حسابی می درخشید. اما گره رفته بود. خدمتکار سرش را بالا آورد و به زن نگاه کرد و گفت: "چیزی گم کردید سینیور؟" زن گفت: اینجا یک گره بود. زن خدمتکار گفت: "یک گره؟! زن آمریکایی گفت: "بله زیر همین میز" و ادامه داد: "آن گره را خیلی دوست داشتم، دلم بچه گره را می خواست." و وقتی زن به انگلیسی حرف می زد چهره خدمتکار در هم کشیده می شد. زن خدمتکار گفت: "بیاید سینیور، ما باید برگردیم به هتل، شما خیس می شوید" از سنگفرش پیاده روها برگشتند و از در ورودی وارد شدند. زن خدمتکار بیرون ایستاد تا چتر را ببندد. وقتی زن آمریکایی درست از جلو دفتر کار مدیر هتل رد می شد، مدیر هتل دوباره از پشت میزش به او تعظیم کرد. زن احساس کرد چیزی دردش فرو ریخت. غوغایی در وجودش به پا شد. رفتار مدیر هتل باعث شد زن هم احساس کوچکی و هم حس مهم بودن کند. زن از پله ها

در هتل فقط دو نفر آمریکایی مانده بودند. آن دو هیچ کدام از افرای را که از پله ها به سمت اتاق هایشان می رفتند و بیرون می آمدند، نمی شناختند. اتاقشان در طبقه دوم، روبه دریا و روبه باغ ملی و بنای یادبود جنگ بود. درختان تنومند نخل و نیمکتهای سبز، در باغ دیده می شد. در این هوای خوشایند، همیشه یک نقاش، با سه پایه اش در حال کار، دیده می شد. نقاش ها، نخل های بلند و رنگهای روشن هتل های رو به دریا و پارک را دوست داشتند. ایتالیایی ها از راه دور برای تماشای بنای یادبود جنگ می آمدند. بنای یادبود جنگ از برنز ساخته شده بود و زیر باران می درخشید. هوا بارانی بود و قطره های باران از روی نخلها فرو می چکید. آب در چاله های سنگفرش خیابان جمع شده بود. موج های پر تلاطم دریا، رقص کنان به کرانه ساحل سر می خوردند و دوباره از بالا می آمدند و موجی دیگر ساخته می شد. وسایل نقلیه از میدان کنار بنای یادبود رفته بودند. در سوی دیگر میدان، پیشخدمتی، درست جلوی در ورودی کافه ایستاده بود و به میدان خالی خیره شده بود. زن آمریکایی، پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد. دقیقاً زیر پنجره اتاقشان گره ای زیر یکی از میزهای سبز، که باران از آن قطره قطره می چکید، چمباتمه زده بود. سعی می کرد خودش را جمع و جور کند تا قطره های باران روی بدنش نریزد.

زن گفت: "من می روم پایین، گره را بگیرم"  
همسر زن که روی تخت دراز کشیده بود گفت: "من می روم"

زن گفت: "نه خودم می روم و می گیرمش"  
گره بیچاره در زیر باران سعی می کرد خودش را زیر میز، خشک نگهدارد.

شوهرش به خواندن کتاب ادامه داد. به بالش های پایین تخت تکیه داده بود و پاهایش را دراز کرده بود. روبه زن گفت: "خیس نشوی"

زن به طبقه پایین رفت. وقتی از جلوی دفتر صاحب هتل رد می شد، صاحب هتل ایستاد و به او تعظیم کرد.

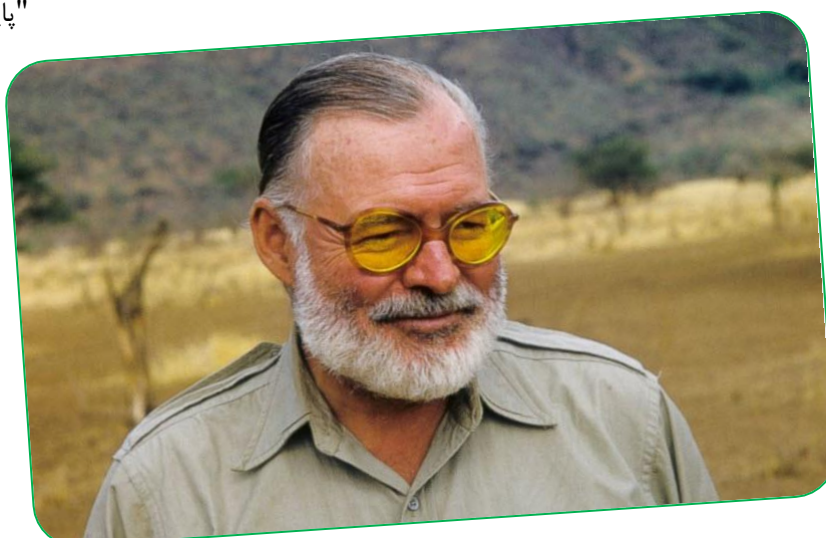




بالا رفت و در اتاقشان را باز کرد. جورج همچنان داشت کتابش را می‌خواند کتاب را روی زمین گذاشت و پرسید. "گربه را گرفتی؟"  
"رفته بود."

مرد کمی به چشمانش که از مطالعه خسته شده بود استراحت داد و گفت: "عجیب است، کجا رفته است؟" زن روی تخت نشست و گفت: "من آن گربه کوچک را می‌خواستم، نمی‌دانم چرا اینقدر دوستش داشتم، شگون ندارد گربه زیر باران باشد." جورج دوباره شروع به خواندن کتابش کرد. زن به آن سوی اتاق رفت و جلوی میز آرایشی نشست. با آینه دسته دار نگاهی به خودش کرد. چهره خودش را نگاه کرد و گفت: "به نظرت اگر موهایم را بگذارم بلند شود خوب می‌شود؟" جورج سرش را بلند کرد و نگاهی به پشت گردن زن که شبیه پسرها بود انداخت و گفت: "موهایت را همینطوری دوست دارم." زن گفت: "من از این حالت خسته شدم. از اینکه شبیه پسرها هستم خسته شدم." جورج روی تخت جابجا شد. از وقتی زن شروع به صحبت کرده بود چشم از او برنداشته بود. جورج گفت: "تو واقعاً زیبا هستی." زن آینه را روی میز گذاشت. به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. هوا داشت تاریک می‌شد. گفت: "دلم می‌خواهد موهایم بلند شود. نرمی آنها را پشت گردنم حس کنم و با گره بزرگی پشت سرم محکم کنم. دلم می‌خواهد گربه روی پایم بنشیند. جورج از روی تخت گفت: "چی؟" دلم می‌خواهد غذا را پشت میز، در ظروف نقره خودم بخورم. دلم می‌خواهد سر میز شمع روشن کنم. دلم می‌خواهد بهار شود و موهایم را جلوی آینه شانه کنم." جورج گفت: "آه، ساکت شوبه جای این حرفها چیزی بردار و بخوان." و دوباره شروع به خواندن کرد. زن داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود. هنوز روی درختان نخل باران می‌بارید. زن گفت: "به هر حال من گربه می‌خواهم. من یک گربه می‌خواهم. همین الان گربه می‌خواهم. اگر نمی‌توانم موهای بلند داشته باشم یا سرگرمی دیگری، حداقل یک گربه می‌توانم داشته باشم. جورج حرفهای زن را گوش نمی‌داد و کتابش را می‌خواند. زن داشت از پنجره به جایی که نور می‌درخشید نگاه می‌کرد. یک نفر در اتاق را زد. جورج سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: "بفرمائید تو" زن خدمتکار جلوی در اتاق ایستاده بود. گربه بزرگی را در دست نگهداشته و آن را محکم به خودش چسبنده بود. گربه را مثل کودکی در آغوشش تکان می‌داد. جلو آمد و گفت مدیر هتل از من خواسته تا این گربه را برای سینیورا بیاورم. ■

"پایان"



مورگ<sup>۴</sup>کلر رداوی<sup>۵</sup>

هر خرده نانی یا ذره غذایی، خوراکی برای موشها مهیامی کرد و مادرش از موشها متنفر بود. مورگ آن روز از مادرش متنفر بود. او می‌دانست که مادرش نگران سرفه کردن برادرش بود؛ چون خواهرش پیش از آنکه بمیرد به همین شکل سرفه کرده بود. این مانع این نشد که مورگ به دلیل نامهربانی‌ای که او را در کلبه نگه داشته بود زیر لب نفرینی را زمزمه نکند. همینکه نفرین را گفت، آرزو کرد که می‌توانست کلمه‌ها را برگرداند، اما خیلی دیر شده بود. نگران به اطراف نگاه کرد. شاید کسی شنیده بود. ورد خوش یمنی را خواند و انگشتانش را صلیب کرد.

&lt;۲&gt;

از بیرون، صدای بوق شکار شنید، بلند و واضح در سراسر روستا. مورگ آرام و بی صدا به طرف در رفت. می‌توانست روشنایی را از شکاف الوارها ببیند، اما کافی نبود. لای در را باز کرد. ممکن بود که بتواند آنها را از اینجا تماشا کند؟ او احتمالاً قادر بود نگاهی به آنچه در حال جریان بود بیندازد، اما نمی‌توانست همه چیز را ببیند. حصار خوکها مانع دید او بود. در را بازتر کرد و جریان شدید تندباد سرد آن را از دستانش ربود. در با صدا به دیوار کلبه خورد. پشت سرش آتش جان گرفت و بچه چشمهایش را باز کرد. مورگ نفهمید. برای مهار در می‌جنگید. با سنگی لای آن را باز گذاشت، بنابراین با نگاه اول هنوز بسته بنظرمی رسید. او به بیرون سرید و به گوشه خوکدانی رفت.

مورگ خودش را توی علفهایی که حصار خوکدانی را درست کرده بود انداخت. با اولین سرمای فصل، یخبندان شده بود و مورگ را لرز گرفت. اینجا همیشه سرد و بادخیز بود. روستا بالای تپه‌ای صاف ساخته شده بود، تپه‌ای که به نظرمی رسید کسی با شمشیر نوک آن را بریده است. مورگ دلیل آن را می‌دانست. یکی از داستانهایی که پدرش از پدربزرگ پدربزرگش گفته بود، کسی که وقتی بچه بود به این تپه آمده بود. او وقتی آنها بالای تپه را، تکه تکه، کردند و حفر کردند و تراشیدند تا صاف و مسطح و آماده شد، آنجا بود. تپه برای این انتخاب شد که بلند بود و از بالای آن شما می‌توانستی تا مسافتها سراسر جنگلها و دره‌های رودخانه را ببینی. کسی نمی‌توانست بدون دیده شدن از تپه به بالا بخزد. تپه خوبی بود.

مورگ بیش از آنکه ناراحت باشد، خشمگین بود. او دوباره بایستی از برادر کوچکش نگهداری می‌کرد. مورگ او را دوست داشت، چون با پاهای کوتاهش دنبال مورگ تلوتلو می‌خورد، طوری غان و غون می‌کرد که باعث خنده مورگ می‌شد، اما آن روز چیز مهمتری از هیجان و خنده وجود داشت. مردها آماده می‌شدند که به شکار بروند. ماه‌ها بود که شکاری در کار نبود. اول باران زیادی باریده بود و بعد کارهای زیادی برای برداشت محصول باید انجام می‌شد. اما حالا گندم چیده شده و دانه‌ها در انبارها ذخیره شده بود. کاهن آنجا بود، دعای خیر خدایان و دارو برای روستاییان آورده بود. بنابراین رییس تصمیم گرفت که زمانش رسیده است. بیرون مردها جمع شده بودند و کاهن دعامی‌خواند. مورگ آرزو کرد که آنجا بود.

اما مورگ اجازه نداشت که برود. حتی اجازه نداشت که تماشا کند. حال برادرش خوب نبود. روحی شیطانی در سینه برادرش نفوذ کرده بود که باعث می‌شد او سرفه کند و سرفه کند. برادرش باید گرم می‌ماند، و برای همین، مورگ باید در کلبه می‌ماند. حتی وقتی هم که مادر او برای آوردن آب می‌رفت.

کلبه تاریک بود. تاریکی گرم، بالبهت، سیاه غلیظ، فقط با روشنایی زبانه آتشی که در میانه اتاق می‌سوخت روشن می‌شد. بعد، باید آتش بیشتر می‌شد تا زبانه‌ها پاتیل بزرگ سیاه را لیس بزند و خورشت را برای شام گرم کند، اما حالا خاکستر روی کنده‌ها را پوشانده بود. آتش باید داغ و زنده نگهداشته می‌شد، اما نیازی نبود که به آن غذا برسد. مورگ می‌دانست که آتش به گرسنگی گرگهایی بود که شب هنگام صدای آنها را در جنگل می‌شنید.

مورگ آتش را بوکشید و بوی آتش مانند بوی مادرش برای او آشنا بود. او می‌توانست بو بکشد و بگوید که در آن لحظه ذغال شاخه‌ها یا چوب فندق، زالزالک یا نارون بیشه زار می‌سوزد. برای مورگ این بوها بوی خانه بود.

ابش آتش چهره پسر را که نزدیک آن روی پتو خوابیده بود روشن کرده بود. مورگ با خشم زمین اطراف او را جارو کرد.

<sup>4</sup> Morg<sup>5</sup> Clare Reddaway

از آنجایی که درازکشیده بود، مورگ می‌توانست ده یا دوازده کلبه گرد را با سقفهای پوشالی نوک تیزشان ببیند که در اطراف فضای دایره‌ای از علف و چمن، نامنظم پخش و پلا بود. بزهای قهوه‌ای لکه دار، بسته به تیرکهای ضخیم، چرا می‌کردند. یک جفت مرغ و خروس کنار کلبه دوستش اولویگ<sup>۶</sup> زمین را می‌کنند. او دیوارهای بلند خاکی اطراف روستا را که آنها را ایمن نگه می‌داشت دید. نزدیک دروازه استحکامات، مردها در گروهی ایستاده بودند. آن‌ها آرام بودند و گوش می‌دادند. موهای بلند بلوند آنها چنان در باد تکان می‌خورد که مورگ بسختی می‌توانست صورتهایشان را ببیند. سپس وزش باد شدیدی صورت پدرش را آشکارکرد، در گوشه‌ای دور، بین اسب و آرن، سگ شکاری، ایستاده بود. پدر، سگ را با گرفتن پشت گردنش نگه داشته بود. دندانهای آرن نمایان بود و برای رفتن می‌جنگید. آرن شکارکردن را دوست داشت، اما منتظرماندن را دوست نداشت. آنجا، کنار پدرش، کول<sup>۷</sup>، برادرش، بود. مورگ دندان‌هایش را بهم سایید. این دومین باری بود که برادرش به شکار می‌رفت و فقط هفت سالش بود، یک زمستان از مورگ جوان‌تر بود. برادرش این پا و آن پا می‌کرد، از کاهن و وردهایش خسته بود، بی حوصله بود که برود. مورگ مانند برادرش اینقدر گستاخ نبود.

<۳>

پشت سرش صدای جیغ و ناله‌ای بلند آمد. مورگ از جا پرید و در یک لحظه توی کلبه و کنار بچه بود. صورت پسر بچه از درد بهم آمده بود و قطره‌های اشک روی گونه‌هایش می‌ریخت. دستانش را حرکت می‌داد و با بدنش رو به بالا حرکت می‌کرد. به صورت مورگ ضربه‌ای زد اما مورگ توانست بچه را بلند کند. سعی کرد او را آرام کند، اما ساکت نمی‌شد. بعد مورگ بوی سوختگی شنید. رد طولانی از زغال و خاکستر روی پتو بود. زود آنها را روی آتش ریخت، و با پا ریزه‌های ذغال روشن را خاموش کرد و حدس زد که چه اتفاقی افتاده بود. آتش گر گرفته بود. بچه شعله‌های زیبا را دیده و به طرف آنها سینه خیز رفته بود. او یکی از هیزمها را قاپیده بود. مورگ دید که یکی از دستان بچه محکم به هم فشرده شده است. با عجله، ظرف چرمی آب را برداشت و ناشیانه در کاسه آب ریخت. دست بچه را در آن فروکرد. کف دست قرمز شده و تاول زده بود. مورگ باعث آن شده بود، خودش درک می‌کرد، با نفرینی که کرده بود. کم کم ناله‌های

<sup>6</sup> Olwig  
<sup>7</sup> Col



بچه آرام گرفت. مورگ صورتش را نوازش کرد و مهربانانه برایش زمزمه کرد، روی پایش او را عقب و جلو کرد. مورگ صدای غرغر باز شدن در را شنید. مادرش بود. همه راه دیگ سفالی سنگین آب را تا بالای تپه روی سرش حمل کرده بود. کوچک‌ترین بچه به پشت او بسته شده بود- خدای باروری مهربانانه به خانواده نظر کرده بود. مادر مورگ خسته به نظرمی رسید. مورگ به زمین خیره شد.

«مورگ؟»

«بوی سوختگیه،»

دوباره فریاد پسر بچه به هوا رفت. مادرش با قدمهای بلند طول کلبه را طی کرد. مادرش همینطور که بچه را بلند می‌کرد گفت:

«حرف بزن،»

مورگ ماجرا را گفت. مادرش سر او را هدف گرفت تا ضربه‌ای به او بزند. مورگ جاخالی داد، اما مادرش بیشتر از اینکه عصبانی باشد خسته بود و مورگ را راحت گذاشت. «دختر بی مصرف، امروز برو پیش گوسفندها. نمی‌خوام روتو ببینم.»

مورگ کنار رفت. همین را می‌خواست که آزاد باشد. هر چند ته دلش ناراحت بود.

<۴>

مورگ خمیده از کلبه خارج شد. دوباره نفیر بوق را شنید- شکار در فاصله دوری جریان داشت. او پریدن مردان را روی اسبان پشمالویشان، مهار آنها را با افسارهایی که از میان یالهای بلند می‌گذشت دید. همه بجز کول. اسب او، برانرین<sup>۸</sup>، می‌پر خید، اجازه نمی‌داد که کول سوار شود. مورگ مشت‌هایش را گره کرد. سوار شدن به برانرین فوت و فن داشت. حتی کول باید آن را می‌دانست. کول با صورت گر گرفته قرمز از شرمندگی بلاخره سوار شد. اسبها پای کوبیدند و سرهایشان را جلو دادند، نفسشان در هوای سرد مانند دود بود. سگها بیصبرانه واق واق می‌کردند. پدرش، که رییس شکار بود، جمعیت را به راهی با دیوار بلند که روستا را به دروازه خروجی پیوند می‌داد راهنمایی کرد. مورگ خیره شد تا ردیف طولانی جمعیت ناپدید شد. او اخم کرد.

«مورگ!»

فریادی شنید. دوستش اولویگ بود.

«دیر شده باید گوسفندها رو پایین تو دشت ببریم. تو می

آیی؟»

<sup>8</sup> Branrin

مورگ نمی‌توانست تصمیم بگیرد. اگر از گوسفندان مراقبت نمی‌کرد مادرش عصبانی‌تری می‌شد. از سوی دیگر، او می‌خواست که دنبال گروه شکار برود. اما، گروه شکار رفته بود. حتی کاهن به کلبه‌اش بازگشته بود. با اخم گفت:

«آره می‌یام، کجان؟»

اولویگ به طرفی اشاره کرد و مورگ برادر لاغر اولویگ، پریدوک<sup>۹</sup> را دید که سه تا از گوسفندها را با چوب فندق دنبال کرده بود. برای لحظه‌ای، او آنها را در گوشه‌ای گیرانداخت، اما آنها یکدفعه برگشتند و مستقیم از روی سر او پریدند. او به اندازه‌ای غافلگیر شده بود که در همان میانه نشست. مورگ به خنده افتاد. او به اولویگ گفت:

«بیا،»

بچه‌ها توی کارشان استاد بودند. شروع کردند به جمع کردن گله.

این کاری زمستانی بود. همه گوسفندهای روستاییان در تابستان بیرون می‌ماندند، اما حالا شب‌ها تاریک‌تر و طولانی‌تر بود، و گوسفندان شکارهای آسانی بودند. برای همین هر شب بچه‌ها به نوبت آنها را داخل می‌آوردند، و دوباره هر صبح برای چریدن در دشتهای بیرون می‌بردند. امروز، گوسفندها عصبی و چموش بودند، شاید به علت احساس هیجان مردان شکارچی و سگها بود. این همه مهارت مورگ و اولویگ را نیازداشت تا آنها را آرام کنند و از راه باریک به طرف دروازه برانند. همانطور که آخرین میش می‌گذشت، مورگ چند بار با کف دست به پشماهای ضخیم و پرپشت او زد. در بهار، همینکه گوسفندان شروع می‌کردند به پشم ریختن، رشته‌های باریک و بلند و تارهای قهوه‌ای از آنها آویزان می‌شد. بچه‌ها باید پشما را می‌چیدند تا از آنها پارچه بافته شود-البته اگر ابتدا می‌توانستند گوسفندان را بگیرند. تنها کسی که تند می‌دوید می‌توانست با گوسفندان مسابقه بدهد و آنها را گیربندازد. مورگ به یادآورد که بیشترین گوسفندان را گیرانداخته بود، و بزرگترین بسته پشم را چیده بود. پدر و مادرش به او افتخار کرده بودند.

<۵>

آن‌ها دوباره به او افتخار می‌کنند، مورگ با اطمینان فکر کرد، و لگدی حواله میشی کرد، میشی که باچابکی و با لگد تندی که با سمهایش پراند از جاده بیرون پرید. اولویگ به طرف مورگ فریاد کرد:

«شاید الهه آلوس<sup>۱۰</sup> به شکار برکت بده، درسته؟»

همینکه اولویگ این را گفت، همانطور که صد بار گفته بود، فکری به ذهن مورگ آمد. الهه ممکن بود که به شکار برکت بدهد. او همچنین ممکن بود که به مورگ کمک کند. الهه ممکن بود نفرینهای بدی که مورگ احمقانه اجازه داده بود به زیانش بیاید، از بین ببرد. مورگ گوسفندان را از دروازه بزرگ به بیرون دژ راند. او عمیق در فکر بود.

زمین از دروازه به طرف پایین شیب تند داشت و راه خطرناک بود. او باید نگاه می‌کرد کجا قدم برمی‌دارد تا زمین نخورد. قبیله راه را ناهموار نگه داشته بود تا از ورود هر ناخوانده‌ای جلوگیری کند. گله آرام به پایین جست. گوسفندان راهشان را به دشتهایی که این روزها برداشت شده بود می‌دانستند. آن‌ها باید برای خودشان غذا پیدایمی کردند، و همزمان دشت را برای فصل کشت و کار بعدی حاصلخیزی کردند. وقتی که دیگر گوسفندان چرامی کردند و آرام گرفتند، مورگ باچرب زبانی گفت:

«اولیوگ؟»

اولیوگ این لحن را می‌شناخت و خوشحال نشد.

«چی؟»

«من دوست توام، درسته؟»

اولیوگ محتاط بود، اما سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«ممکنه کاری برای من بکنی؟ برای من، دوست. همیشه مدیونت میشم.» مورگ فروتنانه به اولیوگ تعظیم کرد. اولیوگ آهی کشید.

«چه کاری؟»

«من باید برم. تو باید مواظب گوسفندها باشی.»

«تنهایی؟»

اولیوگ تعجب کرده بود.

«زودی برمی‌گرم.»

«کجا می‌خوای بری؟»

«باید به بیشه زار برم.»

چشمهای اولیوگ گشاد شد. تنهایی رفتن به بیشه زار مقدس بوی ترس می‌داد. در آخر او، پرسید:

«چی به خدایان پیشکش می‌کنی؟»

مورگ خیلی ساده گفت: «این،»

و به سنجاقی که شغل ضخیم قهوه‌ای او را زیر گلویش نگه داشته بود اشاره کرد. سنجاق برنز چکش کاری شده با نقشهایی از مدلهای رقص روی آن بود. پدرش آن را وقتی که چند ماه پیش به سفر دوری رفته بود برایش خریده بود. مورگ او را به یاد آورد که از اسبش به پایین خم شد، موهایش صورت مورگ را قلقلک داد.

<sup>9</sup> Pridoc  
<sup>10</sup> Alos



«و این از دختر کوچک من مورگه،»

پدر خندیده بود و سنجاق را به پیراهن او زده بود. مورگ سنجاق را بیشتر از همه دنیا دوست داشت.

اولویگ نفسش تند شد. او می‌دانست که مورگ جدی است.

او گفت: «برو، خدایان همراهت.»

مورگ برگشت و به سوی جنگل دورشد. اولویگ مدت طولانی بعد اینکه مورگ ناپدید شد به داخل درختها خیره شد.

\*

مورگ جنگل را دوست داشت، و از آن می‌ترسید. مردم برای زنده ماندن به آن نیاز داشتند، اما بعضی وقتها آن‌ها را می‌بلعید. مورگ حد و مرز جنگل را می‌دانست. او را اغلب با اولویگ در پاییز می‌فرستادند تا دانه‌های فندق و راش را جمع کند. قبیله، دانه‌ها را در چاله‌هایی ذخیره می‌کرد، مانند سنجابها، و آنها را در طول ماههای بی محصول زمستان نگه می‌داشت. مورگ چیدن تمشکها را که در آخرهای تابستان ظاهر می‌شدند دوست داشت. هنوز لکه صورتی آب آنها به پیراهنش بود. پدرش خندیده و پرسیده بود چقدر از تمشکهایی که آنها چیده بودند سرانجام به روستا رسیده بود. مورگ می‌دانست کجا برگهای سبزی را که خانواده دوست داشتند با گوشت بخورند بچیند، و کجا طلای شادی<sup>۱۱</sup> را پیدا کند، گیاهی که آنها می‌فروختند تا روغن بگیرند.

عملاً مورگ بود که برای اولین بار میسلتو<sup>۱۲</sup> پیدا کرد، گیاه مقدس همه گیاهان شفابخش. او به کاهن نشان داده بود که گیاه کجا آویزان است و کاهن از او تشکر کرده بود. کاهن دست رنگ پریده‌اش را روی سر مورگ گذاشته و عمیق توی چشمهای او نگاه کرده بود و گفته بود که خدایان به او برکت بدهند و نگهدارش باشند. آن روز مورگ به اندازه‌ای به خودش بالید که فکرکرد بیهوش شده است. میسلتو در شش روز ماه جمع شده بود، و کاهن به نیت آوردن بخت و سرنوشت خوب، سه پرندۀ برای الهه مادر قربانی کرد. او میسلتو را به کلبه‌اش برد، و مورگ تصوری کرد که کاهن در آنجا دارد معجون درمانگر برای قبیله می‌سازد.

<۷>

آن ماجرا سه فصل قبل در بهار بود. حالا مورگ احساس نمی‌کرد که خدایان نگهدارش هستند. از زمانی که بچه جدید به دنیا آمده بود، از چشمان مادرش افتاده بود. مادرش همیشه خسته و عصبانی بود. با قدمهای سنگین راه می‌رفت و مورگ

دو بار او را دیده بود که خم شده و شکمش را محکم چسبیده بود، با درد گریه می‌کرد. مورگ نمی‌دانست که آیا میسلتو می‌تواند آنچه مادر را تصاحب کرده بود بیرون براند یا نه.

مورگ همینطور که شمرده در جنگل قدم برمی‌داشت، به مادرش فکرکرد. راه طولانی بود، و او احتمالاً باید به بخش‌هایی می‌رفت که نمی‌شناخت. همینطور که راه می‌رفت، راه باریکتر و ناهموارتر شد. درختان نزدیکتر به هم بود، و مورگ بندرت می‌توانست آسمان خاکستری را از میان شاخه‌های برهنه و درهم پیچیده آن‌ها ببیند. او می‌دانست اگر به این راه ادامه دهد، به پیشه زار می‌رسد، اما دلواپس بود. به خودش یادآوری کرد که آخرین باری که کسی گرگ دیده بود وقتی بود که بره جوان همسایه، داروک<sup>۱۳</sup>، دزدیده شده بود و این درست سه ماه پیش بود. گرگ‌ها احتمالاً در روشنایی روز حمله نمی‌کردند، او فکرکرد. شاخه‌ای به پشتش خورد و شروع کرد به دویدن. دوید و دوید، تا نفسش گرفت و حس کرد که خنجری به پهلوش فرورفت و مجبور شد بایستد. هراسان به پشت سرش نگاه کرد. چیزی نبود. به خودش گفت: «آرام باش، آرام باش تو در امن و امانی.» هنوز، سعی کرد که بی صدا راه برود و انگشتانش را صلیب وار در برابر چشم نیروی اهریمنی نگهداشت.

راه سربالایی شروع شد. خیلی زود شبیدارشد. حتی درختها به سمت تپه خمیده بودند تا از سریدن به پایین خودشان را نگهدارند. راه خطرناک بود، با تخته سنگهای لق پوشیده بود. مورگ مجبور بود تقلای زیادی کند تا تعادلش را نگهدارد و از دستهایش استفاده می‌کرد تا خودش را بالا بکشد. بعد او صدای پایین ریختن آب را شنید و دانست که نزدیک آنجا است. چند دقیقه بعد او چهار دست و پا به بالای لبه آخرین صخره رسید و از درختها بیرون آمد. او رسیده بود. غلفزار شفاف، تازه و سبز بود، سبزتر از آنی که در این ماهها دیده بود. در برابر صورت او دو تا صخره بزرگ بود که روی هم افتاده بودند. از شیار بین آنها جویباری دایمی از آب سرد و زلال جاری بود. از جایی که آب جاری بود، صخره‌های خاکستری به رنگ قرمز و سیاه می‌درخشید. درخت بلوطی از چشمه آویزان بود، به اندازه‌ای بزرگ که حتی اگر اولویگ و مورگ دستهایشان را بهم می‌دادند و تا آنجا که می‌توانستند باز می‌کردند، بازوهای آنها به دور تنه آن نمی‌رسید. این بیشه زار مقدس آلوس، الهه جنگل بود.

<۸>

<sup>13</sup> Darok

<sup>11</sup> Gold of Pleasure

<sup>12</sup> Mistletoe





مورگ مکث کرد. ناگهان ترسید. چی می‌شد اگر الهه نتیجه می‌گرفت که مورگ گستاخ است؟ زیرا او، تنها و آنهم بچه، بدون زن یا مرد کاهن جرات پیدا کرده بود که به الهه نزدیک شود. مورگ روی زانو نشست، و بعد سرش را به سمت زمین خم کرد، در حالی که دستانش را به سمت چشمه دراز کرده بود. او زمزمه کرد: «ای الهه، نگهدار و حافظ من باش، پوزش می‌خوام که فقط من اینجام. منظورم آینه که، کاهن یا کس دیگه رو نیاوردم. وقت نبود خودت می‌بینی.»

مورگ سرش را بلند کرد. امیدوار بود که آلوس فهمیده باشد. «برای تو این را آوردم، و سنجاقش را باز کرد. شنش از شانه‌هایش به پایین سرید. سنجاق را محکم توی مشتش نگهداشت.

«این چیزیه که بهش علاقه مندم. می‌دمش به تو.» مشتش را زیر آب چشمه گرفت و آرام بازش کرد. آب از بین شبکه‌های برنزی جاری شد. خیلی زیبا به نظر می‌رسید، انگشتانش بالای آن بهم آمده بود. شاید او می‌توانست چیز دیگری پیشکش کند. لرزش باد از میان برگهای بلوط گذشت. این جواب بود. هدیه او باید سنجاق می‌بود.

«از نفرینم پوزش می‌خوام. خواهش می‌کنم، مادرمو بهتر کن. روح‌هایی که در وجودش خانه کردن بیرون کن. کاری کن که به من افتخارکنه. کاری کن که منو دوباره دوست داشته باشه.»

سپس، نتوانست حرفش را نگهدارد، و از دهانش بیرون پرید،

«می‌خوام که به شکار برم. کول می‌تونه بره، چرا من نتونم؟»

مورگ گذاشت تا سنجاق از دستانش بیرون توی استخر زیر آبشار بلغزد.

«این چیز زیادیه که بخوای؟»

و به عقب قدم برداشت. همینطور که می‌رفت، ابرهای خاکستری درخشید، و خورشید کم نور بیرون آمد. این باعث شد که سنجاق در زیر آب بدرخشد و شعاعهای نور در روی آب برقصد. الهه پیشکش او را پذیرفته بود.

مورگ از جویبار قدمی به عقب برداشت و به اطراف نگاه کرد. بیشه ساکت و آرام بود. مورگ احساس سردی کرد. نمی‌دانست چکار کند. حالا شاید فقط بایستی به خانه می‌رفت.

<۹>

همینطور که سعی می‌کرد تصمیم بگیرد صدای ترسناک برخورد و گرپ گرپ شنید. بیرون درختان در طرف دیگر جویبار گراز قهوه‌ای برزگی نمایان شد. با شگفتی خرناس

کشید و نیم قدمی سرید. روبروی مورگ ایستاد، دندان نیشش چنان تیز بود که می‌توانست مردی را پاره کند و بکشد. چشمان مصمم و کوچکش به مورگ خیره شده بود. مورگ به گراز خیره شد.

\*\*\*

گراز به بلندی او اما پهن‌تر، سنگین‌تر بود. چشم‌ها در برابر هم بود اما پوزه‌اش دراز و با موهای کوتاه زبر پوشیده بود. گوش‌هایش به طرف مورگ تیز شده بود. مورگ خیزی بینی گراز را می‌دید و اینکه چطور بسختی می‌توانست دهنش را با دندانهای بلند تیز خود ببندد. عاج‌های دراز گراز را دید که از فکش بیرون زده بود. مورگ صدای نفس کشیدنهای کوتاه و ریتمیک گراز را شنید و بوی تند عرق و ترس آن به دماغش خورد.

الهه او را محافظت نکرده بود. او مورگ را در خطری مرگ آور گذاشته بود. پوست جلوی سر مورگ سوزن سوزن شد، طوری که موهای سرش سیخ شد. صدای ضربان قلبش را در سینه‌اش می‌شنید. می‌خواست بدود، اما صدای پدرش در سرش طنین انداخت:

«هرگز ندو، هرگز نشون نده که ترسیدی.»

گراز سرش را پایین‌تر برد. باد در بینی‌اش انداخت. مورگ فهمید که نزدیک حمله است. فکرش به گفته‌های پدرش برگشت:

«وانمود کن که تو گرازی.»

با تمام قوا جیغ کشید. مورگ دستانش را بالا برد و تهدید آمیز بر گراز زد. دوباره جیغ کشید. جیغ از سر ترس نبود، بلکه برای تهدید بود. گراز ترسید. مکث کرد، بعد برگشت و به داخل جنگل گریخت.

مورگ از ترس نفس عمیقی کشید. شروع کرد به لرزیدن، بازوهایش را محکم گرفت که لرزیدن آنها را متوقف کند. احساس سردی کرد، برگشت تا شنش را که هنگام مناجات با الهه افتاده بود بردارد. وقتی به عقب برگشت، آرن، سگ شکاری، از بین درختها ظاهر شد، بینی روی زمین می‌کشید، رد پای گراز را تعقیب می‌کرد. بوی مورگ را تشخیص داد و با خوشحالی واق واق کرد. به بغل مورگ پرید و همه صورتش را لیس زد. مورگ خندید و او را به کنار هل داد.

<۱۰>

او گفت: «بس کن، آرن. ولم کن،»

آنجا برای لحظه‌ای فقط آرن بود، بعد بیشه پر از سگهای شکاری‌ای شد که از راه رسیدند. آن‌ها زمین را بو می‌کشیدند، گراز را ردیابی می‌کردند. بعد یکی از سگها زوزه کشید. بوی



گراز را تشخیص داده بود. به عقب برگشت و در پی جای پای گراز به داخل جنگل رفت. بقیه سگها هم رفتند. آرن هم، نگاهی از عقب به مورگ کرد، رفت.

بیشه خالی شد. مورگ صدای بوق شکار را در دوردست شنید و فریادهای مردان شکارچی را، انگار سگهای شکاری بو را پیدا کرده بودند. اما هیچکس به بیشه نیامد. هیچکس پیروزی او را بر گراز ندید.

مورگ جای صافی نشست. لحظه‌ای فکر کرد که به پدرش بگوید چه اتفاقی افتاده بود و جای شکار را به او نشان دهد. اما او نمی‌توانست به آنها برسد و به هر شکل آن‌ها حرف او را باور نمی‌کردند. وقتی گراز برگشته بود و توی جنگل رفته بود او فکر کرده بود که الهه جواب مناجات او را داده است، آن گراز نشانه بود. از همه چیز گذشته، گراز حیوان مقدسی بود. شاید الهه به شکل آن درآمده بود. آرزو کرد که آن علامتی باشد که اجازه می‌یافت تا به شکار برود. اما حالا شکار ادامه داشت و او می‌دانست که کسی نشنیده بود. صدای او خیلی ضعیف بود، خیلی بی‌اهمیت. شاید هم الهه از او ناراحت بود. مورگ گرسنه بود. فراموش کرده بود که غذا با خودش بیاورد. او حتی تکه‌ای نان لواش نداشت که مادرش معمولاً وقتی او به دشت‌ها می‌رفت برایش می‌گذاشت. دستانش را پیاله کرد و از الهه جویبار مقداری آب نوشید. شاید این برایش خوش شانس می‌آورد. فکر کرد به آن احتیاج دارد.

ناگهان لرزید. سردتر شده بود. همه گرمای خورشید رفته بود و خورشید مدت زیادی در آسمان نمی‌ماند. در این موقع سال شبها روزها را بسختی فشرده می‌کردند. مورگ شنش را دور شانه‌هایش انداخت و شروع کرد با کمک دستهایش از کنار جویبار به پایین برگشتن.

<۱۱>

مورگ خسته بود. پاهایش به سنگینی تنه درخت بود. معده‌اش غرید، گرسنه بود و درد داشت. خودش را به جلو کشید، چشمانش به زمین بود. قبيله معمولاً از راه بیشه مقدس استفاده می‌کرد، اما برای مدتی در آنجا مراسمی برگزار نشده بود. در جاهایی همیشه راه مشخص نبود. بنابراین مورگ متوجه نشد که از راه منحرف شده است و حالا تنهایی در راه جدیدی قدم می‌زد.

مورگ به یخزدگی انگشتان پاهایش فکرمی‌کرد و همانطور که راه می‌رفت آنها را می‌جنباند که صدای خش خش از بین علفهای سمت راستش شنید. مکث کرد. باید راهش را ادامه می‌داد. دیر شده بود. نمی‌خواست که در تاریکی در جنگل باشد.

مورگ دوباره صدای خش خش را شنید. کنجکاو بر او چیره شد. باید می‌دانست که چه چیزی در علفهاست. صدا از دسته‌ای بوته‌های خاردار می‌آمد. دور بوته‌ها گشت و فضایی پیدا کرد که می‌توانست از میان آن سینه خیز بگذرد. همانطور که روی شکم به جلو می‌سپرد، خرناس ضعیف شنید. چیزی متوجه شده بود که او دارد می‌آید.

بوته‌های خاردار باز شد و مورگ به فضایی روشن در مرکز بوته‌ها و علفها وارد شد. زمین به شکل کاسه‌ای کم عمق تراشیده و با برگها مشخص شده بود. روی برگها چهار بچه گراز وحشی بود. هر کدام از آنها به اندازه سه تا دست مورگ بود و جیغ می‌کشیدند و روی همدیگر جست‌وخیز می‌کردند تا به مورگ برسند. باید چند روزه می‌بودند، مورگ فکر کرد. نوارهای قهوه‌ای روشن و کرم از نوک پوزه‌هایشان تا دمشان کشیده شده بود که خیلی جالب موج برمی داشت. مثل خرمگس بودند، مورگ لبخند زد. اما برای بچه دار شدن گراز دیر شده بود. او می‌دانست که آن‌ها معمولاً در فصل برف بچه دار می‌شوند؛ این وقتی بود که گرازها خیلی خطرناک می‌شوند. شاید این زایمان دوم بود.

بعد او اخم کرد. مادر بچه گرازها کجا بود؟ گرازهای ماده کنار بچه‌هایشان می‌مانند تا از آنها محافظت کنند. این یعنی اینکه مادر بچه گرازها دور نبود، اینکه مورگ بایستی زود از علفزار بیرون می‌رفت. مکث کرد. فکری داشت. وقتی که به روستا برمی‌گشت بایستی همه از دست او عصبانی باشند. اما اگر او با تعدادی بچه گراز می‌رفت...

<۱۲>

برای گرفتن نزدیک‌ترین آن‌ها دست دراز کرد، از لای انگشتانش سرید. آهسته به سمت یکی دیگر سینه خیز رفت و سعی کرد تا دمش را بقاپد، اما بچه گراز چرخید و از او دور شد، بعد از روی شانه‌اش به عقب نگاه کرد. به نظر رسید که او می‌گوید: بازی خوبی است.

مورگ دندان‌هایش را بهم فشار داد. خودش را روی سومی انداخت، اما به هر شکل بچه گراز از زیر او با فشار بیرون زد. مثل این بود که سعی کنی آب را بگیری. بعد شنش به تیغی گیر کرد و فکری به ذهنش آمد. از دو لبه شل گرفت، آن را روی نزدیکترین بچه گراز انداخت و بعد خودش را روی آن انداخت. بچه گراز زیر پارچه پشمی قهوه‌ای وول وول خورد و خطهای درهم و برهمی درست کرد. مورگ با پاهایش روی دو گوشه شل ایستاد، لبه‌های دیگر شل را مثل قاشق بزرگی از زیر بچه گراز رد کرد و یکدفعه هر چهار گوشه را در دستانش



گرفت. او بقچه‌ای پشمی قهوه‌ای داشت که بچه گراز داخل آن وول می‌خورد. پیروزی!

به اطراف نگاه کرد. سه تای دیگر نبودند، زیر علفها پنهان شده بودند. سنگینی بچه گراز را حس کرد. توله، اما سنگین بود. یکی کاملاً کافی بود. بهتر بود که حرکت کند قبل اینکه گراز برای پیدا کردن توله‌هایش بیاید.

وقتی داشت با سینه خیز از تونل دیگر، از بین خارها، خارج می‌شد به چیزی نرم خورد.

گرازی مرده بود. احتمالاً مادر بچه گرازها بود. فهمید که چرا توانسته بچه گراز را -که بی رمق و گرسنه بود- بگیرد. مورگ نیم خیز از روی گراز رد شد. دو سه روزی بود که کشته شده بود، مورگ تخمین زد. سردی‌ای به ستون مهره‌هایش دوید. دید که گراز را گرگ کشته است.

مورگ هر چقدر می‌توانست تند بدود از علفزار بیرون دوید. دوید و دوید تا زمانی که به جاده برگشت و سرعتش را کم کرد. و این زمانی بود که فهمید نمی‌داند کجاست. جاده به سرازیری افتاد، سرازیری دره‌ای که او قبلاً ندیده بود. گلویش بهم آمد، گم شده بود.

برای لحظه‌ای وحشت کرد. تقریباً تاریک شده بود و او در جنگلی گم شده بود که پر از گرگ بود و کسی نمی‌دانست او آنجاست. بعد نفس عمیقی کشید، بعد یکی دیگر. او به این نتیجه رسید که دو راه دارد؛ می‌توانست برگردد، و امیدوار باشد که به راه قدیم برگردد، یا می‌توانست ادامه بدهد و امیدوار باشد که چیزی بفهمد.

<۱۳>

سخت فکر کرد. شاید خورشید کمکش می‌کرد. نمی‌توانست آن را ببیند، اما می‌توانست بگوید که آسمان روبرویش روشنتر از آسمان پشت سرش است. اگر روشنتر بود، باید جایی بود که خورشید غروب می‌کرد. صبح که روستا را ترک کرد به سمت خورشید حرکت کرده بود. خورشید در این مدت آسمان را طی کرده و حالا داشت پایین می‌رفت. به سمت غروب خورشید برو، او فکر کرد. امیدوار بود که درست تصمیم گرفته باشد. همینطور که تصمیم می‌گرفت، صدایی شنید، خیلی بلند نبود، دور دور بود. مطمئن نبود، اما کمی مانند صدای گرگ بود.

مورگ تند دوید. دست به دامان سرانوس<sup>۱۴</sup>، خدای پستانداران وحشی، شد، اما پشیمان شد. او بایستی به آلوس وفادار می‌ماند، کسی که خیلی کمکش کرده بود. گراز نمونه‌اش بود و بچه گرازها، به هر شکل جوابی به دعای او بود.

آلوس او را برای خودش انتخاب کرده بود. آیا حالا الهه به او کمک می‌کرد که ایمن به خانه برسد؟

صدای گرگها را دوباره نشنید. به این نتیجه رسید که تصور کرده صدا را شنیده، یا آنها در قسمت دیگر جنگل در حال شکار بودند. اما گوشه‌هایش را تیز نگه‌داشت، و موهای پس گردنش سیخ شده بود.

جاده گلی شد. مورگ چلپ چلپ قدم برداشت، سعی می‌کرد روی کپه علفها به راهش ادامه دهد، از دسته‌ای علف به دسته دیگر می‌پرید. کفش‌هایش از چرم نازک بود و زود خیس خورد. جاده توی لنگزار ناپدید شده بود. مورگ مکث کرد و به اطراف نگاه کرد. درختها کم پشت شده بود. او توانست ابتدای جویباری را ببیند و شاید محوطه بازی. قدمی برداشت و تا زانویش فرورفت. نزدیک بود که بچه گراز بیفتد. پایش را بیرون کشید. پایش از لجن بدبوی ضخیمی پوشیده شده بود.

نباید جراتم را از دست بدهم. مورگ فکر کرد. اگر بدهم، به خانه نمی‌رسم. با اطمینان دوباره بچه گراز را نگه‌داشت، روی لکه‌ای علف جست زد. چیزی نگذشت که او در میان درختان و در جاده درست بود. محوطه بازی آنجا بود. از همه بهتر، از محوطه توانست تپه‌شان را ببیند، بلند و سیاه از بالای جنگل دیده می‌شد. مورگ بغض کرد و نفس راحتی کشید.

<۱۴>

هنوز نفس راحتی نکشیده بود که زوزه‌ای شنید، زوزه دردمندانه گرگی گرسنه. جوش‌های عصبی روی بازوهای مورگ بیرون زد. صدای زوزه دوباره آمد، بر غروب جنگل سایه انداخت. نزدیک‌تر بود، او فکر کرد، مطمئن بود که نزدیکتر است. مورگ شروع کرد به دویدن. تپه را می‌دید، اما هنوز فاصله زیادی تا جای امن و امان داشت. او به کناره دشتی رسید که صبح گوسفندان را درست آنجا گذاشته بود. حالا دشت خالی بود، گوسفندان در امنیت، در قلعه بودند. صدای زوزه دوباره بلند شد، و بعد دومی و سومی. بیشتر از یک گرگ هست، همینطور که سکندری می‌خورد و جلومی رفت، فکر کرد. گرگها یک گله تمام‌اند. دارند من را تعقیب می‌کنند، مطمئناً دارند من را تعقیب می‌کنند.

بعد او مطمئن شد. البته که او را تعقیب می‌کردند. او مانند گرازی بو می‌داد، چون بچه گرازی را در شنش حمل می‌کرد. چقدر احمق من، او فکر کرد. وقتی تردید کرد، نزدیک بود شنل را بیندازد و بگذارد که بچه گراز فرار کند. نه، راه درازی آوردمش، فکر کرد. حالا نمی‌توانم رهایش کنم. به هیچ وجه. شروع کرد با تلاش و تقلا راه صخره‌ای را به سمت دروازه

<sup>14</sup> Cerunnos



بالارفتن. من نزدیکم، نزدیکم، او فکر کرد. زوزه‌ها به قدری نزدیک بود که مورگ فکر کرد صدای بهم خوردن فک گرگها را می‌شنود و گرمی نفسهای آن‌ها را روی پشت پاهایش حس می‌کند. دروازه‌های قلعه بسته بود. مورگ همه انرژی‌اش را جمع کرد. فریاد کرد:

«بازکن! زود!»

صورت گرد رنگ پریده‌ای بالای دیوارها ظاهر شد و به پایین نگاه کرد؛ نگهبان صدا کرد؛

«کی اونجاست؟»

«منم. مورگ. گرگ‌ها...»

نگهبان ناپدید شد و مورگ صدای هشدار او را از داخل شنید. صدای دویدن پاهایی را در گذرگاه به سمت دروازه شنید. مرد دروازه را باز کرد.

«بذار پیام داخل!»

مورگ نفس نفس می‌زد. برگشت تا پشت سرش را ببیند. مطمئن بود که نور چشمان زردی را در تاریکی می‌بیند. نگهبان دروازه را محکم و با صدا پشت سر او بهم زد.

<۱۵>

نگهبان سعی کرد بقچه را بگیرد اما انگشتان مورگ دور آن قفل شده بود، نگهبان او را از گذرگاه پیچ در پیچ میان دیوارها برد. همینکه مورگ از گذرگاه بیرون آمد پدرش پرید و او را بغل کرد.

— «مورگ، مورگ،»

پدر در بین موهای او نجوا کرد.

«عزیزترین دخترم، دختر شجاعم،»

چیزی در بازوی مورگ وول خورد.

«این چیه؟»

پدر گفت، نزدیک بود که مورگ را کنار بزند.

«توله اس، گرازه، فکر کردم که این شما رو خوشحال می

کنه، و مادر رو.»

پدر سر بزرگش را به عقب انداخت و از شادی فریاد کرد و بلند خندید، همه بدنش تکان می‌خورد.

«مورگ، تو وقت شکار گراز بیرون بودی؟ شک نکن که این جایزه.» و دوباره خندید.

«پدر،»

مورگ زمزمه کرد:

«سردمه.» مورگ از سرما لرزید. پدر یکدفعه خندیدن را قطع کرد.

شنل ضخیم قرمز رنگش را درآورد و مورگ و بچه گراز را در آن پیچید، هر دو را بغل کرد و با قدمهای بلند از محوطه کلبه گذشت. با لگد در را باز کرد.

«بریج<sup>۱۵</sup>. مورگ برگشته،»

در نهایت شگفتی مورگ، مادرش قابلمه آبی را که دستش بود انداخت و به طرف مورگ دوید.

«مورگ! مورگ قشنگم،»

مادرش در حالی که صورتش را می‌بوسید او را محکم بغل کرد.

«فکر کردم از دستم رفتی.»

پدرش گفت:

«سردشه. شنلش رو دور بچه گراز پیچیده،»

همینطور که پدرش حرف می‌زد انگشتان مورگ که با شنل او گرم شده بود، باز شد. بچه گراز از بقچه‌اش وول خورد و در حالی که جیغ می‌کشید توی کلبه دوید. پدر مورگ بچه گراز را به طرف در، که با لگد آن را بست، راند و بعد سعی کرد که بگیردش. اما بچه گراز سریع بود و از کسانی که اسیرش کرده بودند ترسیده بود. پدر و بچه گراز دور آتش مسابقه دادند و گردیدند و گردیدند. کول هم به آنها ملحق شد، سعی کرد بچه گراز را به گوشه‌ای براند. دو کاسه آب افتاد. دستگاه بافندگی صدمه دید. بچه گراز زوزه کشید. مادر مورگ بچه را برداشت. پدر مورگ خودش را روی بچه گراز انداخت، ولی فقط توانست کاری کند که خودش روی پتوها فرود بیاید. کول حصیری را برداشت و دیواری ساخت و پدر مورگ چند چوب و لبه دستگاه بافندگی را بکار گرفت تا زندانی ساخته شود و بچه گراز به تله افتاد. پدر مورگ و کول خسته شدند و مورگ و مادرش از خنده دل ضعفه گرفته بودند.

<۱۶>

پدر مورگ نفس زنان گفت: «چه شیطونی برای ما آوردی، دختر،»

مورگ لبخند زد.

«اما حالا که گیر افتاده خوبه. می‌تونه با خوکهامون زندگی کنه تا نژادشون قوی بشه. گراز برای ما خوشبختی می‌یاره. کار خوبی کردی.» او برگشت و کلبه را ترک کرد.

مادرش گفت: «بیا نزدیک آتش، بچه، یه کم از این بخور،» و فنجانی نوشیدنی داغ و خوشمزه به مورگ تعارف کرد.

«شربت عسله، گرم می‌کنه.»

مورگ جرعه‌ای از نوشیدنی شیرین خورد و احساس کرد که یخ وجودش آب شد.

— «مامان،» او مکث کرد.



«برادرم چگونه؟»

«کاهن با گیاهان دارویی سوختگی رو درمان کرد، بستش. امروز کمتر سرفه کرد. ببین، خوابیده.»  
مورگ به مادرش نگاه کرد. فرق کرده بود.  
«مامان؟ بهتری؟»

«شاید. کاهن به من دمنوش داد. مقداری میسلتو سوزاند تا روح شیطانی رو از من خارج کنه. الان خودم رو بهتر احساس می‌کنم.»  
مورگ لبخند زد. می‌دانست که آلوس بود که مادرش را درمان کرده بود. مورگ خوشحال بود.  
در با شدت باز شد.

«حالا گرمی، بچه؟» پدرش گفت.

«چون وقت سور شده.»

مادرمورگ در صندوق چوبی را که بالای تشک پوشالی او بود برداشت. داخل آن بهترین شنلها بود که خانواده در روزهای سور و جشن می‌پوشید. مادر با دقت آنها را بیرون آورد، یکی یکی. شنل کول زرد آلاله‌ای بود. از مادر سبز برگهای نورسته کاج بود و از مورگ به رنگ غروب آسمان بود، خاکستری، آبی مهی. مورگ نوازشش کرد و انتخاب رنگ و رنگ کردن پشمها به یادش آمد. آنها میخک زرد در جنگل پیدا کرده بودند و گیاه را در آب داغ خیسانده بودند. بعد پشمهایی را که در رنگ خوابانیده و چرخانده بودند، درآوردند. او به خودش خندید وقتی به گفته مادرش فکر کرد که گفت چمباته بزند و در آن جیش کند.

<۱۷>

«این رنگو ثابت می‌کنه،» مادرش گفته بود.

آنها پشم را روزها در رنگ رها کردند، فقط گاهی آن را بهم می‌زدند تا اینکه پشم رنگ گرفت. بعد او به مادر کمک کرده بود دستگاه بافندگی را راه بیندازد و خودش نخها را که جلو و عقب می‌رفتند و پارچه‌ای را که قرار بود شنل او بشود می‌بافتند تماشا کرد. او این شنل را دوست داشت. نرم و ظریف بود و آبی با چشمهای همخوانی داشت. شنل را روی شانه‌اش انداخت. پدرش گفت: «سجاقش کن،»

مورگ سرش را پایین انداخت. «من سنجاقو به الهه دادم،» مورگ زمزمه کرد. پدرش خم شد و توی چشمان او نگاه کرد. عصبانی بود؟ او نمی‌دانست.

به آرامی گفت: «چی خواستی؟»

«خواستم مادر خوب بشه. و دوباره منو دوست داشته باشه.»  
«مادرت تو رو خیلی دوست داره، و فکرمی کنم که او حالا دیگه خوبه.» او سنجاقی که شنلش را نگه‌داشته بود باز کرد.  
«فقط برای امشب،» و با سنجاق شنل مورگ را بست.

سپس مورگ جرات پیدا کرد. «من همینطور دعا کردم که بتونم به شکار برم،» و به پدرش نگاه کرد، چشمان مورگ پر از شیطنت بود. لحظه‌ای طول کشید تا پدرش خندید.  
«الهه نمی‌تونه هرکاری کنه،»

وقتی که آنها بیرون رفتند آتش بزرگ و درخشان در وسط دایره کلبه‌ها می‌سوخت. یکی از گرازهایی که شکارچیان آن روز صبح شکار کرده بودند روی آتش گردانده می‌شد. آتش صدا می‌داد و وقتی روغن گوشت روی شعله‌ها می‌چکید آتش به اطراف پخش می‌شد. بوی کباب بینی مورگ را پر کرد و دهانش آب افتاد. به خودش آمد که از صبح چیزی نخورده است. روستاییان دور آتش جمع شده بودند و پدر اولویگ تیکه‌های بزرگ گوشت از حیوان می‌برد. مورگ با آرنج راهش را به جلو باز کرد.

<۱۸>

«مورگ کوچولو، اینم از تو،» پدر اولویگ گفت و مورگ آن را گرفت و دندانهایش را در گوشت فرو کرد، زبان و لبهایش از روغن داغ سوخت. خوشمزه بود. معده مورگ هنوز خالی و گرسنه بود. چند لحظه بیشتر طول نکشید که او آخرین تکه را هم بلعید و برای گرفتن سهم بیشتر برگشت. او تکه دیگری گرفت. الویگ و پریداک را در سمت دیگر اجاق دید که همسایه‌ها گرد آن را گرفته بودند، انگشتان و دهانها از روغن برق می‌زد، در روشنی آتش می‌خندیدند. هرچند روستاییان گاهی خوکها و گوسفندان را می‌کشتند، ماه‌ها بود که آنها به این اندازه گوشت نداشتند. بیشتر از خوراک همه گوشت بود، کمی هم زیاد آمد. استخوان‌ها بایستی تمییزی شد و قبل اینکه به شکل قاشقها و شانه‌ها تراش بخورد، برای خاصیتی که داشت در آب جوشانده می‌شد. هیچ بخشی از این نعمت نباید دور ریخته می‌شد. کم کم معده‌ها پر شد. پتوها و عدلهای کاه و پوشال اطراف آتش بود و اهالی قبیله خوشحال به آنها تکیه دادند. حالا وقت خنده بود. نوشیدنی ریخته شد. طبلها را آوردند و طبل نوازان ضربه‌های موزونشان را شروع کردند. رقصنده‌ها شروع به نوسان کردند. بعد پدر مورگ همه را به سکوت فراخواند.

«می‌خوام براتون قصه‌ای از الهه آلوس بگم، الهه جنگل ما.»

مردم ساکت شدند. پدرمورگ قصه گوی خوبی بود. او قصه جدیدی گفت، قصه مورگ و آلوس، قصه دختر کوچکی که جرات کرد و از الهه درخواست کرد و آرزوهایش به او داده شد. جمعیت از خوشحالی و تحسین فریاد کشید و مورگ لبخند زد. او اهمیت نمی‌داد، او فکر کرد، که همه آرزوها برآورده نشده‌است. اما واقعاً این نبود. او مجبور شد که لبهایش را محکم بهم فشار دهد تا جلوی گریه کردنش را بگیرد. وقتی طبلها دوباره شروع کردند به نواختن، پدرش نزدیک او روی تشک پوشالی نشست. پدر به او نگاه نکرد.

«می‌خوام که آرن رو بزودی به جنگل ببرم، او احتیاج داره که تمرین شکار کنه.» مورگ خیلی آرام بود.  
«اما خودم نمی‌تونم این کار رو بکنم.» او به مورگ نگاه کرد. چشمهای مورگ پر از امید بود.

<۱۹>

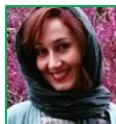
مورگ گفت: «من؟»

«تو،»

پدر گفت و لبخند زد. مورگ بازوهایش را دور گردن پدر انداخت.  
«مطمئنم، شکارچی کوچولوی من.» ■







## \*کودکی در تسخیر\*

## بخش یک (اتاق قرمز)

آن روز عصر نتوانستیم به پیاده روی برویم. هوا بشدت سرد و بارانی بود و ما به ناچار همگی درخانه ماندیم. من ازین بابت خرسند بودم. زیرا که هرگز پیاده روی‌های طولانی را دوست نداشتم، آن هم دره‌های زمستانی... متنفر بودم ازین که دره‌های سرد، به خانه برسم درحالی‌که همه جا کاملاً تاریک است و انگشتان دست و پاهایم، یخ زده‌اند، حس دردناکی را تجربه کنم درحالی‌که بیسی پرستار، هم همیشه مرا می‌ترساند. در تمام این سالها، می‌دانستم که با عموزاده‌هایم کاملاً فرق دارم، الیزا، جان و جورجینا رید. آن‌ها بلندقدتر و قوی‌تر از من و همیشه مورد توجه و علاقه دیگران بودند. این سه نفر اغلب اوقات، وقتشان به نزاع و گریه و دعوا بین خودشان می‌گذشت، اما عصر امروز، کاملاً ساکت و آرام، کنار مادرشان در اتاق نشیمن، نشسته بودند. دوست داشتم من نیز به جمع خانوادگی آنها، ملحق بشوم اما خانم رید امتناع کرد زیرا که بازهم بیسی خدمتکار، از من پیش او، شکوه و گلایه کرده بود.

- نه! متأسفم جین... مادامیکه از بیسی نشنوم ویا خودم با چشمهای خودم تغییری در رفتار تو نبینم، اینکه با تحت مراقبت قرار گرفتن، بهتر شدی یا نه، درست مانند یه بچه سالم و شاد و مؤدب مثل بچه‌های خودم، این امکان وجود نداره..

- باز دوباره بیسی راجب من چی به شما گفته؟... (من پرسیدم.)

- جین! این طرز حرف زدن، اصلاً صحیح نیست دختر، اگر بلد نیستی مؤدبانه صحبت کنی، بهتره ساکت بشی!

من به اتاق مجاور خزیدم و از آنجا وارد اتاقی کوچک شدم و از قفسه کتابها، کتابی پراز عکس‌های مختلف، برداشتم و روی لبه پنجره اتاق پریدم و پرده آن را کشیدم، در این صورت من کاملاً مخفی می‌شدم. من اغلب اوقات همین‌جا بودم. از پنجره، عصرهای خاکستری نوامبر را تماشا می‌کردم و می‌دیدم که باران روی درختهای بدون برگ باغ، می‌ریخت. اما بیشتر اوقات، کتاب مطالعه می‌کردم و شیفته و مجذوب عکس‌هایش می‌شدم. در دنیای خیالاتم غرق می‌شدم و تمام غم و رنج ام‌را، در آن لحظه‌ها، از یاد می‌بردم. این خلوت زیبا

را دوست داشتم و تمام ترسم از این بود که مبادا مخفیگاهم را کشف کنند و لو برود. ناگهان در اتاق باز شد و جان رید، به داخل اتاق هجوم برد.

- کجایی موشه؟ (او فریاد زد. نتوانست مرا پشت پرده ببیند.)  
- الیزا... جرجی... جین اینجا نیست.. به مامان بگید که اون تو این هوای بارانی رفته بیرون خونه!.. عجب حیوون عوضیه آیه این دختر!..

چه شانس داشتم که پشت پرده خودم را مخفی کرده بودم. او هرگز نمی‌توانست حدس بزند که من آنجا هستم زیرا که او، آنقدر، باهوش نبود. اما الیزا همان لحظه اول حدس زد که من پشت پرده مخفی شده‌ام.

- او پشت پنجره اس، جان!.. صدای الیزا بود که از اتاق نشیمن می‌آمد. به سرعت از آنجا بیرون زدم زیرا که نمی‌خواستم جان مرا از آنجا بیرون بکشد.

- چی می‌خوای؟ (از او پرسیدم.)

- تو بگو چی می‌خوای استاد بزرگ؟!.. (جان جواب داد.)  
سپس درحالی‌که روی کنایه درون اتاق می‌نشست گفت:  
می‌خوام که بیای اینجا!

جان رید پانزده ساله بود ولی من فقط ده سال داشتم. اودارای جثه‌ای درشت و نسبتاً چاق بود. او اغلب بیشتر از وعده‌های مقرر غذایی، غذا می‌خورد به حدی که حالش بد می‌شد. او حالا می‌بایست در مدرسه شبانه روزی‌اش باشد اما مادرش، بخاطر عشق و علاقه بسیار زیادی که به وی داشت، او را به خانه آورده بود تا برای مدت یکی دوماه، درخانه باشد، زیرا که معتقد بود حفظ سلامتی جسم پسرش، که از نظر اوظریف و حساس بود، بسیار مهم است. جان هرگز علاقه‌ای نسبت به مادر و خواهرانش نداشت. او مدام مرا می‌ترساند و تنبیه می‌کرد، نه یک بار یا دوبار یا سه بار در هفته، نه یک مرتبه یا دو مرتبه در طول روز، بلکه در تمامی اوقات و هر لحظه، مرا آزار می‌داد. تمام بدنم می‌لرزید به محض اینکه او به بطرفم می‌آمد و بمن نزدیک می‌شد. گهگاه بمن آسیب می‌رساند و گاهی به تهدید کردنم، اکتفا می‌کرد اما در مجموع من همیشه با یک ترس عجیب و وحشتناکی نسبت به او، زندگی می‌کردم. نمی‌دانستم چطور می‌توانم از خودم در مقابل او، دفاع کنم، هیچ فکری در این باره به ذهنم نمی‌رسید.



پیشخدمت‌ها، همه اشان گوش به فرمان او بودند و خانم رید، مادرش، هرگز به اینکه در رفتار پسر عزیزش اشتباه یا خطایی وجود داشته باشد، معتقد نبود. بنابراین من به ناچار مطیع جان شده و نزدیک کاناپه ای که روی آن لم داده بود، شدم، درحالیکه در ذهنم به نهایت کراهت و زشتی چهره او، فکر می‌کردم. مسلماً اگر او بو می‌برد که من درون فکرم به زشت و بدقیافه بودن او فکر می‌کنم، سیلی محکمی نثار صورتم می‌کرد.

-این نهایت گستاخی تورو میرسونه درمواجهه با طرز رفتارت با مامان!... (او گفت.)

-واینکه قایم شدی، نهایت شرارت تورو میرسونه، وباین طرز نگاه کردنت بمن، انگار که یه موش بدجنسی! من بخاطر قلدر بودن او، مورد سواستفاده اش واقع می‌شدم هرچند که من هرگز به او آسیبی نمی‌رساندم.

-چه غلطی می‌کنی پشت اون پرده؟... (جان ازم پرسید.)  
جواب دادم: کتاب می‌خونم!

-کتابو نشونم بده... کتاب را به دستش دادم.

-این اصلاً صحیح نیست که تو به کتابهای ما دست می‌زنی... او ادامه داد: تو پولی نداری، هیچ چی نداری.. پدرت هم تورو لات کرد و رفت. می‌بخشیدا ولی درحقیقت تو می‌بایستی الان مثل یه ولگرد، تو خیابونا باشی نه اینکه اینجا، درکنار یک خانواده مرفه و متشخص، زندگی کنی...! بهر حال تمام این کتابها، ماله من هستن و همچنین همه این خانه، البته درآینده ای نه چندان دور. دارم بهت حالی می‌کنم که دفعه آخر ات باشه که دست به کتابهای من می‌زنی... درهمان حین کتاب سنگین وزنی که در دستش بود را بلند کرد و محکم به سرم کوبید. او بشدت بمن آسیب رساند. به حدی که کنترلم را از دست داده و سرم محکم به در اتاق خورده و نقش بر زمین شدم. و ناگهان برای اولین بار در تمام طول عمرم، تمام ترسام را نسبت به جان رید، فراموش کردم.

گردن کلفت عوضی... تو به اندازه یه قاتل شرور، بدجنس و بی‌رحمی!

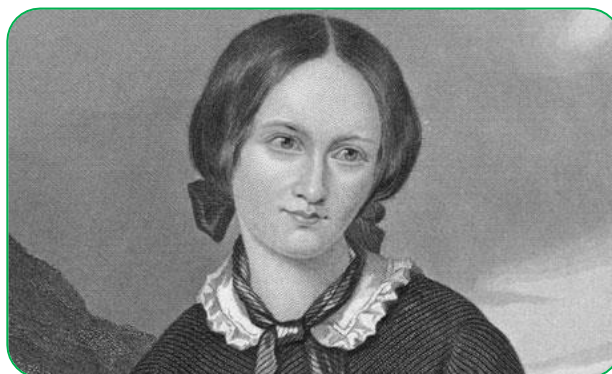
-چی.. چی.. (او فریاد زد) شنیدین چی ها بمن گفت... بچه‌ها شنیدین؟ الیزا!... جورچینیا؟.. همه ارو به مامان میگم اما صبرکن..

اوبه سمت من هجوم برد تا دوباره بمن آسیب برساند، اما اینبار دیگر با دختر دست و پاچلفتی و مستاصلی، مواجهه نبود. من حقیقتاً او را مانند یک قاتل شرور می‌دیدم. باریکه خون جاری شده را روی صورتم حس می‌کردم و درد من را شجاع کرده بود. باتمام قدرتم بطرفش یورش بردم. مقاومت و شجاعت، اورا شوکه کرده بود بنابراین فریاد زنان، تقاضای کمک کرد. خواهرانش، مادرشان را صدا کردند تا خدمتکارانشان، ابت و بیسی را خبردار کند. آن‌ها من و جان را ازهم جدا کردند وشنیدیم که درهمان حین می‌گفتند: چه دختر شروری!.. بین چطور به آقای جان حمله ور شده..! خانم رید با خونسردی گفت: از اینجا دورش کنید و ببریدش داخل اتاق قرمز و در را به روی‌اش قفل کنید تا سر فرصت خودم با مشتش و لگد، به خدمتش برسم!.. به محض اینکه به اتاق قرمز رسیدیم، من دوباره همان جین ساکت و بی صدا، شدم و دوخدمتکار هردو، شروع کردند به تکان تکان دادن من.

-واقعاً که خانم ایر! (خانم ابت گفت) چطور تونستی به آقای جان آسیب برسونی؟.. نمی‌فهمی اون ارباب جوان توهست؟  
-آخه اون چطور میتونه ارباب من باشه، من که یه خدمتکار نیستم! (و زار زار گریه کردم)

-نخیر خانم ایر، توحی از یک خدمتکار هم بی ارزشتری، نه کار درست و حسابی ایی داری ونه چیزی (خانم ابت درجواب گفت)

هردوی آنها، به من خیره شده بودند، گویی به بیگانه ولگردی خیره شده‌اند. ■



-تو یه بدجنس شروری!..  
(بشدت گریه می‌کردم).. یه



بود و تو رفتگی داشت. این تمام چیزی بود که او داشت، البته به غیر از لباسهایی که تنش بود. روز بعد مادرم او را به چند مغازه در شهرک برد و برایش چیزهای تازه‌ای خرید. او هنوز هم زیاد صحبت نمی‌کرد، فقط "لطفاً" و "متشکرم" را بر زبان می‌آورد، آن هم فقط وقتی که مادرم لباسهای جدید را از جعبه‌ها در آورد تا آنها را آویزان کند. بریجی لباس‌ها را خیلی مؤدبانه لمس کرد، انگار که آنها مال کس دیگری بود و او نباید زیاد با آنها ور می‌رفت. دخترک نه ساله بود.

ابتدا اوضاع جوری پیش می‌رفت که انگار پوسته‌ای دور او را پوشانده. می‌دانید، قرار نبود ما سوالهای سنگینی در مورد اوضاع مکانی که او از آنجا آمده، بپرسیم. در بلفاست متولد و بزرگ شده بود. چهار برادر و دو خواهر داشت. خودش فرزند دوم بود. مادرش یک سال و نیم پیش مرده بود و پدرش تا آنجایی که می‌توانست از خانواده‌اش به خوبی مراقبت کرده بود.

ما همه این اطلاعات را حتی قبل از اینکه او را ببینیم فهمیده بودیم. یک دسته آمار و ارقام و گزارش که قبل از ورود او به دست ما رسید این مطالب را در اختیار ما گذاشت. افرادی که این طرح را راه اندازی کرده بودند، می‌خواستند که "کودکان به راحتی و بدون هیچ ناراحتی با محیط امریکایی هماهنگ شوند." البته این موضوع بستگی به بخت و اقبال غیر منتظره‌ای داشت که کدام کودک به خانه تو بیاید و حتی نمی‌توانستی در این مورد از کسی سوالی کنی.

معمولاً سر و صدای زیادی از خیابان در اتاق غذاخوری ما شنیده می‌شود، البته صداها خیلی ناراحت کننده نیست اما به هر حال صدای اگزوز اتومبیلها و ماشین کسانی که با سرعت و سر و صدا به طرف پایین خیابان می‌رانند و فکر می‌کنند راننده ماشین مسابقه‌ای هستند، به خوبی شنیده می‌شود. زمانی که موقع شام چنین صداهایی شنیده می‌شد، بریجی مثل چوب خشکش می‌زد. مثل یک خرگوش ساکت می‌شد و تازه این سکوت در برابر نگاههایی که از گوشه چشمش می‌کرد، چیزی نبود. انگار که دنبال جای تاریک و مرتبی می‌گردد که آنجا پنهان شود.

البته این ماجراها باعث نمی‌شد اشتهای او کور شود. منظورم این نیست که بچه پرخوری بود، فقط منظورم این است که بریجی همیشه سریع و تند غذا می‌خورد و چیزی در

پشت میز طبقه پایین که اغلب تکالیفم را آنجا انجام می‌دهم یا همینطور دورش می‌گردم و وقت می‌گذرانم، نشسته‌ام و مشغول نوشتن این مطالب هستم. این همان میزی است که بریجی عادت داشت گاهی بیاید و پشت آن بایستد. بعد از یک یا دو دقیقه حس می‌کردم که او آنجا ایستاده. بعد بر می‌گشتم و کارم را آرامتر انجام می‌دادم چراکه او بچه‌ای بود که آدم دوست نداشت فراریش بدهد. چشم‌هایش بزرگ و به رنگ آبی تیره بود، موهایش مثل خورشیدی که هنوز کامل طلوع نکرده، به قرمزی می‌زد. چانه بزرگی نداشت؛ استخوان‌های گونه‌اش مثل صخره‌های کوچک نرمی که پوست شفافی روی آنها را پوشانده باشد، برجسته بود. زیبایی خاصی نداشت. منظورم این است که او دقیقاً همان چیزی که باید باشد بود. وقتی که بر می‌گشتم و همانطور که فکر کرده بودم بریجی را آنجا می‌دیدم، می‌پرسیدم: «می‌تونم کمکت کنم بریجی؟» او سرش را تکان می‌داد؛ فقط می‌خواست مطمئن شود که من خوبم و وقتی که از این موضوع مطمئن می‌شد، بر می‌گشت و می‌رفت. پدر و مادرم به من می‌گفتند که او دقیقاً همین رفتار را با آنها نیز دارد: می‌ایستد و دقایقی به آنها نگاه می‌کند، سپس وقتی که از بودن آنها خیالش راحت می‌شود، راهش را می‌گیرد و می‌رود.

او تنها شش هفته کوتاه را با ما گذراند. این هم یکی دیگر از تشریفات زائد دولت ایالات متحده بود. برگه‌ای را امضاء می‌کنی و بعد می‌توانی کودکی را از ایرلند شمالی به عنوان مهمان به خانه‌ات بیاوری. هدف این طرح این بود که به کودکان نشان بدهند امریکا چطور جایی است، انگار که همچین چیزی می‌شود. شش ساله هم نمی‌توانی امریکا را بشناسی چه برسد به شش هفته. در هر حال من کاملاً مناسب این طرح بودم؛ برادرم پزشک کارورز است و یک سالی می‌شود که در رم مشغول به کار است. خواهر هم ندارم.

شب اول که بریجی به خانه ما آمد، بعد از اینکه پدر و مادرم او را از شهر به شهرک ما آوردند، اصلاً صحبت نمی‌کرد. منظورم این نیست که سرش را پایین می‌انداخت، نگاه‌های عجیبی می‌کرد ... یا مثلاً با پاهایش ور می‌رفت و پشت اثاثیه پنهان می‌شد. نه. منظورم این است که لام تا کام حرف نمی‌زد. او کیف سبز کوچکی داشت که چند دست لباس اضافی در آن بود و یک عروسک کهنه که کنارش کمی ضربه خورده





من او را با اسکیتهایی که برایش اجاره کرده بودم، هل می دادم و می کشیدم. بعد از مدتی برف شروع به باریدن کرد و در راه برگشت به خانه من او را روی پشتم سوار کردم و او هم اسکیتهای مرا در دست داشت. وقتی که مثل اسب روی برف بالا و پایین می پریدم در واقع اولین بار بود که صدای خنده او را می شنیدم.

در ایوان عقبی خانه وقتی که برفها را از روی شانههایش می تکاندم، ناگهان گفت: «من نباید میومدم. حالا یه شب کامل رو برای بازی با اسباب بازیهای چرمیم از دست دادم.» گفتم «مثل اینکه این بازی خیلی سرگرم کننده است.. نه؟ درست مثل اسکیت کردن. راستی چطوری باهاش کار می کنی؟»

گفت: «دارم یاد می گیرم. اولش آروم پیش می رفتم. دستوراتش با یه تکه کمال مشخص می شه. حالادیکه حسابی دارم جلو می رم.» بعد گفت: «تندتر لطفاً میچ، دوست دارم یه جایی رو بیرون از اتاق قشنگی که شبا توش می خوابم پیدا کنم برا بازی.»

اتفاقی به اتفاقی که بریزی در آن مشغول بازی بود نگاه کردم، او را دیدم که با زبانش ور می رفت، اخم می کرد... و ظاهراً سخت مشغول به کار با مجموعه چرمیش بود. آنقدر سرگرم کارش بود که حتی مرا ندید. وقتی متوجه من شد گفت: «احتیاجی به جای دیگه ندارم. اینجا به اندازه کافی جا هست. اما می ترسم کنده کاریهای این زمین قشنگ خراب بشه. راستی میچ تو تعمیرگاه تو یه کارگاه هست همونجایی که کنار اون ماشینها رو نگه می داری. آگه بتونی براش نفت هم پیدا کنی حتی بخاری هم داره.»

اتاق کار را تمیز کردم و منفذهای بخاری را هم باز کردم و تقریباً تا فردا صبح قبل از اینکه به مدرسه بروم، کار کردم. وقتی که بچه کوچکی بودم بیشتر وقتم را در آن اتاق می گذراندم و مثل یک شیطان کوچولوی خستگی ناپذیر روی ماکت هواپیماها و قایقها کار می کرد. وقتی بعد از ظهر به خانه برگشتم متوجه شدم که او بیشتر وقتش را آنجا گذرانده؛ از در عقبی بیرون رفتم و به طرف پنجره اتاق کار حرکت کردم، اما بریجی آنجا نبود. ناگهان از گوشه ای از تعمیرگاه که پشت آن به یک کوره راه می رسید بیرون آمد. انگار که صدها کیلومتر دویده باشد، موهایش درهم و برهم بود. گفت: «مجبور شدم که برم قدم بزنم. ساعتها کار کردن با کاردستیها خسته کننده است.»

به طرف اتاق کار رفتم تا چراغها را خاموش کنم، اما بریزی جلوتر از من دید. در حالیکه دست پاچه شده بود گفت:

«صبر کن، من خاموش می کنم.» و چراغها را خاموش کرد. متوجه شدم که مایل نبود من ببینم چه چیزی درست کرده. در را بست و در راه برگشت به خانه در حالیکه به زمین نگاه می کرد، گفت: «چغلی منو که نمی کنی؟ به کسی نمی گی؟ می دونی آخه من دوست دارم این اطراف بگردم. مطمئن باش گم نمیشم و شماهارو تو دردسر نمی ندازم.»

تقریباً به پلههای ایوان عقبی رسیده بودیم که او گفت: «خیلی کیف می ده توی جاییکه دوست داری راه میری و مجبور نیستی توی منطقه بمونی.» گفتیم: «منطقه؟»

- «...راستش منظورم محدوده هاس، مرزهاست. هیچکس نمی تونه از اونا رد بشه مگر اینکه هوس دردسر کرده باشه. منطقه جاییه که تو و والدینت اونجا زندگی می کنین.» بعداً با خودم فکر کردم که من تا به حال حتی فکرش هم به ذهنم خطور نکرده که در چند قطعه کوچکی زندگی کنم و نتوانم از یک خط بگذرم.

روز بعد پس از صبحانه بریجی به اتاق کار رفت و مادرم گفت که برای نهار برگشت اما بعد دوباره سریع بیرون رفت. بعد از شام هم همین کار را کرد تا وقتی که زمان خوابش رسید و من بیرون رفتم و او را صدا کردم. مادرم می گفت که کمی در مورد اینهمه بازی کردن با کاردستیهای چرمی نگران است اما پدرم می گفت که شاید آرامش و خلوت بهترین چیزی باشد که ما می توانیم به او بدهیم و مادرم هم حرف او را پذیرفت. من دوباره قدم زدنهای بریجی در اطراف خانه چیزی به آنها نگفتم؛ حتماً می توانست از خودش کاملاً مراقبت کند.

چند روز قبل از زمان بازگشت بریجی - چیزی که هیچ کدام از ما در موردش حرف نمی زدیم - بعد از ظهر پدر و مادرم با قایق به دیدن چند نفر از دوستانشان در شهرک رفتند. بعد حدود ساعت نه و نیم مادرم تلفن کرد و گفت که آنها طولانی تر از زمانیکه برنامه ریزی کرده بودند، می مانند و مطمئن شد که من حدود ساعت ده بریجی را از اتاق کار صدا می کنم. اما بعد از آن تلفن دوباره زنگ زد. دختری که به او علاقه مند بودم پشت خط بود. دختری شاد و پر هیجان و فعال ... الان این موضوع به نظرم صدها سال قبل می رسد. وقتی که بالاخره با یکدیگر خداحافظی کردیم و به او شب بخیر گفتم و گوشی تلفن را گذاشتم و بلند شدم دیدم که ساعت ده و نیم است.

با سرعت در تاریکی از پلههای ایوان عقبی پایین رفتم و بریجی را صدا زدم. جوابی به گوش نرسید؛ تاریکی شب مثل





فولاد سفیدی ساکت بود. در حالیکه روی برفی که دیروز باریده بود راه می‌رفتم و صدای قرچ قرچ از زیر کفشهایم به گوش می‌رسید از پنجرهٔ اتاق کار به داخل نگاه کردم. چراغ میز کارگاه خاموش بود.

یک دقیقه بعد جای پاهایش را دیدم که به طرف کوره راه می‌رفت.

در وسط کوره راه جای پاهای بریجی با رد لاستیک ماشین ترکیب شد و سخت می‌توانستم جای پای او را تشخیص دهم. اما مشکل زیادی پیش نیامد چون همان لحظه خود بریجی را دیدم. راحت می‌توانستم او را تشخیص بدهم. در انتهای کوره راه نه چندان دور از چراغهای خیابان جایی که بلوار شروع می‌شد، او کنار یک سگ لاغر مردنی پیر که رنگ مشکی و قهوه‌ای روشن داشت روی زمین زانو زده بود. به نظر می‌رسید که از نژاد "ایردیل" باشد و البته ظاهراً ترکیبی از خون چهار پنج نژاد دیگر هم در عروقتش جریان داشت. اگر روی پاهای عقبی‌اش بلند می‌شد حتماً هم قد بریجی می‌شد.

وقتی که نزدیکتر شدم، انگار که صدای پاهایم را نشنیده باشد اصلاً برگشت. مشغول امتحان کردن یک قلادهٔ نو دور گردن سگ بود. سگ تقریباً صبور و آرام بود و بریجی زیر لبی در حالیکه او را دعوا می‌کرد، می‌گفت: «سرت رو بالا نگه دار. الان حسابی خوشگل می‌شی و از خودت خوشت میاد. سعی نکن به قلاده‌ات چنگ بزنی و بکنیش و گمش کنی. این قلاده نشان توئه تا بتونی یه خونه خوب پیدا کنی. آدمای اون خونه بهت غذا می‌دن و فکر می‌کنن که تو یه حیوون اهلی و خانگی هستی و بارزشی...»

در همین هنگام او مرا دید. قلاده سبز چرمی را گره دیگری زد و بلند شد. روی قلاده پر از گل بود و من سگک برنجی آن را که از همان مجموعه بزرگ چرمی بود شناختم. او گفت: «خیلی خوب تو منو گرفتی. این آخرین تکه

چرم بود و خوب هم به درد خورد. من اینهارو به گردن یک دو جین جانور بستم. پیدا کردن اونا سخت بود، گاهی مجبور می‌شدم خیلی راه بروم اما هیچ کدام از آن‌ها قبلاً قلاده نداشتند و حالا دارند. قلاده‌ها شانس اونا رو برای خانه دار شدن بیشتر می‌کنه. تو عصبانی نیستی؟»

من چیزی نگفتم. فقط دستم را به طرف او دراز کردم و او آن را گرفت. به طرف کوره راه برگشتیم. او گفت: «قلاده مثل کلید دره. وقتی یه سگی قلاده داره، زودتر توی خونه راهش می‌دی. نه؟» باز هم چیزی نگفتم. او به من نگاه کرد و گفت: «برای قیمت زیاد اسباب و کاردستی‌های چرمی ناراحتی؟»

گفتم: «مهم نیست بریجی.»

بعد بلندش کردم - به عنوان یک کودک نه ساله وزن زیادی نداشت - و تا رسیدن به خانه او را روی دوشم بردم. قبل از اینکه به رختخواب بروم گفتم: «از اینکه اینجا بودم خوشحالی؟» وقتیکه دولت کشورهامون دوباره اجازه دادن، دوست داری دوباره برگردم اینجا؟»

گفتم: «البته.» پیشانیش را بوسیدم. خندهٔ کوتاهی کرد و گفت: «اوه ... هه هه...» بعد برگشت و سریع پرید و از پله‌ها به طبقهٔ بالا رفت.

من مشغول نوشتن این مطالب پشت همان میزی هستم که بریجی عادت داشت بیاید و پشت آن بایستد. بریجی پشت میز می‌ایستاد و به من نگاه می‌کرد تا مطمئن شود من هنوز هم اینجا هستم. من هنوز اینجایم. در اخبار امشب گزارشهای کوتاهی از بلفاست هم بود. بمباران و تیر اندازی. چند لحظه قبل صدای سگی را شنیدم که بیرون در تاریکی کمی زوزه کشید و بعد رفت. نمی‌دانم که آیا قلاده‌ای داشت یا نه. وقتی صدای زوزه را شنیدم، برگشتم اما خوب، معلوم است که بریجی آنجا نیست. او به خانه خودش در منطقهٔ خودش برگشته است... اما شاید این جمله دقیقاً درست نباشد ... چون من فکر می‌کنم منطقه بریجی همه جهان است. ■





هستند ما بین زندگی از این واگن به آن واگن در رفت و آمد بود و بینشان ارتباط وجود داشت. اهمیتی نمی‌داد که در کدام واگن باشد. فقط زمانی که در واگن مرده‌ها بود از اینکه نمی‌توانست فاطمه را در آغوش گرفته و با او بخوابد ناراحتش می‌کرد. زمانی که او را می‌توانست در آغوش بگیرد لحظه‌ای آبی و رؤیایی بشمار می‌رفت.

هر دو طرف قطار با پنجره‌هایی بی شیشه پر بود. هر وقت دور می‌شد و یا با فاطمه در پنجره دیگری با صورت بسیار زیبایش روبرو می‌شد تا پایان راه قطار روی یکی از شاخه‌های دراز شده درخت صنوبر می‌نشست. صبحی که فاطمه او رفته بود دستمال سری آبی بر سر داشت که با رنگ پرنده آبی همخوانی داشت و یادآور او بود.

هم فاطمه و هم گنجشک آبی مثل مژده‌ای بودند که لحظه‌ای ظاهر می‌شدند و با گفتن یک کلمه "پر" نیست می‌شدند. و این موقی بود که دیدن آنها را بر روی پرده ذهنش آغاز می‌کرد و از زمان رفتن فاطمه تمام اشیائی را که متعلق به او بودو حتی چشمهایش را از دست داده بود و مردنش را بیاد می‌آورد.

\*\*\*

این دفعه برای اینکه گنجشک را فراری ندهد از روی تشک تخت آهسته پایین رفت روی زنها چهار دسته و پا بسمت پنجره رفت. سال‌ها قبل یک شب از شدت طوفان و گردباد شیشه پنجره شکسته بود و درست مثل چشمهایش کارایی نداشت.

سرش را بلند کرد. گنجشک هنوز سرچایش نشسته بود قطعاً حرفی برای گفتن داشت اما چه حرفی کمی فکر کرد. وگر نه هر پرنده‌ای بود از انسان فرار می‌کرد. در فکر و خیال اینها بود که بخودش لرزید. بجز فاطمه کسی حرفی برای گفتن به او نداشت. او هم توقع شنیدن هیچ حرفی را از هیچ کسی نداشت.

احساس گناه مثل کرمی در بدن پیر او ذره ذره تحلیل رفته بود لذا تمام حواسش را به صدای منقار پرنده معطوف کرد.

از وقتی فاطمه مرده بود احساس گناه می‌کرد. قبل از آمدن فاطمه درختان زیتون ورودی روستا را بخاطر چند بار دیدن در کابوشش قطع کرده بود.

آن روز بجای کمک به فاطمه درختان زیتون و صنوبر را تکان داده بود و بعد از غذا هم خوابیده بود.

با صدای جیک جیک گنجشک و شر شر آب از خواب بیدار شد. درخت صنوبری به پنجره‌اش لم داده بود. برگ‌هایش با ناز و ادا خش خش به راه انداخته بودند. سوسک‌های گیاهخوار ماه اوت لابلای درختان زیتون بودند. قورباغه‌ای توی نهر شیرجه زد. باید قوباغه کوچکی باشد چون آب زیادی اطراف نپاشید.

یکی از چشمهایش را باز کرد. وجود ابر تکه تکه را حس کرد. بعد چشم بسته دیگری را باز کرد. گنجشکی آبی روی درخت صنوبر نشست. هر صبح همین گنجشک می‌آمد و می‌نشست از وقتی که فاطمه رفته بود هر صبح همین حکایت بود.

روی تشکی وصله دار بدنیا آمده بود. آن روز صبح منقار گنجشک آبی درخشندگی دیگری داشت. اخم‌هایش در هم رفت و چین و چروک بر پیشانی‌اش نشست. کسی چه می‌دانست چند سال گذشته این اولین صبحی ست که قلبش گروپ گروپ تند می‌زند. در این لحظه مرگ را در عین حیات حس کرد. بخاطر اینکه نتوانسته بود به فاطمه به پیوندد.

بعد از فاطمه به ویلایشان در روستا برق کشیده شد و تمام خانوار روستا دارای زمینهای کشاورزی بودند. خاطره کمرنگی از مهاجرتش را بیاد آورد. اتفاق رفتن جوانان از روستا به شهر برای یافتن کار، عروس‌هایی که بر پشت اسب سفید نشسته و به خانه بخت رفته بودند. بعداً سوی چشمهایشان بر جاده‌ها در انتظار بازگشتن دامادها از بین رفته بود.

مرده‌ها خیلی وقت بود در بهار در آرامگاه روستای جدید دفن شده بودند. یکی او مانده بود زیر این سقف با وقت و زمانی که داشت و تختی که در آن با فاطمه همدیگر را در آغوش کشیده بودند. و یکی هم فاطمه که با مادر و پدرش زیر خاک خوابیده بودند با فامیلهای دیگرشان که کنار هم زیر درخت بزرگ صنوبر دفن شده بودند.

آنقدر زمان زیادی از تنهایی‌اش می‌گذشت که آشنا نشدن او با کسی منجر به عدم شناخت آواز جهان بیرون شده بود. این مسئله از اول باعث شد تا به هیچ کس و هیچ چیز جز خودش اعتماد نکند. علاوه بر این گاهی فکر می‌کرد تبدیل به یک آدم گیج شده است. نمی‌دانست این گیجی ست یا رویاست یا مرده است و یا زنده مدام اینها را با هم قاطی می‌کرد. این سه عالم را مثل واگنهای یک قطار که بهم متصل



فاطمه قبلاً چند باری با دمپایی از درخت بالا رفته بود تا با شکستن شاخه‌های خشک هیزم جمع کند. پایش سر خورده بود. در عوض به او قول داده بود دمپایی جدید برای او بگیرد.

موقع صرف ناهار فاطمه بالای درخت زیتون بزرگی بوده‌ر چند از مرگ او حرفی زده نمی‌شد ولی از وقتی که گم شد حرف زدن با روستاییان را فراموش کرد زمانی که روستاییان ساعتها با مشعلهای روشن دنبال فاطمه می‌گشتند شاید فاطمه در انتهای این جاده هنوز زنده بود.

موقعی که دستمال سر آبی را از درخت آویزان دید بدنش مثل بید لرزید چند لحظه بعد مثل فاطمه از همان نقطه تپه درخت زیتون خود را پرت کرد برای اینکه نمی‌توانست بدون او در روستا بماند.

از زمان پرت کردن خود از تپه درخت زیتون بخاطر اصابت سرش با زمین دید چشمهایش را از دست داد. بواسطه همین کوری و سیاهی آن سیاهی دنیای بیرون هم به کارش آمد.

روستای متروکه‌ای با خانه‌های فرسوده با مسجدی بدون مناره در یک شب زمستانی سرد، سر کشیدن فنجانی قهوه را با مدرسه‌ای سوخته و چشمه‌ای جاری به اشتراک گذاشت فقط برای اینکه نفسی دوباره بگیرد.

این‌ها همه بخاطر این بود که فاطمه هیچ نفسی نمی‌توانست بکشد و او براحتمی نفس می‌کشید

این‌ها بخاطر این بود که نه توان زنده ماندن داشت و نه توان مردن

درواقع این بخاطر دیدن پرنده آبی بود که ذهن او را به سمت فاطمه برده بود

در واقع بخاطر این بود که به احتمال زیاد هیچ کدام از اینها وجود نداشت

در واقع اینها بخاطر لحظه لحظه‌ای بود که فاطمه زندگی نکرده و وجود نداشت...

همه اینها بخاطر این بود که حتی در اینطور مواقع از وجود داشتن خود به شک می‌افتاد.

\*\*\*

پرنده آبی یکشی گرد و زردو درخشنده بر منقار خود گرفته بود. چیزی شبیه یک حلقه طلایی، وسط منقار نگهداشته و حتی وقتی که سرش را بالا می‌گرفت حلقه رها نمی‌شد. حلقه از دواجشان بود.

پرنده بال زد و پرید و او هم بدنبالش راهی شد. عصا در دستش از پله‌های تخته‌ای خانه پایین آمد. بین ویرانه‌های خانه‌ای در پشت تپه‌ای در مرز قطاری همچون صاعقه عبور کرد. صدای بالها را که تعقیب می‌کرد تا کناره‌های روستا آمد. اول فکر کرد پرنده آبی او را به دنیای جاودانه زیر زمین دعوت می‌کند.

سپس صدای شبیه به ضربان قلب از پایین درخت زیتونی که فاطمه روز حادثه غیب شده بود شنیدم شد به روی چمنها دست کشید و لمس کرد با دست سنگها را برداشت و پرت کرد و زمین را کند و کند هر جایی را که فکر می‌کرد باید کنده شود کند و ساعتها به این کار ادامه داد.

عاقبت سطح صاف و سرد حلقه طلایی به دستش خورد. انگشت حلقه‌اش را بالا آورد و با دست دیگر مثل زمانی که عاقد روستا روز عقد بعد از خواندن خطبه، با یک حرکت حلقه را در انگشت حلقه جا داد. گویی آن روز صبح حلقه را همان حلقه اتصال زندگیشان به یکدیگر را، آنجا گم کرده بود.

گویی آن فاطمه‌ای که در تصورات و خیالش جاری بود خیال و قصه نبود.

پرنده آبی پرید و روی درخت صنوبر نشست. نسیم خوشی وزید و شاخه‌های درخت را به بازی گرفت. و برگها خش خش کردند. در دور دست سوسک ماه اوت جیر جیر کرد.

مثل روزهای قبل برای گرفتن دست فاطمه به سمت روبرو در حالی که دستهایش را دور دهانش حلقه کرده بود فاطمه را صدا زد. پرنده آبی مثل بلبل آواز خواند و ناگهان بال بال زد. و بسمت مزار شروع به پریدن کرد. مثل سحر شدگان پرنده آبی را تعقیب کرد. پاهایش با نیرویی به اندازه دوران جوانی قوت گرفته بود و در پی تعقیب صدای بال پرنده بود.

زیر درخت تنومند صنوبر بر سر مزار فاطمه ایستاد. پرنده آبی بر روی شال یمنی فرسوده شده که روی سنگ مزار عمودی بسته شده بود نشست.

روی زمین چمباتمه زد. دستش را روی خاک کشید. جایی که دست فاطمه قرارداشت را پیدا کرد و متوقف شد. خاک را مهربان و دلسوز یافت. از شیوه خاک خوشش آمد. بدنش شروع به گرم شدن کرد. پرنده آبی پرواز کرد و روی بازویش نشست. نسیم خوشی وزید سرو سرش را به سمت او خم کرد.

گرما کم کم به روشنایی بدل شد. مثل چشمه ده چشمه دلش فوران کرد و گناه و اندوهش شسته شد. زیر و روی زمین خیالها و واقعیتهای و آنچه که بصری و آنچه که ادراکی بود زمان و فراتر از زمان همه یکی شد و واکنهایی که از متفاوت بودن خارج شده، به یک قطار یک پارچه مبدل شد. قطار از طریق یک تونل غول پیکر از داخل حلقه طلا گذشت و جاودانه شد.

حلقه عروسی را بر روی انگشتش در حالی که به عقب می‌چرخاند با قطار وداع کرد.

گونه‌اش را اول روی خاک روی گونه فاطمه گذاشت. چشم‌هایش را برای آخرین بار بست لرزش خفیفی بر روی پشتش حس کرد و روی خودش را با خاک پوشاند.

بعد از گذشت سال‌ها از هم‌اغوشی و هم‌خوابی با فاطمه برای اولین بار به یک خواب طولانی بدون کابوس فرو رفت. ■







قصه‌ای دیگر به پایان رسید.  
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،  
باز هم پرواز "چوک" را پایانی نیست.  
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز  
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها  
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.  
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.